

به نام تک دانشجوی دانشگاه عشق

خسرو و شیرین

نویسنده: نظامی گنجوی
ویرایش و تایپ: امین بابایی پناه

فهرست:

3
4 درباره کتاب:
4 درباره نویسنده:
5 سر آغاز
6 در توحید باری
9 در استدلال نظر و توفیق شناخت
11 امرزش خواستن
14 در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم
16 در سابقه نظم کتاب
18 در ستایش طغرل ارسلان
21 ستایش اتابک اعظم شمس الدین ابوجعفر محمد بن ایلدگز
24 خطاب زمین بوس
27 در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان
31 در پژوهش این کتاب
34 سخنی چند در عشق
36 عذر انگیزی در نظم کتاب
40 آغاز داستان خسرو و شیرین
43 عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز
45 شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش پدر
47 به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را
48 حکایت کردن شاپور از شیرین و شب‌دیز
53 رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین
56 نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول
58 نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم
59 نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم
62 پیدا شدن شاپور
69 گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین
74 دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار
82 رسیدن شیرین به مشکوی خسرو در مداین
84 ترتیب کردن کوشک برای شیرین
86 رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو
88 مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور
93 رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین
97 آگاهی خسرو از مرگ پدر
99 بر تخت نشستن خسرو بجای پدر
100 باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو
102 گریختن خسرو از بهرام چوبین
104 بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه
107 اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را

- 112.....صفت بهار و عیش خسرو و شیرین.
- 114.....شیرکشتن خسرو در بزمگاه.
- 116.....افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران.
- 118.....افسانه سرائی ده دختر.
- 123.....مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او.
- 133.....به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و پیوند او با مریم.
- 136.....جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام.
- 139.....بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار دوم.
- 143.....نالیدن شیرین در جدائی خسرو.
- 147.....وصیت کردن مهین بانو شیرین را.
- 151.....نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو.
- 154.....آگهی خسرو از مرگ بهرام چوین.
- 159.....بزم آرائی خسرو.
- 160.....(سی لحن باربد).
- 164.....شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین.
- 166.....فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین.
- 177.....آغاز عشق فرهاد.
- 182.....زاری کردن فرهاد از عشق شیرین.
- 186.....آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد.
- 187.....رای زدن خسرو در کار فرهاد.
- 189.....مناظره خسرو با فرهاد.
- 192.....کوه کندن فرهاد و زاری او.
- 199.....رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی.
- 202.....آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد به مکر.
- 208.....تعزیتنامه خسرو به شیرین به افسوس.
- 211.....مردن مریم و تعزیتنامه شیرین به خسرو از راه باد افراه.
- 215.....رسیدن نامه شیرین به خسرو.
- 217.....صفت داد و دهش خسرو.
- 221.....شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را.
- 230.....تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی.
- 235.....رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار.
- 241.....دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین.
- 242.....پاسخ دادن شیرین خسرو را.
- 246.....پاسخ دادن خسرو شیرین را.
- 249.....پاسخ دادن شیرین خسرو را.
- 253.....پاسخ خسرو شیرین را.
- 256.....پاسخ دادن شیرین به خسرو.
- 260.....پاسخ دادن خسرو شیرین را.
- 263.....پاسخ دادن شیرین خسرو را.
- 267.....پاسخ خسرو شیرین را.
- 270.....پاسخ دادن شیرین خسرو را.
- 274.....بازگشتن خسرو از قصر شیرین.
- 279.....پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو.
- 286.....غزل گفتن نکبسا از زبان شیرین.
- 288.....سرود گفتن باربد از زبان خسرو.
- 290.....سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین.
- 292.....سرود گفتن باربد از زبان خسرو.
- 294.....سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین.
- 296.....غزل گفتن باربد از زبان خسرو.
- 298.....سرود گفتن نکبسا از زبان شیرین.

- 300.....سرود گفتن بارید از زبان خسرو.
- 302.....بیرون آمدن شیرین از خرگاه.
- 306.....آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن.
- 309.....زفاف خسرو و شیرین.
- 317.....اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش.
- 319.....سوال و جواب خسرو و بزرگ امید.
- 320.....اولین جنبش.
- 321.....چگونگی فلک.
- 322.....اجرام کواکب.
- 323.....مبداء و معاد.
- 324.....گذشتن از جهان.
- 325.....در بقای جان.
- 326.....در چگونگی دیدار کالبد در خواب.
- 327.....در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ.
- 328.....چگونگی زمین و هوا.
- 329.....در پاس تندرستی از راه اعتدال.
- 330.....چگونگی رفتن جان از جسم.
- 331.....تمثیل موبد اول.
- 332.....تمثیل موبد دوم.
- 333.....تمثیل موبد سوم.
- 334.....تمثیل موبد چهارم.
- 335.....در نبوت پیغمبر اکرم.
- 336.....گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته.
- 341.....حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی.
- 342.....صفت شیرویه و انجام کار خسرو.
- 347.....کشتن شیرویه خسرو را.
- 350.....جان دادن شیرین در دخمه خسرو.
- 357.....نتیجه افسانه خسرو و شیرین.
- 358.....در نصیحت فرزند خود محمد گوید.
- 359.....در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را.
- 363.....نامه نبشتن پیغمبر به خسرو.
- 367.....معراج پیغمبر.
- 370.....اندرز و ختم کتاب.
- 376.....طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را.
- 383.....تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان.

درباره کتاب:

این کتاب متعلق به تارنگار تنهایی، اولین و بزرگترین سایت مرجع در زمینه عشق می باشد. برای اطلاعات بیشتر لطفا بر روی لینک زیر کلیک کنید.

<http://blog.leomoon.net>

درباره نویسنده:



نام وی الیاس و لقب یا تخلص وی (چنانکه خود در آغاز لیلی و مجنون به آن اشاره کرده) نظامی است. نام پدرش یوسف نام جدش "ذکی" و نام جد اعلایش "موید" بوده و سه همسر و یک فرزند به نام محمد داشته است. زادبوم نظامی را شهر گنجه و اجدادش را اهل تفرش گفته اند.

نظامی مانند اغلب اساتید باستان از تمام علوم عقلی و نقلی بهره مند و در علوم ادبی و عربی کامل عیار و در وادی عرفان و سیر و سلوک راهنمای بزرگ و در عقاید و اخلاق ستوده پایبند و استوار و سرمشق فرزندان بشر بوده و در فنون حکمت از طبیعی و الهی و ریاضی دست داشته و گویند که اگر وارد مرحله شاعری نبود و به تدریس و تالیف علوم حکمیه می پرداخت در ردیف بزرگان حکمت و فلسفه به شمار می آمد...

در پاکی اخلاق و تقوی، نظیر حکیم نظامی را در میان تمام شعرای عالم نمی توان پیدا کرد. در تمام دیوان وی یک لفظ رکیک و یک سخن زشت پیدا نمی شود و یک بیت هجو از اول تا آخر زندگی بر زبانش جاری نشده است. از استاد بزرگ گنجه شش گنجینه در پنج بحر مثنوی جهان را یادگار است که مورد تقلید شاعران زیادی قرار گرفته است، ولی هیچکدام از آنان نتوانسته اند آنطور که باید و شاید از عهده تقلید برآیند. این شش دفتر عبارتند از:

مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، شرفنامه و اقبالنامه که همگی نشان دهنده هنر سخنوری و بلاغت گوینده توانا آن منظومه هاست. وفات نظامی را بین سالهای 599 تا 602 و عمرش را شصت و سه سال و شش ماه نوشته اند.

سرآغاز

نظامی را ره تحقیق بنمای	خداوند در توفیق بگشای
زبانی کافرینت را سراید	دلی ده کو یقینت را بشاید
بدار از ناپسندم دست کوتاه	مده ناخوب را بر خاطر م راه
زبانم را تنای خود در آموز	دروغم را به نور خود برافروز
زبورم را بلند آوازه گردان	به داودی دلم را تازه گردان
مبارک روی گردان در جهانش	عروسی را که پروردم به جانش
ز مشک افشاندش خلخ شود جای	چنان کز خواندش فرخ شود رای
سماعش مغز را معمور دارد	سوادش دیده راه پر نور دارد
کلید بند مشکل هاش دانند	مفرح نامه‌ی دلهاش خوانند
سعادت را بدو کن نقش بندی	معانی را بدو ده سر بلندی
که خود بر نام شیرینست فالش	به چشم شاه شیرین کن جمالش
ز فیضت قطره‌ای در کار او کن	نسیمی از عنایت یار او کن
بیاری کان معنی تا چه داری	چو فیاض عنایت کرد یاری

در توحید باری

فلک جنبش زمین آرام ازو یافت	به نام آنکه هستی نام ازو یافت
گواهی مطلق آمد بر وجودش	خدائی کافرینش در سجودش
که خوانندش خداوندان خداوند	تعالی الله یکی بی مثل و مانند
خرد را بی‌میانجی حکمت آموز	فلک بر پای دارو انجم افروز
به روز آرنده شب‌های تاریک	جواهر بخش فکرتهای باریک
شب و روز آفرین و ماه و خورشید	غم و شادی نگار و بیم و امید
گوا بر هستی او جمله هستی	نگه دارنده بالا و پستی
نشانش بر همه بیننده ظاهر	وجودش بر همه موجود قاهر
طبایع را به صنعت گوهر آرای	کواکب را به قدرت کارفرمای
انیس خاطر خلوت نشینان	مراد دیده باریک بینان
نیایی در جوابش لن ترانی	خداوندی که چون نامش بخوانی
ورا کن بندگی هم اوت بهتر	نیاید پادشاهی زوت بهتر
برون از هر چه در فکر قیاسیست	ورای هر چه در گیتی اساسیست
دریده و هم را نعلین ادراک	به جستجوی او بر بام افلاک
چو دانستش نمی‌داند چپ از راست	خرد در جستش هشیار برخاست
ولیکن هم به حیرت می‌کشد کار	شناسائیش بر کس نیست دشوار
پس انگاهی حجاب از پیش برداشت	نظر دیدش چو نقش خویش برداشت
منزه ذاتش از بالا و زیری	میرا حکمش از زودی و دیری
همه در تست و تو در لوح اوئی	حروف کاینات ار بازجوئی
که نتوان تندرست آمد بدین داغ	چو گل صدپاره کن خود را درین باغ

تو زانجا آمدی کاین جا دویدی
ترازوی همه ایزدشناسی
قیاس عقل تا آنجاست بر کار
مده اندیشه را زین پیشتر راه
چو دانستی که معبودی ترا هست
ز هر شمعی که جوئی روشنائی
گه از خاکی چو گل رنگی برآرد
خرد بخشید تا او را شناسیم
فکند از هیبت نه حرف افلاک
نبات روح را آب از جگر داد
جهت را شش گریبان در سر افکند
چنان کرد آفرینش را به آغاز
چنانش در نورد آرد سرانجام
نشاید باز جست از خود خدائی
بفرساید همه فرسودنیها
چو بخشاینده و بخشنده‌ی جود
بهر مایه نشانی از اخلاص
یکی را داد بخشش تا رساند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آتش را خیر کو هست سوزان

ازین جا در گذر کانجا رسیدی
چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
که صانع را دلیل آید پدیدار
که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
بدار از جستجوی چون و چه دست
به وحدانیتش یابی گوانی
گه از آبی چو ما نقشی نگارد
بصارت داد تا هم زو هراسیم
رقوم هندسی بر تخته خاک
چراغ عقل را پیه از بصر داد
زمین را چار گوهر در برافکند
که پی بردن نداند کس بدان راز
که نتواند زدن فکرت در آن گام
خدائی برتر است از کدخدائی
همو قادر بود بر بودنیها
نخستین مایه‌ها را کرد موجود
که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن
نه آب آگه که هست از جان فروزان

خداوندیش با کس مشترک نیست	همه حمال فرمانند و شک نیست
کرا زهره ز حمالان راهش	که تخلیطی کند در بارگاهش
بسجد خاک و موئی بر ندارد	بیارد باد و بوئی بر ندارد
زهی قدرت که در حیرت فزودن	چنین ترتیبها داند نمودن

در استدلال نظر و توفیق شناخت

چرا گردند گرد مرکز خاک
وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه می‌جویند ازین منزل بریدن
که گفت این را به جنب آن را بیارام
پرستش را کمر بستند گوئی
که بدم در چنین بتخانه زنار
عنایت بانگ بر زد کای نظامی
که این بتها نه خود را می‌پرستند
پدید آرنده خود را طلبکار
چرا بتخانه‌ای را در نبندی
ولی بتخانه را از بت بپرداز
قدم بر بت نهی رفتی و رستی
طلسمی بر سر گنج الهیست
چو بگشائی بزیرش گنج یابی
بدین خوبی خرد را نیل در کش
گشودن بند این مشکل محالست
جز آن کاین نقش دائم سرسری نیست
یکی زین نقش‌ها در دادی آواز
بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درین گردندگی هم اختیاریست

خبر داری که سیاحان افلاک
در این محرابگه معبودشان کیست
چه می‌خواهند ازین محمل کشیدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام
قبا بسته چو گل در تازه روئی
مرا حیرت بر آن آورد صدبار
ولی چون کردحیرت تیزگامی
مشو فتنه برین بتها که هستند
همه هستند سرگردان چو پرگار
تو نیز آخر هم از دست بلندی
چو ابراهیم بابت عشق میباز
نظر بر بت نهی صورت پرستی
نموداری که از مه تا به ماهیست
طلسم بسته را با رنج‌یابی
طبایع را یکایک میل در کش
مبین در نقش گردون کان خیالست
مرا بر سر گردون رهبری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز
ازین گردنده گنبد‌های پرنور
درست آن شد که این گردش به کاریست

بلی در طبع هر داننده‌ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر
اگر چه از خلل یابی درستش
چو گرداند ورا دست خردمند
همیدون دور گردون زین قیاسست
اگر نارد نمودار خدائی
نه ز ابرو جستن آید نامه نو
بدو جوئی بیابی از شبه نور
ز هر نقشی که بنمود او جمالی
یکی ده دانه جو محراب کرده
ز گردشهای این چرخ سبک رو
مگو ز ارکان پدید آیند مردم
که قدرت را حوالت کرده باشی
اگر تکوین به آلت شد حوالت
اگر چه آب و خاک و باد و آتش
همی تا زو خط فرمان نیاید
نه هرک ایزدپرست ایزد پرستند
ز خود برگشتن است ایزد پرستی
خدا از عابدان آن را گزیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش

که با گردنده گرداننده‌ای هست
قیاس چرخ گردنده همان گیر
نگردد تا نگردانی نخستش
بدان گردش بماند ساعتی چند
شناسد هر که او گردون شناسست
در اصطراب فکرت روشنائی
نه از آثار ناخن جامه تو
نیابی چون نه زو جوئی ز مه نور
گرفتند اختران زان نقش فالی
یکی سنگی دو اصطراب کرده
همان آید کزان سنگ و از آن جو
چنان کار کان پدید آیند از انجم
حوالت را به آلت کرده باشی
چه آلت بود در تکوین آلت
کنند آمد شدی با یکدیگر خوش
به شخص هیچ پیکر جان نیاید
چو خود را قبله سازد خود پرستند
ندارد روز با شب هم نشستی
که در راه خدا خود را نبیند
که بر یادش کنی خود را فراموش

آمزش خواستن

خدایا چون گل ما را سرشتی
به ما بر خدمت خود عرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم
تو با چندان عنایت‌ها که داری
بدین امیدهای شاخ در شاخ
و گرنه ما کدامین خاک باشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
ولی چون بندگیمان گوشه گیر است
اگر خواهی به ما خط در کشیدن
و گر گردی ز مشتی خاک خشنود
در آن ساعت که مامانیم و هوئی
ببامرز از عطای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه تست
توئی کاول ز خاکم آفریدی
چو روی افروختی چشمم برافروز
به سختی صبر ده تا پای دارم
شناسا کن به حکمت‌های خویشم
هدایت را ز من پرواز مستان
به تقصیری که از حد بیش کردم

وثیقت نامه‌ای بر ما نوشتی
جزای آن به خود بر فرض کردی
که بگزاریم خدمت تا توانیم
ضعیفان را کجا ضایع گذاری
کرم‌های تو ما را کرد گستاخ
که از دیوار تو رنگی تراشیم
به خدمت کردنت توفیق یابیم
که شادروان عزت را بشاید
ز خدمت بندگان را ناگزیر است
ز فرمانت که یارد سر کشیدن
ترا نبود زیان ما را بود سود
ز بخشایش فرو مگذار موئی
کرامت کن لقای خویش ما را
بدین شمعی دلم پروانه تست
به فضل زافرینش بر گزیدی
چو نعمت دادیم شکر در آموز
در آسانی مکن فرموش کارم
برافکن برقع غفلت ز پیشم
چو اول دادی آخر باز مستان
خجالت را شفیع خویش کردم

قلم در کش کزین بسیار افتد
از آن یکره گل و هفتاد و دوخار
که هست آن راه راه رستگاری
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
بهر نااهل و اهلی می‌زنم دست
گر از ره یاوه گشتم راه بنمای
اگر در بادیه میرم ندانم
کرم بر تست و اندیگر بهانه است
یکی را بال و پردادی و راندی
ز محرومان و مقبولان چه نامم
ببیمارزم بهر نوعی که هستم
به عدل خود مکن با فعل من کار
که با عدل تو باشد هم ترازو
اگر بنوازیم بر جای خویش است
بکس مگذار حاجت مندیم را
چنان باشم کزو باشی تو خشنود
چو افتد کار با تو خود تو دانی
بقدر زور من نه بار بر من
سرم را ز استان خود مکن دور
ز خواب غفلتم بیدار گردان

بهر سهوی که در گفتارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
عقیدم را در آن ره کش عماری
تو را جویم ز هر نقشی که دانم
ز سرگردانی تست اینکه پیوست
بعزم خدمتت برداشتم پای
نیت بر کعبه آورد است جانم
بهر نیک و بدی کاندرا میانه است
یکی را پای بشکستی و خواندی
ندانم تا من مسکین کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم
به فضل خویش کن فضلی مرا یار
ندارد فعل من آن زور بازو
بلی از فعل من فضل تو نیش است
به خدمت خاص کن خرسندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود
فراغم ده ز کار این جهانی
منه بیش از کشش تیمار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور
دل مست مرا هشیار گردان

چنان خسیان چو آید وقت خوابم
زبانم را چنان ران بر شهادت
تتم را در قناعت زنده دل دار
چو حکمی راند خواهی یا قضائی
دماغ دردمندم را دوا کن

که گر ریزد گلم مانند گلابم
که باشد ختم کارم بر سعادت
مزاجم را بطاعت معتدل دار
به تسلیم آفرین در من رضائی
دواش از خاک پای مصطفی کن

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم

هزاران آفرین بر جان پاکش	محمد کافرینش هست خاکش
طراز کار گاه آفرینش	چراغ افروز چشم اهل بینش
سپه سالار و سر خیل انبیا را	سرو سرهنگ میدان وفا را
شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند	مرقع برکش نر ماده‌ای چند
کلید مخزن گنج الهی	ریاحین بخش باغ صبحگاهی
از آنجا نام شد در یتیمش	یتیمان را نوازش در نسیمش
به صورت توتیای چشم عالم	به معنی کیمیای خاک آدم
بنا بر چار دیوار ابد بست	سرای شرع را چون چار حد بست
خرد را در پناهش پیروی داد	ز شرع خود نبوت را نوی داد
شریعت‌ها بدو منسوخ از آنست	اساس شرع او ختم جهانست
زبانش گه کلید و گاه شمشیر	جوانمردی رحیم و تند چون شیر
ز مسعودی به محمودی رسیده	ایازی خاص و از خاصان گزیده
کز آهن نقش داند بست بر سنگ	خدایش تیغ نصرت داده در چنگ
جهانی سنگدل را تنگ دل کرد	به معجز بدگمانان را خجل کرد
چو سرو از آبخورد عالم آزاد	چو گل بر آبروی دوستان شاد
عمامش باد را عنبر فروشی	فلک را داده سروش سبز پوشی
به نوبت پنج نوبت چار یارش	زده در موکب سلطان سوارش
امین وحی و صاحب سر معراج	سریر عرش را نعلین او تاج
ز خاکی کرده دیوی را به مردم	ز چاهی برده مهدی را به انجم
کلیم از چاوشان بارگاهش	خلیل از خیل تاشان سپاهش

حرم ماری و محرم سوسماری گهی لب بر سر سنگی نهاده که دارد لعل و گوهر جای در سنگ	برنج و راحتش در کوه و غاری گهی دندان بدست سنگ داده لب و دندانش از آن در سنگ زد چنگ
فلک دندان کنان آورده بر در زبانش امتی گو تا قیامت که او آب من و من خاک اویم چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر که یک خواهش کنی در کار این خاک	سر دندان کنش را زیر چنبر بصر در خواب و دل در استقامت من آن تشنه لب غمناک اویم به خدمت کرده ام بسیار تقصیر کنم درخواستی زان روضه پاک بر آری دست از آن بردیمانی کالهی بر نظامی کار بگشای دلش در مخزن آسایش آور اگر چه جرم او کوه گران است بیامرزش روان آمرزی آخر
نمائی دست برد آنگه که دانی ز نفس کافرش ز نار بگشای بر آن بخشودنی بخشایش آور ترا دریای رحمت بیکرانست خدای رایگان آمرزی آخر	

در سابقه نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد
خلیفت وار نور صبح گاهی
فلک را چتر بد سلطان ببایست
در آوردند مرغان دهل ساز
بدین تخت روان با جام جمشید
ز دولتخانه این هفت فغفور
طغان شاه سخن بر ملک شد چیر
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده
بدین دل کز کدامین در در آیم
چه طرز آرم که ارز آرد زبان را
درآمد دولت از در شاد در روی
که کار آمد برون از قالب تتگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند
فلک را از سر خنجر زبانی
عطارد را قلم مسمار کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی

سعادت روی در روی جهان کرد
جهان بستند سپیدی از سیاهی
که الحق چتر بی سلطان نشایست
سحرگه پنج نوبت را به آواز
به سلطانی برآمد نام خورشید
سخن را تازه تر کردند منشور
قراخان قلم را داد شمشیر
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
چو شمشیری قلم در دست مانده
کدامین گنج را سر برگشایم
چه برگیرم که در گیرد جهان را
هزارم بوسه خوش داد بر روی
کلیدت را در گشادند آهن از سنگ
که عشقی نو برآر از راه عالم
ز بی سوزی همه چون یخ فسرندند
تراشیدی ز سر موی معانی
پرند ز هره بر تن خار کردی
چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز ما مهر سلیمانی گشادند
نخواهی کردن آخر ناسپاسی

و گر با تو دم ناساز گیریم
توانی مهر یخ بر زر نهادن
دلم چو دید دولت را هم آواز
و گر چون مقبلان دولت پرستی
که وقت یاری آمد یاری کن
ز من فربه تران کاین جنس گفتند
به دولت داشتند اندیشه را پاس
سخنهائی ز رفعت تا ثریا
منم روی از جهان در گوشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ
به فر شه که روزی ریز شاخست
چو خواهم مرغم از روزن درآید
از آن دولت که باداعداش بر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه
گر از دنیا وجوهی نیست در دست

چو فردوسی زمردت باز گیریم
فقاعی را توانی سر گشادن
ز دولت کرد بر دولت یکی ناز
طمع را میل در کش باز رستی
درین خون خوردنم غمخواری کن
به بازوی ملوک این لعل سفتند
نشاید لعل سفتن جز به الماس
به اسباب مهیا شد مهیا
کفی پست جوین ره توشه کرده
ز شب تا شب بگردی روزه بسته
در آن خانه بود حلوی صد رنگ
کرم گر تنگ شد روزی فراخست
زمین بشکافد و ماهی برآید
به همت یاری خواهم دگر هیچ
به همت خاصه همت همت شاه
قناعت را سعادت باد کان هست

در ستایش طغرل ارسلان

چون سلطان جوان شاه جوانبخت
سریر افروز اقلیم معانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل
ملک طغرل که دارای وجود است
به سلطانی به تاج و تخت پیوست
من این گنجینه را در می‌گشادم
مبارک بود طالع نقش بستم
بدین طالع که هست این نقش را فال
چو نقش از طالع سلطان نماید
ازین پیکر که معشوق دل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه
حبش را زلف بر طمغاج بندد
به باز چتر عنقا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند
به فتح هفت کشور سر برآرد
گهش خاقان خراج چین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش
من از شفقت سپند مادرانه
به شرط آنکه گر بوئی دهد خوش
بدان لفظ بلند گوهر افشان

که برخوردار باد از تاج و از تخت
ولایت گیر ملک زندگانی
خداوند جهان سلطان عادل
سپهر دولت و دریای جود است
به جای ارسلان بر تخت بنشست
بنای این عمارت می‌نهادم
فلک گفتا مبارک باد و هستم
مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو سلطان گر جهان گیرست شاید
به کم مدت فراغت حاصل آمد
که تا از شغلهای فارغ شود شاه
طراز شوشتر در چاج بندد
به تاج زر ثریا را بگیرد
سمندش کوه از جیحون جهانند
سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش قیصر گزیت دین فرستد
کمالی در نیابد جز سپندش
بدود صبحدم کردم روانه
نهد بر نام من نعلی بر آتش
که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر
نیامد وقت آن کاو را نوازم؟
به چشمی چشم این غمگین گشائیم؟
ز ملک ما که دولت راست بنیاد
چنین گویندهای در گوشه تا کی
از آن شد خانه خورشید معمور
سختی ابر از آن آمد جهانگیر
کنون عمریست کین مرغ سخنسج
نخورده جامی از میخانه ما
شفیعی چون من و چون او غلامی
نظامی چیست این گستاخ روئی
خداوندی که چون خاقان و فغفور
چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک
یکی عذر است کو در پادشاهی
بدان در هر که بالاتر فروتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد
همان دریا که موجش سهمناکست
سلیمانست شه با او درین راه
دبیران را به آتش گاه سبک
خدایا تا جهان را آب و رنگست

نظامی وانگهی صدگونه تقصیر
ز کار افتاده‌ای را کار سازیم؟
به ابروئیش از ابروچین گشائیم؟
چه باشد گر خرابی گردد آباد
سخندان چنین بی‌توشه تا کی
که تاریکان عالم را دهد نور
که در طفلی گیاهی را دهد شیر
به شکر نعمت ما می‌برد رنج
کند از شکرها شکرانه ما
چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
که با دولت کنی گستاخ گوئی
به صد حاجت دری بوسندش از دور
کو گویائی درین خط خطرناک
صفت دارد ز درگاه الهی
کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر
چراغ پیره زن چون برفروزد
گلی را باغ و باغی را هلاکست
گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
گهی زر در حساب آید گهی خاک
فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحبقران کن	فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت و جوانی	ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از نزدیک او دور	مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را	ز چترش سر بلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش	حریم زندگانی آستانش

ستایش اتابک اعظم شمس‌الدین ابوجعفر محمدبن ایلدگز

سخن را دادم از دولت بلندی	به فرح فالی و فیروزمندی
زدم بر نام شاهنشاه رقم را	طراز آفرین بستم قلم را
چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق	سرو سر خیل شاهان شاه آفاق
که افکند از جهان آوازه جور	ملک اعظم اتابک داور دور
خراسان گیر خواهد شد چو محمود	ابو جعفر محمد کز سر جود
بهر بقعه قران ساز و قرین سوز	جهانگیر آفتاب عالم افروز
که شمس‌الدین والدنیاش نام است	دلیل آنک آفتاب خاص و عام است
دهد ما را سعادت چشم بد دور	چنان چون شمس کانجم را دهد نور
دو صاحب را محمد نام کردند	در آن بخشش که رحمت عام کردند
یکی ختم ممالک بر حیاتش	یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ملک عجم را از ازل شاه	یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی دنیا به عدل آباد کرده	یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
دو عالم را دو میمیش حلقه در گوش	زهی نامی که کرد از چشمه نوش
که عالم را یکی او را دو میم است	زرشک نام او عالم دو نیم است
یکی میمیش کمر بخشد یکی تاج	به ترکان قلم بی‌نسخ تاراج
بدین تایید نامش تاج بخشست	به نور تاجبخشی چون درخشست
ز جودی بگذرد طوفان جودش	چو طوفی سوی جود آرد و جودش
که هست این قایم افکن قایم آویز	فلک با او کرا گوید که برخیز
جبین‌واری عرق شد بر سر خاک	محیط از شرم جودش زیر افلاک
گهر بخشد چو کان بی‌تنگ خوئی	چو دریا در دهد بی‌تلخ روئی

ببارش تیغ او چون آهنین میغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد
جهان چون مادران گشته مطیعش
خبر هائی که بیرون از اثیر است
کدامین علم کو در دل ندارد
به سر پنجه چو شیران دلیر است
نه با شیری کسی را رنجه دارد
سنانش از موی باریکی سترده
ز هر مقراضه کو چون صبح رانده
ز هر شمشیر کو چون صبح جسته
سمنش در شتاب آهنگ پیشی
زمین زیر عنانش گاو ریش است
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
همه عالم گرفت از نیک رائی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند
زرهپوشان دریای شکن گیر
طرفداران کوه آهنین چنگ
گلوی خصم وی سنگین در ایست
نشد غافل ز خصم آگاهی اینست
اتابیک ایلد گز شاه جهان گیر

کلید هفت کشور نام آن تیغ
فلک نه حلقه هم در گوش دارد
بنام عدل زاده چون ربیعش
به کشف خاطر او در ضمیر است
کدام اقبال کو حاصل ندارد
بدین شیر افکنی یارب چه شیر است؟
نه از شیران کسی هم پنجه دارد
ز چشم موی بینان موی برده
عدو چون میخ در مقراض مانده
مخالف چون شفق در خون نشسته
فلک را هفت میدان داده پیشی
اگر چه هم عنان گاو میش است
کله داری چنین باید زهی شاه
چنین باشد بلی ظل خدائی
گذشت از کردگار او را پرستند
به فرق دشمنش پوینده چون تیر
به رجم حاسدش برداشته سنگ
چو مقناطیس از آن آهنربایست
نخسبد شرط شاهنشاهی اینست
که زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یک جان سپرده است
جهان زنده بدین صاحبقرانست
جز این یکسر ندارد شخص عالم
کس از مادر بدین دولت نزاده است
فکنده در عراق او باده در جام
صلیب زنگ را بر تارک روم
سیاه روم را کز ترک شد پیش
شکارستان او ابخاز و دریند
ز گنجه فتح خوزستان که کرده است؟
ممیراد این فروغ از روی این ماه
هر آن چیزی که او را نیست مقصود
هر آنکس کز جهان با او زند سر
هر آن شخصی که او را هست ازو رنج

چو جانش هست نتوان گفت مرده است
درین شک نیست کو جان جهانست
مبادا کز سرش موئی شود کم
حبش تا چین بدین دولت گشاده است
فتاده هیبتش در روم و در شام
به دندان ظفر خائیده چون موم
به هندی تیغ کرده هندوی خویش
شیخونش به خوارزم و سمرقند
ز عمان تا به اصفهان که خورده است؟
میفتاد این کلاه از فرق این شاه
به آتش سوخته گر هست خود عود
در آب افتاد اگر خود هست شکر
به زیر خاک باد ار خود بود گنج

خطاب زمین بوس

حوالت گاه تایید الهی	زهی دارنده اورنگ شاهی
ز تیغتم تا عدم موئی مسافت	پناه سلطنت پشت خلافت
غلط گفتم که حشو است این معانی	فریدون دوم جمشید ثانی
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد	فریدون بود طفلی گاو پرورد
ترا جان بخشد از درهای افلاک	ستد جمشید را جان مار ضحاک
تو تاج و تخت می بخشی به محتاج	گر ایشان داشتندی تخت با تاج
تو خود هم خسروی هم پهلوانی	کند هر پهلوی خسرو نشانی
سکندر داشت آینه تو آیین	سلیمان را نگین بود و ترا دین
سکندر ز آینه جمشید از جام	ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام
اساس زندگانی محکم از تو	زهی ملک جوانی خرم از تو
چوبی نقش تو باشد تخت نیلست	اگر صد تخت خود بر پشت پیلست
به زرین جام جای جم گرفتی	به تیغ آهنین عالم گرفتی
از آهن وقف کن بر آبگینه	به آهن چون فراهم شد خزینه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه	به دستوری حدیثی چند کوتاه
جرس جنبان هارورتان شاهم	من از سحر سحر پیکان راهم
گرم بلبل کنی کینت و گر زاغ	نخستین مرغ بودم من درین باغ
و گر دیر آمدم شیر آمدم شیر	به عرض بندگی دیر آمدم دیر
که دیر آی و درست آی ای جوانمرد	چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد
که نزلی سازم از بهر خداوند	در این اندیشه بودم مدتی چند
که پیش آرم زمین را بوسم از دور	نبودم تحفه چیپال و فغفور

بدین مثنوی خیال فکرت انگیز
اگر چه مور قربان را نشاید
نبود آبی جز این در مغز میغم
به ذره آفتابی را که گیرد
چه سود افسوس من کز کدخدائی
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم
نظامی اکدشی خلوت نشینست
ز طبع‌تر گشاده چشمه نوش
دهان زهدم ار چه خشک خانیت
چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید
ندانم کرد خدمت‌های شاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه
سر خود را به فتراکت سپارم
گرم دور افکنی در بوسم از دور
به یک خنده گرت باید چو مهتاب
چو دولت هر که را دادی به خود راه

بساط بوسه را کردم شکر ریز
ملخ نزل سلیمان را نشاید
و گر بودی نبودى جان دریغم
به گنجشکی عقابی را که گیرد
جز این موئی ندارم در کیائی
ملازم نیستم در حضرت شاه
که من جز با دعا باکس نسازم
که نیمى سرکه نیمى انگبینست
بزهد خشک بسته بار بر دوش
لسان رطبم آب زندگانیست
به تنهائی چو عنقا خو گرفتم
ز من غیر از دعا کاری نیاید
مگر لختی سجود صبحگاهی
طمع در دل ز کار خام ترسم
رعونت را قبا خواهم دریدن
بیاسایم چو مفرد باشم آنگاه
ز فتراکت چو دولت سر بر آرم
و گر بنوازیم نور علی نور
شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
نیشتی بر سرش یامیر یا شاه

پلاس ظلمت ازوی در کشیدی	چو چشم صبح در هر کس که دیدی
زمین را بدره بدره زر فشانیدی	به هر کشور که چون خورشید راندی
چو تیغت حصن جانت آهنین باد	زر افشانت همه ساله چنین باد
زمین خالی میاد از خاک پایت	جهان بیرون میاد از حکم و رایت
به خسرو زادگان پشتت قوی باد	سرت زیر کلاه خسروی باد
منور باش چون خورشید و چون ماه	به هر منزل که مشک افشان کنی راه
رکابت باد چون دولت جهانگیر	به هر جانب که روی آری به تقدیر
سپاهت قاهر و اعدات مقهور	جنابت بر همه آفاق منصور

در مدح شاه مظفرالدین قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبح گاهی زمین را بوسه ده در بزم شاهی جهان بخش آفتاب هفت کشور شه مشرق که مغرب را پناهست چو مهدی گر چه شد مغرب و تاقش نگینش گر نهد یک نقش بر موم اگر خواهد به آب تیغ گل رنگ گرش باید به یک فتح الهی ز بیم وی که جور از دور بر دست چو ابر از جودهای بی دریغش سختی ابر چون بگشاید از بند ببخشد دست او صد بحر گوهر به خورشیدی سریرش هست موصوف زمین هفت است و گر هفتاد بودی زحل گر نیستی هندوی این نام ارس را در بیابان جوش باشد اگر دشمن رساند سر به افلاک اگر صد کوه در بندد به بازو از آن منسوج کو را دور دادست وزان خلعت که اقبالش بریدست	تفضل کن بدان فرصت که خواهی که دارد بر ثریا بارگاهی که دین و دولت از وی شد مظفر قزل شه کافرش بالای ماهست گذشت از سر حد مشرق یتاقش خراج از چین ستاند جزیت از روم برآرد رود روس از چشمه زنگ فرو شوید ز هندوستان سیاهی چو برق از فتنه‌ای زاد است مردست جهان روشن شده مانند تیغش بصد تری فشانند قطره‌ای چند که در بخشش نگردد ناخنش تر به مه بر کرده معروفیش معروف اگر خاکش نبودی باد بودی بدین پیری در افتادی ازین بام چو در دریا رسد خاموش باشد بدین درگه چه بوسد جز سر خاک نباشد سنگ با زر هم ترازو به چار ارکان کمربندی فتادست به هفت اختر کلهواری رسیدست
--	--

وزان آتش که الماسش فروزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد
ز تیغی کانچنان گردن گذارد
ز کال از دود خصمش عود گردد
حیاتش با مسیحا هم رکابست
به آب و رنگ تیغش برده تقضیل
بهر حاجت که خلق آغاز کرده
کس از دریای فضلش نیست محروم
پی موریت از کین تا به مهرش
هر آن موری که یابد بر درش بار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش
ز ناف نکته نامش مشک ریزد
ز ادراکش عطارد خوشه چینست
چو بر دریا زند تیغ پالاک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد
ضمیرش کاروانسالار غیب است
به مجلس گر می ساقی نماند
از آن عهده که در سر دارد این عهد
اگر طوفان بادی سهمناکست
اگر خود مار ضحاک زنده نیش

عدو گر آهنین باشد بسوزد
که بر هر شخص کافتد برنخیزد
چه خارد خصم اگر گردن نخارد
که مریخ از ذنب مسعود گردد
صبحش تا قیامت در حسابست
چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
دری دارد چو دریا باز کرده
ز درویش خزر تا منعم روم
سر موئیست از سر تا سپهرش
سلیمانیش باید نوبتی دار
سر نمرود زبید بارگاهش
چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
مگر خود نام خانش خوشه زینست
به ماهی گاو گوید کیف حالک
فلک را حلقه در دروازه گیرد
توانا را ز دانائی چه عیب است
چو باقی ماند او باقی نماند
بدین مهدی توان رستن از این مهد
سلیمانی چنین داری چه باکست
چو در خیل فریدونی میندیش

بر اهل روزگار از هر قرانی
ز خسف این قران ما را چه بیمست
قرانی را که با این داد باشد
جهان از درگهش طاقی کمینه است
بر آن اوج از چو ما گردی چه خیزد
بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
زمین بوسی کن از راه غلامی
که گر بودم ز خدمت دور یک چند
چو شد پرداخته در سلک اوراق
چو دانستم که این جمشید ثانی
اگر برگ گلی بیند در این باغ
مرا این رهنمونی بخت فرمود
شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود
چنان در کار آن دلدار دل بست
چنان در دل نشاند آن دلستان را
گرش صد باغ بخشیدندی از نور
چو دادندی گلی بر دست یارش
به حکم آنکه یار او را چو جان بود
مراد شه که مقصود جهانست
مباد این درج دولت را نوردی

نیامد بی ستمکاری زمانی
که دارا دادگر داور رحیمست
چو فال از باد باشد باد باشد
بر این طاق آسمان جام آبگینه است
که ابر آنجا رسد آتش بریزد
بیار این خواجه تاش خویش را یاد
چنان گو کاین چنین گوید نظامی
نبودم فارغ از شغل خداوند
مسجل شد بنام شاه آفاق
که بادش تا قیامت زندگانی
بنام شاه آفاکش کند داغ
که تا شه باشد از من بنده خشنود
که با یوسف رخیش اندیشه‌ای بود
که از تیمار کار خویشتن رست
که با جانش مسلسل کرد جان را
نبردی منت یک خوشه انگور
رخ از شادی شدی چون نوبهارش
مدام از شادی او شادمان بود
بعینه با برادر هم چنانست
میفتاد اندر این نوشاب گردی

شیش معراج باد و روز نوروز	جمالش باد دایم عالم افروز
گهی هندوستان سازد گهی چین	بقدر آنکه باد از زلف مشکین
مباد از چینیان چینی برابر وش	همه ترکان چین بادند هندوش
چو گردد دوست بستش پرنیان باد	حسودش بسته بند جهان باد
چو یاغی گشت بادش نیز دشتی	مطیعش را زمی پر باد گشتی
مبارکباد بر جان و جوانیش	چنین نرلی که یابی پرمایش

در پژوهش این کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست
بهارى نو برآر از چشمه نوش
در این منزل بهمت ساز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند
سخن پولاد کن چون سکه زر
نخست آهنگری باتیغ بنمای
سخن کان از سر اندیشه ناید
سخن را سهل باشد نظم دادن
سخن بسیار داری اندکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام
چو خون در تن عادت بیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است
سخن جانست و جان داروی جانست
تو مردم بین که چون بیرای و هوشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص
ز گوهر سفتن استادان هراسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک

بر آورد از رواق همت آواز
فلک بد عهد و عالم زود سیرست
سخن را دست بافی تازه در پوش
درین پرده به وقت آواز بردار
سراندازند اگر بی وقت خوانی
کز این کردند سوسن را زبان بند
بدین سکه درم را سکه می بر
پس آنکه صیقلی را کار فرمای
نوشتن را و گفتن را نشاید
بباید لیک بر نظم ایستادن
یکی را صد مکن صد را یکی کن
ز سیرابی به غرق آرد سرانجام
سزای گوشمال نیش گردد
که در بسیار بد بسیار گیرند
مگو بسیار دشنامی عظیم است
مگر چون جان عزیز از بهر آنست
که جانی را به نانی می فروشند
به سختی در کف آید گوهر خاص
که قیمت مندی گوهر شناسند
به شاگردان دهد در خطر ناک

اگر هشیار اگر مخمور باشی
هزارت مشرف بی‌جامگی هست
به غفلت بر میاور یک نفس را
نصیحت‌های هاتف چون شنیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا
نهادم تکیه گاه افسانه‌ای را
چو شد نقاش این بتخانه دستم
اگر چه در سخن کاب حیاتست
چو بتوان راستی را درج کردن
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار
چو سرو از راستی بر زد علم را
مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست
هوس پختم به شیرین دستکاری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک
نه در شاخی زدم چون دیگران دست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
اگر چه داستانی دلپسند است
بیاضش در گزارش نیست معروف

چنان زی کز تعرض دور باشی
به صد افغان کشیده سوی تو دست
مدان غافل ز کار خویش کس را
چون هاتف روی در خلوت کشیدم
همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
بهشتی کردم آتش خانه‌ای را
جز آرایش بر او نقشی نبستم
بود جایز هر آنچه از ممکنات است
دروغی را چه باید خرج کردن
کسی کو راستگو شد محتشم گشت
جهان در زر گرفتش محتشم‌وار
ندید اندر خزان تاراج غم را
چه باید در هوس پیمود رنجی
که او را در هوس نامه هوس نیست
هوس ناکان غم را غمگساری
که عقل از خواندنش گردد هوسناک
که بروی جز رطب چیزی توان بست
وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست
عروسی در وقایه شهر بند است
که در بردع سوادش بود موقوف

ز تاریخ کهن سالان آن بوم
کهن سالان این کشور که هستند
نیارد در قبولش عقل سستی
نه پنهان بر درستیش آشکار است
اساس بیستون و شکل شب‌دیز
هوسکاری آن فرهاد مسکین
همان شهر و دو آب خوشگوارش
حدیث بارید با ساز دهرود
حکیمی کاین حکایت شرح کردست
چو در شصت اوفتادش زندگانی
به عشقی در که شست آمد پسندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی

مرا این گنج نامه گشت معلوم
مرا بر شقه این شغل بستند
که پیش عاقلان دارد درستی
اثرهائی کز ایشان یادگار است
همیدون در مداین کاخ پرویز
نشان جوی شیر و قصر شیرین
بنای خسرو و جای شکارش
همان آرام گاه شه به شهرود
حدیث عشق از ایشان طرح کردست
خدنگ افتادش از شست جوانی
سخن گفتن نیامد سودمندش
که فرخ نیست گفتن گفته را باز
سخن راندم نیت بر مرد غازی

سخنی چند در عشق

مراکز عشق به ناید شعاری
فلک جز عشق محرابی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است
جهان عشقت و دیگر زرق سازی
اگر بی عشق بودی جان عالم
کسی کز عشق خالی شد فسر دست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
به عشق گربه گر خود چیرباشی
نروید تخم کس بی دانه عشق
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
شنیدم عاشقی را بود مستی
همان گبران که بر آتش نشستند
میین در دل که او سلطان جانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی
و گر عشقی نبودی بر گذرگاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
هران جوهر که هستند از عدد بیش

مبادا تا زیم جز عشق کاری
جهان بی خاک عشق آبی ندارد
همه صاحب دلان را پیشه این است
همه بازیست الا عشقبازی
که بودی زنده در دوران عالم
کرش صد جان بود بی عشق مردست
نه از سودای خویشت و ارهاند
اگر خود گربه باشد دل در و بند
از آن بهتر که با خود شیرباشی
کس ایمن نیست جز در خانه عشق
که بی او گل نخندید ابر نگر نیست
و از آنجا خاست اول بت پرستی
ز عشق آفتاب آتش پرستند
قدم در عشق نه کو جان جانست
همش کعبه خزینه هم خرابات
به معشوقی زند در گوهری چنگ
بدان شوق آهنی را چون ربودی
نبودی کهریا جوینده کاه
نه آهن را نه که را می ربایند
همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش در زمین منفذ نیابد	زمین بشکافد و بالا شناابد
و گر آبی بماند در هوا دیر	به میل طبع هم راجع شود زیر
طبايع جز کشش کاری ندانند	حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش	به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی	کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم	دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پردود کردم	خرد را دیده خواب آلود کردم
کمر بستم به عشق این داستان را	صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهر مند از وی خسیسی	به جز خوشخوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این اربد نویسند	به مزد من گناه خود نویسند

عذر انگیزی در نظم کتاب

سخن با آسمان پیوسته بودم	در آن مدت که من در بسته بودم
گهی ستر ملایک می‌دریدم	گهی برج کواکب می‌بریدم
به صد دل کرده با جان آشنائی	یگانه دوستی بودم خدائی
شده بر من سپر بر خصم شمشیر	تعصب را کمر در بسته چون شیر
ز دنیا دل بدین خرسند کرده	در دنیا بدانش بند کرده
به نقره نقره زد بر حلقه در	شبی در هم شده چون حلقه زر
عتابی سخت با من در گرفته	درآمد سر گرفته سر گرفته
که در ملک سخن صاحبقرانی	که احسنت ای جهاندار معانی
مزن پنجه در این حرف ورق مال	پس از پنجاه چله در چهل سال
به مردار استخوانی روزه مگشای	درین روزه چو هستی پای بر جای
که دنیا را نبودی آرزومند	نکرده آرزو هرگز ترا بند
کلید قفل چندین گنج‌نامه	چو داری در سنان نوک خامه
زر اندر سیم‌تر زین می‌توان زیست	مسی را زر بر اندودن غرض چیست
نه استاد سخن گویان ده‌ری؟	چرا چون گنج قارون خاک به‌ری
چرا رسم مغان را تازه داری	در توحید زن کاوازه داری
اگر چه زند خوانان زنده خوانند	سخندانان دلت را مرده دانند
ترش‌روئی نکردم هیچ در کار	ز شورش کردن آن تلخ گفتار
فرو خواندم به گوشش نکته‌ای چند	ز شیرین کاری شیرین دل‌بند
نمودم نقش‌های دل نوازش	وزان دیبا که می‌بستم طرازش
فرو ماند از سخت چون نقش بر سنگ	چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی
به صد تسلیم گفت ای من غلامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن
مگر شیرین بدان کردی دهانم
اگر خوردم زبان را من شکروار
به پایان بر چو این ره بر گشادی
در این گفتن ز دولت یاریت باد
چرا گشتی درین بی غولہ پا بست
رکاب از شهر بند گنجه بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخت
زمانه نغز گفتاری ندارد
همائی کن بر افکن سایه بر کار
چراغند این دو سه پروانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور
تو آن خورشید نورانی قیاسی
چو تو حالی نهادی پای در پیش
هم آفاق هنر یابد حصاری
به تندی گفتم ای بخت بلندم
مدم دم تا چراغ من نمیرد

زبانست کو که احسنستی بگوئی
زبانم وقف بر تسبیح نامت
ز شیرینی فرو بردم زبان را
بتی را کعبه‌ای بنیاد کردن
که در حلقم شکر گردد زبانم
زبان چون توئی بادا شکر بار
تمامش کن چو بنیادش نهادی
برومندی و برخورداریت باد
چنین نقد عراقی بر کف دست
عنان شیر داری پنجه بگشای
تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
و گر دارد چو تو باری ندارد
ولایت را به جغدی چند مسپار
پدیدار آمده در خانه خویش
نبینی هیچ کس را رونق و نور
که مشرق تا به مغرب روشناسی
به کنجی هر کسی گیرد سر خویش
هم اقلیم سخن ببند سواری
نه تو قصابی و من گوپسندم
که در موسی دم عیسی نگیرد

به حشوی چندم آتش برمیفروز
من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ
مسی بینی زری به روی کشیده
نبینی جز هوای خویش قوتم
فلک در طالعم شیری نموده‌است
نه آن شیرم که با دشمن برآیم
نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال
پس از پنجه نباشد تندرستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
به هشتاد و نود چون در رسیدی
وز آنجا گر به صد منزل رسانی
اگر صد سال مانی وریکی روز
پس آن بهتر که خود را شاد داری
به وقت خوشدلی چون شمع پرتاب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند
چوبی گریه نشاید بود خندان
بیاموزم تو را گر کاربندی

که من خود چون چراغم خویشتن سوز
ز نام و کنیتم گیرد جهان ننگ
به مرداری کلابی بر دمیده
بجز بادی نیابی در بروتم
ولیکن شیر پشمینم چه سوداست
مرا آن بس که من با من برآیم
غروری کز جوانی بود هم رفت
رها کن کان خیالی بود و مستی
نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
چهل ساله فرو ریزد پر و بال
بصر کندی پذیرد پای سستی
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بسا سخنی که از گیتی کشیدی
بود مرگی به صورت زندگانی
بباید رفت ازین کاخ دل افروز
در آن شادی خدا را یاد داری
دهن پر خنده داری دیده پر آب
که برق خنده را بر لب بیستند
وزین خنده نشاید بست دندان
که بی گریه زمانی خوش بخندی

چو خندان گردی از فرخنده فالی بخندان تنگدستی را به مالی
نه بینی آفتاب آسمان را کز آن خندد که خداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی
جهان افروز هر مز داد می کرد
همان رسم پدر بر جای می داشت
نسب را در جهان پیوند می خواست
به چندین نذر و قربانش خداوند
گرامی دری از دریای شاهی
مبارک طالعی فرخ سریری
پدر در خسروی دیده تماش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک
رخی از آفتاب اندوه کش تر
چو میل شکرش در شیر دیدند
به بزم شاهش آوردند پیوست
چو کار از مهد با میدان فتادش
بهر سالی که دولت می فزودش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی
چو سال آمد به شش چون سرو می رست
چنان مشهور شد در خوبروئی
پدر ترتیب کرد آموزگارش

که بودش داستانهای کهن یاد
به هر مز داد تخت پادشاهی
به داد خود جهان آباد می کرد
دهش بر دست و دین بر پای می داشت
به قربان از خدا فرزند می خواست
نرینه داد فرزندی چه فرزند
چراغی روشن از نور الهی
به طالع تاجداری تخت گیری
نهاده خسرو پرویز نامش
که بودی دایم از هر کس پر آویز
چو مروارید تر در پنبه خشک
شکر خندیدنی از صبح خوشتر
به شیر و شکرش می پروریدند
بسان دسته گل دست بر دست
جهان از دوستی در جان نهادش
خرد تعلیم دیگر می نمودش
تماشا کردی و عبرت گرفتی
رسوم شش جهت را باز می جست
که مطلق یوسف مصرست گوئی
که تا ضایع نگردد روزگارش

که شد در هر هنر خسرو هنرمند	بر این گفتار بر بگذشت یک چند
که بحری گشت در گوهر فشانی	چنان قادر سخن شد در معانی
سخن با او به اصطرلاب گفتی	فصیحی کو سخن چون آب گفتی
به باریکی سخن چون موی می گفت	چو از باریک بینی موی می سفت
حساب جنگ شیر و اژدها کرد	پس از نه سالگی مکتب رها کرد
سر سی سالگان می داد بر باد	چو بر ده سالگی افکند بنیاد
ستونی را قلم کردی به شمشیر	بسر پنجه شدی با پنجه شیر
به نیزه حلقه بر بودی زره را	به تیر از موی بگشادی گره را
ز طبل زهره کردی طبلک باز	در آن آماج کو کردی کمان باز
کمانش را به حمالی کشیدی	کسی کو ده کمان حالی کشیدی
ز نه قبضه خدنگش تام تر بود	ز ده دشمن کمندش خام تر بود
به پیش بید برگش برگ بیدی	بدی گر خود بدی دیو سپیدی
سنان در سینه خارا نشاندی	چو برق نیزه را بر سنگ راندی
بر آمد مرغ دانش را پر و بال	چو عمر آمد به حد چارده سال
حساب نیک و بدهای جهان کرد	نظر در جستنیهای نهان کرد

* * *

بزرگ امید از عقل و توانا	بزرگ امید نامی بود دانا
فلک را جو به جو پیموده رایش	زمین جو جو شده در زیر پایش
کلید گنجهای آسمانی	به دست آورده اسرار نهانی
زبان چون تیغ هندی بر گشاده	طلب کردش به خلوت شاهزاده
به چنگ آورد و زد بر دامنش چنگ	جواهر جست از آن دریای فرهنگ

وزو بسیار حکمتها در آموخت	دل روشن به تعلیمش برافروخت
فرو خواند آفرینش‌های افلاک	ز پرگار زحل تا مرکز خاک
به هر فنی که گفتی ذو فنونی	به اندک عمر شد دریا درونی
قدم بر پایه شاهی رسیدش	دل از غفلت به آگاهی رسیدش
نهانی‌های این گردنده پرگار	چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نیودی فارغ از خدمت زمانی	ز خدمت خوشترش نامد جهانی
جهان چبود ز جانش دوستر داشت	جهاندار از جهانش دوستر داشت
ز هر دستی درازی کرد کوتاه	ز بهر جان درازیش از جهان شاه
که وای آن کس که او بر کس کند قهر	منادی را ندا فرمود در شهر
و گر غصبی رود بر میوه داری	اگر اسبی چرد در کشتزاری
همان در خانه ترکی نشیند	و گر کس روی نامحرم به بیند
بر این سوگندهائی خورد بسیار	سیاست را ز من گردد سزاوار
پدید آمد جهان را تندرستی	چو شه در عدل خود ننمود سستی
جهان از دستکار این جهان رست	خرابی داشت از کار جهان دست

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

قضا را از قضا یک روز شادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار
به گرداگرد آن ده سبزه نو
می سرخ از بساط سبزه می خورد
چو خورشید از حصار لاجوردی
چو سلطان در هزیمت عود می سوخت
عنان یک رکابی زیر می زد
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب
ملک زاده در آن ده خانه ای خواست
نشست آن شب بنوشانوش یاران
سماع ارغنونی گوش می کرد
صراحی را ز می پر خنده می داشت
مگر کز توسنانش بدلگامی
وز این غوری غلامی نیز چون قند
سحرگه کافتاب عالم افروز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر
شب انگشت سیاه از پشت بر داشت
تنی چند از گران جانان که دانی
که خسرو و دوش بی رسمی نمود است
ملک گفتا نمی دانم گنااهش

به صحرا رفت خسرو بامدادان
دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو
چنین تا پشت بنمود این گل زرد
علم زد بر سر دیوار زردی
علم را می درید و چتر می دوخت
دو دستی با فلک شمشیر می زد
چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ز سر مستی در او مجلس بیاراست
صبوحی کرد با شب زنده داران
شراب ارغوانی نوش می کرد
به می جان و جهان را زنده می داشت
دهن بر کشته ای زد صبح بامی
ز غوره کرد غارت خوشه ای چند
سرشب را جدا کرد از تن روز
به زیر پر طوطی خایه زر
ز حرف خاکیان انگشت برداشت
خبر بردند سوی شه نهانی
ز شاهنشاه نمی ترسد چه سوداست
بگفتند آنکه بیداد است راهش

سمندهش کشتزار سبز را خورد
شب از درویش بستد جای تنگش
گر این بیگانه‌ای کردی نه فرزند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند
غلامش را به صاحب غوره دادند
در آن خانه که آن شب بود رختش
پس آنکه ناخن چنگی شکستند
سیاست بین که می‌کردند ازین پیش
کنون گر خون صد مسکین بریزند
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
مسلمانیم ما او گبر نام است
نظامی بر سرافسانه شوباز

غلامش غوره دهقان تبه کرد
به نامحرم رسید آواز چنگش
ببردی خان و مانش را خداوند
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
تکاور مرکبش را پی بریدند
گلابی را به آبی شوره دادند
به صاحبخانه بخشیدند تختش
ز روی چنگش ابریشم گسستند
نه با بیگانه با دردانه خویش
ز بند قراضه برنخیزند
که با رزند از اینسان رفت بازی
که بادا زین مسلمانی ترا شرم
گر این گبری مسلمانی کدام است
که مرغ بند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیران را پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری بر او رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد
به سر بر زد دست خویشتن دست
شفیع انگیخت پیران کهن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
به پوزش پیش می‌رفتند پیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک
که شاها بیش ازینم رنج منمای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان
عنایت کن که این سرگشته فرزندان
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
که برگ هر غمی دارم درین راه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری
وزان گریه که زاری بر مه افتاد
که طفلی خرد با آن نازنینی
به فرزندی که دولت بد نخواهد
چه سازد با تو فرزندان بیندیش

به کار خویشتن لختی فرو رفت
پدر پاداش او بر جای خود کرد
و زان غم ساعتی از پای نشست
که نزد شه برند آن سرو بن را
گناه رفته را بر وی نگیرد
جهان فریاد رستاخیز برداشت
پس اندر شاهزاده چون اسیران
به رسم مجرمان غلطید بر خاک
بزرگی کن به خردان بر ببخشای
که بس خردست اگر جرمش بزرگست
مشو در خون من چون شیر خندان
ندارد طاقت خشم خداوند
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
ندارم برگ ناخشنودی شاه
چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک
همه بگریستند الحق بزاری
ز گریه هایهائی بر شه افتاد
کند در کار از اینسان خرده‌بینی
جز اقبال پدر با خود نخواهد
همان بیند ز فرزندان پس خویش

نیابت خود کند فرزند فرزند	به نیک و بد مشو در بند فرزند
مداوای روان و میوه دل	چو هر مز دید کان فرزند مقبل
بدانست او که آن فر خدائست	بدان فرزاتگی و اهسته رائیست
ولیعهد سپاه خویش کردش	سرش بوسید و شفقت بیش کردش
جهان در ملک داد آوازه نو	از آن حضرت چو بیرون رفت
جهانداری ز رویش نور می داد	خسرو
	رخش سیمای عدل از دور می داد

به خواب دیدن خسرو نیای خویش انوشیروان را

به تاریکی فرو شد روشنایی
شش اندازی بجای شیشه بازی
نیایش کرد یزدان را و بنشست
که بر ناخورده بود از خواب دوشین
که گفت ای تازه خورشید جهان تاب
بشارت می‌دهم بر چار چیزت
چو غوره زان ترشروئی نکردی
کز شیرین‌تری دوران نبیند
وزان بر خاطرت گردی ندیدند
که صرصر در نیابد گردگامش
وزان تندی نشد شوریده بختت
که باشد راست چون زرین درختی
در آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز
که بر یادش گوارد زهر در جام
به جای چار مهره چار گوهر
پرستش کرد یزدان را دگر بار
نمودار نیارا گوش می‌داشت
حکایت باز پرسیدی و گفتی

چو آمد زلف شب در عطر رسائی
بیرون آمد ز پرده سحر سازی
به طاعت خانه شد خسرو کمر بست
به برخورداری آمد خواب نوشین
نیای خویشتن را دید در خواب
اگر شد چار مولای عزیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی
دلارامی تو را در بر نشیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند
به شبرنگی رسی شب‌دیز نامش
سیم چون شه به دهقان داد تختت
به دست آری چنان شاهانه تختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز
نوا سازی دهندت بار بدنام
به جای سنگ خواهی یافتن زر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار
زبان را روز و شب خاموش می‌داشت
همه شب با خردمندان نخفتی

حکایت کردن شاپور از شیرین و شبدیز

ندیمی خاص بودش نام شاپور
ز نقاشی به مانی مزده داده
قلم زن چابکی صورتگری چست
چنان در لطف بودش آبدستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم
اشارت کرد خسرو کی جوانمرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت
جمالیت را جوانی هم نفس باد
غمین باد آنکه او شادیت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه شش اطاق
از آن سوی کهستان منزلی چند
زنی فرماندهست از نسل شاهان
همه اقلیم اران تا به ارمن
ندارد هیچ مرزی بی خرابی
هزارش قلعه بر کوه بلند است
ز جنس چارپا چندان که خواهی
ندارد شوی و دارد کامرانی
ز مردان بیشتر دارد سترکی

جهان گشته ز مغرب تالهاور
به رسامی در اقلیدس گشاده
که بی کلک از خیالش نقش می رست
که بر آب از لطافت نقش بست
فرو گفت این سخنهای دلایز
بگویم صد یک از چیزی که دانم
بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
ز مانه سال و مه فرخنده بادت
همیشه بر مرادت دسترس باد
خراب آنکس که آبادت نخواهد
شگفتی ها بسی دیدم در آفاق
که باشد فرضه دریای دریند
شده جوش سپاهش تا سپاهان
مقرر گشته بر فرمان آن زن
همه دارد و مگر تختی و تاجی
خزینهاش را خدا داند که چند است
به افزونی فزون از مرغ و ماهی
به شادی می گذارد زندگانی
مهین بانوش خوانند از بزرگی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر	شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوائی	به هر فصلی مهیا کرده جانی
به فصل گل به موقان است جایش	که تا سرسبز باشد خاک پایش
به تابستان شود بر کوه ارمن	خرامد گل به گل خرمن به خرمن
به هنگام خزان آید به ابخاز	کند در جستن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل چیر است	که بردع را هوای گرمسیر است
چهارش فصل ازینسان در شمار است	به هر فصلی هوائش اختیار است
نفس یک یک به شادی می شمارد	جهان خوش خوش به بازی می گذارد
درین زندانسرای پیچ بر پیچ	برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

* * *

پری دختی پری بگذار ماهی	به زیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین	دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را	دهان پر آب شکر شد رطب را
به مروارید دندانهای چون نور	صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده	دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده	به گیسو سیزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش	دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را	زبان بسته به افسون چشم بد را
به سحری کاتش دلها کند تیز	لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست	نمک شیرین نباشد وان او هست

تو گوئی بینیش تیغیست از سیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی
به شمعش بر بسی پروانه بینی
صبا از زلف و رویش حلهپوش است
موکل کرده بر هر غمزه غنجی
رخش تقویم انجم را زده راه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
نهاده گردن آهو گردنش را
به چشم آهوان آن چشمه نوش
هزار آغوش را پر کرده از خار
شبی صد کس فزون بیند به خوابش
گر اندازه ز چشم خویش گیرد
ز رشک نرگس مستش خروشان
به عید آرای ابروی هلالی
به حیرت مانده مجنون در خیالش
به فرمانی که خواهد خلق را کشت
مه از خوبیش خود را خال خوانده
ز گوش و گردنش لولو خروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبد

که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم
چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نه یابی
ز نازش سوی کس پروانه بینی
گهی قاقم گهی قندز فروش است
زنخ چون سبب و غیغب چون ترنجی
فشانده دست بر خورشید و بر ماه
بر آن پستان گل بستان درم ریز
که لعل اروا گشاید در بریزد
به آب چشم شسته دامنش را
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
یک آغوش از گلشن ناچیده دیار
نه بیند کس شبی چون آفتابش
بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
به بازار ارم ریحان فروشان
ندیدش کس که جان نسپرد حالی
به قایم رانده لیلی با جمالش
به دستش ده قلم یعنی ده انگشت
شب از خالش کتاب فال خوانده
که رحمت بر چنان لولو فروشان
لبی و صد هزاران بوسه چون قند

لب و دندانی از یاقوت و از در	سر زلفی ز ناز و دلبری پر
مفرح ساخته سودائیی چند	از آن یاقوت و آن در شکر خند
دل و جان فتنه بر زلف سیاهش	خرد سرگشته بر روی چو ماهش
نیشته عهده عنبر به خاکش	هنر فتنه شده بر جان پاکش
لبش شیرین و نامش نیز شیرین	رخش نسرین و بویش نیز نسرین
ولیعهد مهین بانوش دانند	شکر لفظان لبش را نوش خوانند
همه در خدمتش فرمان پذیرند	پر پرویان کزان کشور امیرند
بود در خدمتش هفتاد دختر	ز مهتر زادگان ماه پیکر
به زیبایی دلایز جهانی	بخوبی هر یکی آرام جانی
چو مه منزل به منزل می خرامند	همه آراسته با رود و جامند
گهی در خرمن گل باده نوشند	گهی بر خرمن مه مشک پوشند
که نارد چشم زخم آنجا گزندی	ز برقع نیستشان بر روی بندی
به گیتی جز طرب کاری ندارند	بخوبی در جهان یاری ندارند
کنند از شیر چنگ از پیل دندان	چو باشد وقت زور آن زورمندان
به ناوک چشم کوکب را بدوزند	به حمله جان عالم را بسوزند
بهشت است آن طرف وان لعنتیان	اگر حور بهشتی هست مشهور
حور	
بسی زینگونه زر و سیم دارد	مهین بانو که آن اقلیم دارد

* * *

کز او در تک نیابد باد گردی	بر آخر بسته دارد ره نوردی
چو مرغابی نترسد زاب طوفان	سبق برده ز وهم فیلسوفان
فلک را هفت میدان باز مانده	به یک صفرا که بر خورشید رانده

گه دریا بریدن خیز ران دم	به گاه کوه کندن آهنین سم
چو شب کار آگه و چون صبح بیدار	زمانه گردش و اندیشه رفتار
بر او عاشق تر از مرغ شب آویز	نهاده نام آن شیرنگ شبیدیز
بدان زنجیر پایش بسته دارد	یکی زنجیر زر پیوسته دارد
نه چون شبیدیز شیرنگی شنیدم	نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
فراغت خفته گشت و عشق بیدار	چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
بدان شیرین زبان اقرار دادند	یکایک مهر بر شیرین نهادند
پسندیده بود هر چ او پسندد	که استادی که در چین نقش بندد
کزان سودا نیاسود و نمی خفت	چنان آشفته شد خسرو بدان گفت
جز این تخم از دماغش بر نمی رست	همه روز این حکایت باز می جست
به خشک افسانه ای خرسند می بود	در این اندیشه روزی چند می بود
صبوری را به سرپائی در آورد	چو کار از دست شد دستی بر آورد
بسی زین داستان با وی سخن راند	به خلوت داستان خواننده را خواند
به کار آیم کنون کز دست شد کار	بدو گفت ای به کار آمد وفادار
تمامش کن که مردی اوستادی	چو بنیادی بدین خوبی نهادی
چو گفتم سوی خوزستان گذر کن	مگو شکر حکایت مختصر کن
به دست آوردن آن بت را به داستان	ترا باید شد چون بت پرستان
سر پیوند مردم زاد دارد؟	نظر کردن که در دل دارد؟
بر او زن مهر ما تا نقش گیرد	اگر چون موم نقش می پذیرد
خبر ده تا نکوبم آهن سرد	ور آهن دل بود منشین و بر گرد

رفتن شاپور در ارمن به طلب شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان
به چشم نیک بینادش نکخواه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
چو من نقش قلم را در کشم رنگ
بجنبد شخص کو را من کنم سر
مدار از هیچ گونه گرد بر دل
به چاره کردن کار آن چنانم
تو خوشدل باش و جز شادی میندیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام
نخسیم تا نخسبانم سرت را
چو آتش گرز آهن سازد ایوان
برونش آرم به نیروی و به نیرنگ
گهی با گل گهی با خار سازم
اگر دولت بود کارم به دستش
و گر دانم که عاجز گشتم از کار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست
برنده ره بیابان در بیابان
که آن خویان چو انبوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
گرفته سنگهای لاجوردی

که دایم باد خسرو شاد و خندان
مبادا چشم بد را سوی او راه
جوابش داد کی گیتی خداوند
کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
ببرد مرغ کو را من کنم پر
که باشد گرد بر دل درد بر دل
که هر بیچارگی را چاره دانم
که من یک دل گرفتم کار در پیش
ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نیایم تا نیارم دلیرت را
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
ببینم کار و پس با کار سازم
چو دولت خود کنم خسرو پرستش
کنم باری شهنشه را خبر دار
بسیج راه کرد از هر دری راست
به کوهستان ارمن شد شتابان
به تابستان در آن کوه آمدندی
ریاحین را شقایق پیش رو بود
ز کسوت‌های گل سرخی و زردی

کشیده بر سر هر کوهساری	زمرد گون بساطی مرغزاری
ز جرم کوه تا میدان بغرا	کشیده خط گل طغرا به طغرا
در آن محراب کو رکن عراق	کمر بند ستون انشراق است
است	
ز خارا بود دیری سال کرده	کشیشیانی بدو در سالخورده
فرود آمد بدان دیر کهن سال	بر آن آیین که باشد رسم ابدال

* * *

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت	به وقت آنکه در های دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست	در و سنگی سیه گوئی سواری است
ز دشت رم گله در هر قرانی	به گشتن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار	در او سنبد چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید	به رغبت خویشتن بر سنگ سایید
به فرمان خدا زو گشن گیرد	خدا گفתי شگفتی دل پذیرد
هران کره کزان تخمش بود بار	ز دوران تک برد وز باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ	که شبیدیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی	نیابی گردبادش برد گوئی
وزان کرسی که خوانند انشراقش	سری بینی فتاده زیر ساقش
به ماتم داری آن کوه گل رنگ	سیه جامه نشستہ یک جهان سنگ
به خشمی کامده بر سنگلاخش	شکوفهوار کرده شاخ شاخش
فلک گوئی شد از فریاد او مست	به سنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گر چه عبرت هاست بسیار	قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چار صد سال از کم و بیش	رسد کوهی چنان را این چنین پیش

تو بر لختی کلوخ آب خورده
چرائی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان پیچ
که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول

چراغ روز را پروانه کردند
نهان شد کعبتین سندروسی
که شاه از بند و شاپور از بلا رست
فرو آسود کز ره بود رنجور
که بودند آگه از چرخ کهن سیر
کدامین آب و سبزشان مقامست
ز زهت گاه آن اقلیم گیران
چمن گاهبست گردش بیشه‌ای تنگ
بدان مشگین چمن خواهند پیوست
سمور شب نهفت از قاقم روز
جهان را تازه کرد آیین جمشید
میان در بست شاپور سحرخیز
که با آن سرخ گلها داشت خویشی
بعینه صورت خسرو در او بست
بدوسانید بر ساق درختی
رسیدند آن پریویان پریوار
گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
گه از خنده طبرزد ریختندی
به کابین از جهان خود را خریده
نمی‌گنجد کس چون در پوست

چو مشگین جعد شب را شانه کردند
به زیر تخت‌نرد آبنوسی
بر آمد مشتری منشور بر دست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور
درستی خواست از پیران آن دیر
که فردا جای آن خوبان کدامست
خبر دادنش آن فرزانه پیران
که در پایان این کوه گران سنگ
سحرگه آن سهی سروان سرمست
چو شد دوران سنجابی و شق دوز
سر از البرز بر زد جرم خورشید
پگمتر زان بتان عشرت‌انگیز
بر آن سبزه شیخون کرد پیشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
به سرسبزی بر آن سبزه نشستند
گه از گلها گلاب انگیختندی
عروسانی زناشوئی ندیده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست

می‌آوردند و در می‌دل نشانند
نهاده باده بر کف ماه و انجم
همه تن شهوت آن پاکیزگان را
چو محرم بود جای از چشم اغیار
گه این می‌داد بر گلها درودی
ندانستند جز شادی شماری
در آن شیرین لبان رخسار شیرین
به یاد مهربانان عیش می‌کرد
چو خودبین شد که دارد صورت ماه
به خوبان گفت کان صورت بیارید
بیاوردند صورت پیش دل‌بند
نه دل می‌داد ازو دل بر گرفتن
بهر دیداری ازوی مست می‌شد
چو می‌دید از هوش می‌شد دلش سست
نگهبانان بترسیدند از آن کار
دریدند از هم آن نقش گزین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند
پری زار است ازین صحرا گریزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند
کواکب را به دود آتش نشانند

گل آوردند و بر گل می‌فشانند
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
چنان کائین بود دوشیزگان را
ز مستی رقصشان آورد در کار
گه آن می‌گفت با بلبل سرودی
نه جز خرم دلی دیدند کاری
چو ماهی بود گرد ماه پروین
گهی می‌داد باده گاه می‌خورد
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
که کرد است این رقم پنهان مدارید
بر آن صورت فرو شد ساعتی چند
نه میشایستش اندر بر گرفتن
به هر جامی که خورد از دست می‌شد
چو می‌کردند پنهان باز می‌جست
کز آن صورت شود شیرین گرفتار
که رنگ از روی بردی نقش چین را
که آن تمثال را دیوان نهفتند
به صحرای دگر افتیم و خیزیم
سپندی سوختند و در گذشتند
جنیبت را به دیگر دشت راندند

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

غبار آتشین از نعل بر سنگ
چو دریا گشت هر کوهی طرازی
به پیش آهنگ آن بکران چون حور
همان کاغذ برابر باز کرده
بر آن سبزه چو گل کردند بازی
پرند آن قصب پوشان چون ماه
به تدریج اندک اندک می‌فروندند
زمانه کرد لعبت بازی آغاز
در آن تمثال روحانی نظر کرد
فرو بست از سخن گفتن زبانش
گل نم دیده را آبی کفایت
غلط می‌کرد خود را کاین خیالست
که آن صورت بیاور نزد من زود
به گل خورشید پنهان چون توان کرد
پری زین سان بسی بازی نماید
ز گلها سبزه را کردند خالی

چو بر زد بامدادن بور گلرنگ
گشاد از گنج در هر کنج رازی
دگر ره بود پیشین رفته شاپور
همان تمثال اول ساز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه
نشاطی نیم رغبت می‌نمودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز
دگر باره چو شیرین دیده بر کرد
به پرواز اندر آمد مرغ جانش
بود سرمست را خوابی کفایت
به یاران بانگ بر زد کاین چه حالست
به سروی زان سهی سروان بفرمود
به رفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
بگفت این در پری برمی‌گشاید
وز آنجا رخت بر بستند حالی

نمودن شاپور صورت خسرو را بار سوم

شکم پر کرد ازین یک دانه یاقوت	شباهنگام کاین عنقای فرتوت
بنوشانوش می در جام کردند	به دشت انجرک آرام کردند
ریاحین زیر پای و باده بر دست	در آن صحرا فرو خفتند سرمست
زمانه تاج زرین بر سر آورد	چو روز از دامن شب سر بر آورد
رها کردند می بر جرعه خواران	بر آن پیروزه تخت آن تاجداران
پریدند آن پررویان به یک روز	وز آنجا تا در دیر پری سوز
فلک را رشته در مینا کشیدند	در آن مینوی میناگون چمیدند
هوائی معتدل چون مهر فرزند	بساطی سبز چون جان خردمند
زمین را در به دریا گل به کشتی	نسیمی خوشتر از باد بهشتی
صبا جعد چمن را شانه کرده	شقایق سنگ را بتخانه کرده
نوای بلبل و آواز قمری	مسلسل گشته بر گلهای حمری
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ	پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
زده بر گل صلاهی نوش بر نوش	بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
همان نقش نخستین کرد آغاز	بدان گلشن رسید آن نقش پرداز
به می بنشست با جمعی پربوش	پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
در آن صورت که بود آرام جانش	دگر ره دید چشم مهر بانش
گذشت اندیشه کارش ز بازی	شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی
به پای خود شد آن تمثال برداشت	دل سرگشته را دنبال برداشت
چو خود را یافت بی خود شد زمانی	در آن آینه دید از خود نشانی
کز آن گفتن نشاید باز گفتن	چنان شد در سخن ناساز گفتن

لعاب عنکبوتان مگس گیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند
به چاره هر کجا تدبیر سازند
چو آن گل برگ رویان بر سر خاک
بدانستند کان کار پری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان فشانیم
چو شیرین دید که ایشان راستگویند
به یاری خواستن بنمود زاری
ترا از یار نگریزد بهر کار
بسا کارا که از یاری برآید
بدان بت پیکران گفت آن دل آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند
پیایی شد غزلهای فراقی
بت شیرین نبید تلخ در دست
بهر نوبت که می بر لب نهادی
چو مستی عاشقی را تنگتر کرد
یکی را زان بتان بنشانند در راه
نظر کن تا درین سامان چو پوید

همائی را نگر چون کرد نخجیر
پری را بین که چون دیوانه کردند
نه مردم دیو را نخجیر سازند
گل صد برگ را دیدند غمناک
عجب کاریست کاری سرسری نیست
بر آن صورت ثناخوانی گرفتند
مگر کاحوال صورت باز دانیم
به چاره راست کردن چاره جویند
که یاران را ز یارانت یاری
خدای است آنکه بی مثل است و بی یار
به باید یار تا کاری برآید
کز این پیکر شدم بی صبر و آرام
بدین تمثال نوشین باده نوشیم
می آوردند و عشرت ساز کردند
بر آمد بانک نوشا نوش ساقی
از آن تلخی و شیرینی جهان مست
زمین را پیش صورت بوسه دادی
صبوری در زمان آهنگ در کرد
که هر کس را که بینی بر گذرگاه
وزین صورت به پرسش تا چه گوید

بسی پرسیده شد پنهان و پیدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی
در آن اندوه می پیچید چون مار
نمی شد سر آن صورت هویدا
کز آن صورت ندادش کس درستی
فشاند از جز عها لولوی شهوار

پیدا شدن شاپور

برآمد ناگه مرغ فسون ساز
چو شیرین دید در سیمای شاپور
به شاپور آن ظن او را بد نیفتاد
اشارت کرد کان مغ را بخوانید
مگر داند که این صورت چه نامست
پرستاران به رفتن راه رفتند
فسونی زیر لب میخواند شاپور
چو پای صید را در دام خود دید
به پاسخ گفت کین در سفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال
بر شاپور شد بی صبر و سامان
برو بازو چو بلورین حصاری
کمندی کرده گیسوش از تن خویش
ز شیرین کاری آن نقش جماش
رخ چون لعبتش در دلنوازی
دلش را برده بود آن هندوی چست
ز هندو جستن آن ترکنازش
نقاب از گوش گوهرکش گشاده

به آیین مغان بنمود پرواز
نشان آشنائی دادش از دور
رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتد
وزین در قصه‌ای با او برانید
چه آیین دارد و جایش کدامست
به کهید حال صورت باز گفتند
چو نزدیکی که از کاری بود دور
در آن جنبش صلاح آرام خود دید
و گر هست از سر پا گفتنی نیست
بگفتند آنچه از کهید شنیدند
ز گرمی در جگر خویش بجوشید
در افکنده به کوه آواز خلخال
به قامت چون سهی سروی خرامان
سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
فکنده در کجا در گردن خویش
فرو بسته زبان و دست نقاش
به لعبت باز خود می‌کرد بازی
به ترکی رخت هندو را همی چست
همه ترکان شده هندوی نازش
چو گوهر گوش بر دریا نهاده

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
که با من یک زمان چشم آشنا باش
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید
زبان دان مرد را زان نرگس مست
ثناهای پریرخ بر زبان راند
به پرسیدش که چونی وز کجائی
جوابش داد مرد کار دیده
خدای از هر نشیب و هر فرازی
ز حد باختر تا بوم خاور
زمین بگذار کز مه تا به ماهی
چو شیرین یافت آن گستاخ روئی
به پاسخ گفت رنگ‌آمیز شاپور
حکایت‌های این صورت دراز است
یکایک هر چه می‌دادم سر و پای
بفرمود آن صنم تا آن بتی چند
چو خالی دید میدان آن سخندان
که هست این صورت پاکیزه پیکر
سکندر موکی دارا سواری
به خوبیش آسمان خورشید خوانده
شهنشه خسرو پرویز که امروز

به رسم کهدان در دادش آواز
مکن بیگانگی یک دم مرا باش
درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
پری بنشست و او را نیز بنشانند
که بینم در تو رنگ آشنایی
که هستم نیک و بد بسیار دیده
نپوشیده است بر من هیچ رازی
جهان را گشته‌ام کشور به کشور
خبر دارم ز هر معنی که خواهی
بدو گفتا در این صورت چه گوئی
که باد از روی خویت چشم بد دور
وزین صورت مرا در پرده راز است
بگویم با تو گر خالی بود جای
بنات‌النعش وار از هم پراکند
درافکند از سخن گوئی به میدان
نشان آفتاب هفت کشور
ز دارا و سکندر یادگاری
زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشاهی به دو گشته است پیروز

وزین شیوه سخنهایی برانگیخت
سخن می‌گفت و شیرین هوش داده
بهر نکته فرو می‌شد زمانی
سخن را زیر پرده رنگ می‌داد
ازو شاپور دیگر راز ننهفت
پربرویا نهران می‌داری اسرار
چرا چون گل زنی در پوست خنده
چو می‌خواهی که بابی روی درمان
بت زنجیر موی از گفتن او
ولی چون عشق دامن‌گیر بودش
حریفی جنس دید و خانه خالی
به گستاخی بر شاپور بنشست
که‌ای کههد به حق کردگارت
به حکم آنکه بس شوریده کارم
در این صورت بدانسان مهر بستم
به کار آی اندرین کارم به یک چیز
چو من در گوش تو پرداختم راز
فسونگر در حدیث چاره جوئی
چو یاره دست بوسی رایش افتاد
به صد سوگند گفت ای شمع یاران

که از جان‌پروری با جان در آمیخت
بدان گفتار شیرین گوش داده
دگر ره باز می‌جستش نشانی
جگر می‌خورد و لعل از سنگ می‌داد
سخن را آشکارا کرد و پس گفت
سخن در شیشه می‌گوئی پریوار
سخن باید چو شکر پوست کنده
مکن درد از طبیب خویش پنهان
برآشفت ای خوشا آشفتن او
دگر بار از ره غدر آزمودش
طبق پوش از طبق برداشت حالی
در تتگ شکر را مهر بشکست
که ایمن کن مرا در زینهارت
چو زلف خود دلی شوریده دارم
که گوئی روز و شب صورت پرستم
که روزی من به کار آیم ترا نیز
تو نیز از نکته‌ای داری در انداز
فسونی به ندید از راستگوئی
چو خلخال زر اندر پایش افتاد
سزای تخت و فخر تاجداران

ز شب بدخواه تو تاریک دین‌تر
به حق آنکه در زنه‌ار اویم
من آن صورت‌گرم کز نقش پرگار
هر آنصورت که صورت‌گر نگارد
مرا صورت‌گری آموختستند
چو تو بر صورت خسرو چینی
جهانی بینی از نور آفریده
شگرفی چابکی چستی دلیری
گلی بی‌آفت باد خزانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
هنوزش پریخلق در عقابست
هنوزش آفتاب از ابر پاکست
به یک بوی از ارم صد در گشاده
بر ادهم زین نهد رستم نهاد است
شبی کو گنج بخشی را دهد داد
سخن گوید، در از مرجان برآرد
چو در جنبد رکاب قطب وارش
نسب گوئی بنام ایزد ز جمشید
جهان با موکبش ره تنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید به فرسنگ

ز ماه نو دلت باریک بین‌تر
که چون زنه‌ار دادی راست گویم
ز خسرو کردم این صورت نمودار
نشان دارد ولیکن جان ندارد
قبای جان دگر جا دوختستند
ببین تا چون بود کاو را بینی
جهان نادیده اما نور دیده
به مهر آهو به کینه تند شیری
بهاری تازه بر شاخ جوانی
ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش برگ نیلوفر در آبست
ز ابرو آفتاب او را چه پاکست
به دوزخ ماه را دو رخ نهاده
به می خوردن نشیند کیقباد است
کلاه گنج قارون را برد باد
زند شمشیر، شیر از جان برآرد
عنان دزدی کند باد از غبارش
حسب پرسی به حمدالله چو خورشید
علم بالای هفت اورنگ دارد
چو وقت آهن آید وای بر سنگ

چو دارد دشنه پولاد را پاس
چو باشد نوبت شمشیر بازی
قدمگاهش زمین را خسته دارد
فلک با او به میدان کند شمشیر
جمالش راکه بزم آرای عیدست
به اقبالش دل استقبال دارد
بدین فرو جمال آن عالم افروز
خیالت را شبی در خواب دیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد
به جز شیرین نخواهد هم نفس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
از این در گونه گونه در همی سفت
وز آن شیرین سخن شیرین مدهوش
بدان آمد که صد بار افتد از پای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
صواب آن شد که نگشائی به کس راز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز
نه خواهد کس ترا دامن کشیدن
تو چون سیاره میشو میل در میل

بسنباند زره ور باشد الماس
خطیبان را دهد شمشیر غازی
شتابش چرخ را آهسته داد
به گشتن نیز گه بالا و گه زیر
هنر اصلی و زیبایی مزید است
چو هست اقبال کار اقبال دارد
هوای عشق تو دارد شب و روز
از آن شب عقل و هوش از وی رمیدست
نه شب خسب نه روز آرام گیرد
بدین تلخی مبادا عیش کس را
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
سخن چندان که می دانست می گفت
همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
به صنعت خویشتن می داشت بر جای
چه می دانی کنون تدبیر این کار
دلت آسوده باد و عمر جاوید
کنی فردا سوی نخجیر پرواز
به نخجیر آی و از نخجیر بگریز
نه در شبدیز شبرنگی رسیدن
من آیم گر توانم خود به تعجیل

بدو بسپرد که این بر گیر و می‌رو
به شاه نو نمای این ماه نو را
ز سر تا پا لباسش لعل یابی
رخش هم لعل بینی لعل در لعل
ره مشکوی شاهنشاه می‌پرس
روان بینی خزاین بر خزاین
در آن مشکو کنیزانند بسیار
کنیزان را نگین شاه بنمای
چو شاخ میو متر شاد می‌باش
مرادت را حساب آنگاه می‌کن
بدین اندرز رایت نیست محتاج
دمش در مه گرفت و حيله در حور
بماند آن ماه را تنها چو خورشید
بنات‌النعمش را کردند پروین
کز آن منزل شوند آن شب شتابان
کنند آن کوه را چون کان گوهر
چو مه تابان و چو خورشید تازان
بسر بردند ره را تا وطن گاه
دل شیرین فرو مانده در آن بند
جهان را دیده خواب آلود کردند

یکی انگشتی از دست خسرو
اگر در راه بینی شاه نو را
سمندش را به زرین نعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
و گرنه از مداین راه می‌پرس
چو ره یابی به اقصای مداین
ملک را هست مشکوئی چو فرخار
بدان مشکوی مشک آگین فرود آی
در آن گلشن چو سرو آزاد می‌باش
تماشای جمال شاه می‌کن
و گر من با توام چون سایه با تاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
از آنجا رفت جان و دل پر امید
دویدند آن شکران سوی شیرین
بفرمود اختران را ماه تابان
به نعل تازیان کوه پیکر
روان کردند مهد آن دلنوازان
سخن گویان سخن گویان همه راه
از آن رفتن بر آسودند یک چند
شبی کز شب جهان پر دود کردند

گلی را در میان بید بستند	پرند سبز بر خورشید بستند
برون خواهم شدن فردا به نخجیر	به بانو گفت شیرین کای جهانگیر
که تا شبدیز را بگشایم از بند	یکی فردا بفرما ای خداوند
شبانگه سوی خدمت باز گردم	بر او بنشینم و صحرا نوردم
به جای مرکبی صد ملک در خواه	مهین بانو جوایش داد کای ماه
به گاه پویه بس تند است و بس تیز	به حکم آنکه این شبرنگ شبدیز
چو باد تیز باشد در وزیدن	چو رعد تند باشد در غریدن
کند در زیر آب آتش ستیزی	مبادا کز سر تندی و تیزی
نه شب زیباتر از بدر منیرست	و گر بر وی نشستن ناگزیرست
به زیر خود ریاضت پرورش کن	لکام پهلوانی بر سرش کن
زمین بوسد و خدمت کرد و خوش خفت	رخ گل چهره چون گلبرگ بشگفت

گریختن شیرین از نزد مهین بانو به مداین

به درج گوه‌رین بر قفل زرین
شدن را کرده با خود نقش بینی
بسان سرو بر پای ایستادند
به چربی گفت با شیرین زباتان
مگر بسمل شود مرغی به دام
دگرگون خدمتش را ساز کردند
قبا بستند بکران قصب پوش
به صید آیند بر رسم غلامان
چو حالی بر نشست او بر نشستند
به سرسبزی چو خضر از آب حیوان
وزان صحرا به صحراهای بسیار
به صحرائی چو مینو خرم و خوش
هوا از مشک پر خالی ز آهو
عنان خود به مرکب باز دادند
سواری تند بود و مرکبی تیز
برون افتاد از آن هم تک سواران
ندانستند کو سر در کشید است
ز سایه در گذر گردش ندیدند
به نومیدی هم آخر باز گشتند
به تن رنجه به دل رنجور مانده

چو برزد بامدادان خازن چین
برون آمد ز درج آن نقش چینی
بتان چین به خدمت سر نهادند
چو شیرین دید روی مهربانان
که بسم‌الله به صحرا می‌خرامم
بتان از سر سراغ باز کردند
به کردار کله‌داران چون نوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند
به صحرائی شدند از صحن ایوان
در آن صحرا روان کردند رهوار
شدند آن روضه حوران دلکش
زمین از سبزه نزهت گاه آهو
سرانجام اسب را پرواز دادند
بت لشگر شکن بر پشت شب‌دیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
گمان بردند که اسبش سر کشید است
بسی چون سایه دنبالش دویدند
به جستن تا به شب دمساز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده

به درگاه مهین بانو شبانگاه
به دیده پیش تختش راه رفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک
از آن غم دستها بر سر نهاده
ز شیرین یاد بی اندازه می کرد
به آب چشم گفت ای نازنین ماه
گلی بودی که باد از بارت افکند
چو افتادت که مهر از ما بریدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدائی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
رخت ماهست تا خود بر که تابد
همه شب تا به روز این نوحه می کرد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن
همه لشگر به خدمت سر نهادند
که گر بانو بفرماید به شبگیر
مهین بانو به رفتن میل ننمود
چو در خواب این بلا را بود دیده

شدند آن اختران بی طلعت ماه
به تلخی حال شیرین باز گفتند
تک طیاره چون اندر ربودش
صلا در داد غمهای کهن را
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز دیده سیل طوفان بر گشاده
به دو سوک برادر تازه می کرد
ز من چشم بدت بر بود ناگاه
ندانم بر کدامین خارت افکند
کدامین مهربان بر ما گزیدی
گرفتار کدامین شیر گشتی
نه خورشیدی چنین تنها چرائی
به هر شاخی رگی با جان من داشت
منش گم کرده ام تا خود که یابد
غمش بر غم افزود و درد بر درد
شد از نورش جهان را دیده روشن
به نوبت گاه فرمان ایستادند
پی شیرین بر انیم اسب چون تیر
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که بودی بازی از دستش پریده

همان باز آمدی بر دست او باز
و گر با آسمان همراز گردیم
بیابیم از پی شبدیز گردی
نه دنبال شکار دام دیده
که وا برج آید ار باشد حلالی
که برقی یابم از نعل برافش
دیگر ره با طرب همراه کردم
به دین شکرانه کردم گنج پرداز
به از فرمانبری کاری ندیدند
جهان را می‌نوشت از بهر پرویز
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
همی شد ده به ده سامان به سامان
به کوه و دشت می‌شد راه و بی‌راه
به تک در باد را چون کوه می‌ماند
که در راهی زنی شد جادویی ساز
به افسونی به راهش کرد در بند
کزین کوه آمد و زان بیشه بر رست
ز سختی شد به کوه و بیشه مانند
غبار آلود چندین بیشه و کوه
مزاج نازکش سختی گرفته

چو حسرت خورد از پرواز آن باز
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی
نشاید شد پی مرغ پریده
کبوتر چون پرید از پس چه نالی
بلی چندان شکیم در فراقش
چو زان گم گشته گنج آگاه کردم
به گنجینه سپارم گنج را باز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند
وزان سوی دگر شیرین به شبدیز
چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود
قبا در بسته بر شکل غلامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بی‌گاه
رونده کوه را چون باد می‌راند
نیوشد بر تو آن افسانه را راز
یکی آینه و شانه در افکند
فلک این آینه وان شانه را جست
زنی کوشانه و آینه بفکند
شده شیرین در آن راه از بس اندوه
رخس سیمای کم رختی گرفته

نشان می‌جست و می‌رفت آن
دل افروز
چو ماه چارده شب چارده روز
خبر پرسیان خبر پرسیان همی راند
تکاور دست برد از باد می‌برد
زمین را دور چرخ از یاد می‌برد

* * *

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
شتابان کرد شیرین بارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری
ز شرم آب از رخشنده خانی
ز رنج راه بود اندام خسته
به گرد چشمه جولان زد زمانی
فرود آمد به یک سو بارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
سهیل از شعر شکرگون بر آورد
پرنده آسمان گون بر میان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
تن سیمینش می‌غلطید در آب
عجب باشد که گل را چشمه شوید
در آب انداخته از گیسوان شست
ز مشک آرایش کافور کرده
سیاهی خواند حرف ناامیدی
فرو شد تا بر آمد یک گل زرد
به تلخی داد جان یکبارگی را
در او چون آب حیوان چشمه ساری
شده در ظلمت آب زندگانی
غبار از پای تا سر برنشسته
ده اندر ده ندید از کس نشانی
ره اندیشه بر نظارگی بست
فلک را آب در چشم آمد از دور
نفیر از شعری گردون بر آورد
شد اندر آب و آتش در جهان زد
موصل کرد نیلوفر به نسرين
ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
غلط گفتیم که گل بر چشمه روید
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز کافورش جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب ز بهر میهمان می ساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار

چنین گفت از ملوک پارسی دان	سخن گوینده پیر پارسی خوان
به پرسش کردن آن سرو آزاد	که چون خسرو به ارمن کس فرستاد
امید و عده دیدار می داشت	شب و روز انتظار یار می داشت
کمر می بست چون خورشید و چون ماه	به شام و صبح اندر خدمت شاه
ز شادی تاج سر می خواند شاهش	چو تخت آرای شد طرف کلاهش
چنین تا چشم زخم افتاد در کار	گرامی بود بر چشم جهاندار
درم را سکه زد بر نام پرویز	که از پولاد کاری خصم خونریز
بشورانید از آن شاه عجم را	به هر شهری فرستاد آن درم را
هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر	ز بیم سکه و نیروی شمشیر
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه	چنان پنداشت آن منصوبه را شاه
بگیرد شاه نو را بند سازد	بر آن دلشد که لعبی چند سازد
نبود آگه ز بازیهای تقدیر	حسابی بر گرفت از روی تدبیر
نه در عقده مه نو را گرفتن	که نتوان راه خسرو را گرفتن
جهان گیرد جهان او را نگیرد	چو هر کو راستی در دل پذیرد
شه نو را به خلوت جست و دریافت	بزرگ امید ازین معنی خبر یافت
ملک را با تو قصد گوشمالست	حکایت کرد کاختر در وبالست
شتاب آوردن و بردن سر خویش	بباید زفت روزی چند ازین پیش
وبال اخترت مسعود گردد	مگر کاین آتشت بی دود گردد
هلاکش را همی سازد بهانه	چو خسرو دید کاشوب زمانه
وصیت کرد با آن ماهرویان	به مشکو رفت پیش مشکو میان

که می‌خواهم خرامیدن به نخجیر
شما خندان و خرم دل نشینید
گر آید نار پستانی در این باغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است
بمانیدش که تا بیغم نشیند
و گر تنگ آید از مشکوی خضرا
در آن صحرا که او خواهد بتازید
بدان صورت که دل دادش گوائی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
زمین کن کوه خود را گرم کرده
ز بیم شاه می‌شد دل پر از درد
قضا را اسپشان در راه شد سست
غلامان را بفرمود ایستادن
تن تنها ز نزدیک غلامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن
چو طاووسی عقابی باز بسته
گیا را زیر نعل آهسته می‌سفت
گر این بت جان بودی چه بودی
نبود آگه که آن شیرنگ و آن ماه
بسا معشوق کاید مست بر در

دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
طرب سازید و روی غم نبینید
چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
شما ماهید و خورشید آن کنیز است
طرب می‌سازد و شادی گزیند
چو خضر آهنگ سازد سوی صحرا
بهشتی روی را قصری بسازید
خبر می‌داد از الهام خدائی
سلیمان وار با جمعی پریراد
سوی ارمن زمین را نرم کرده
دو منزل را به یک منزل همی کرد
در آن منزل که آن مه موی می‌شست
ستوران را علوفه برنهادن
سوی آن مرغزار آمد خرامان
میان گلشن آبی دید روشن
تذروی بر لب کوثر نشسته
در آن آهستگی آهسته می‌گفت
ور این اسب آن من بودی چه بودی
به برج او فرود آیند ناگاه
سیل در دیده باشد خواب در سر

بسا دولت که آید بر گذرگاه
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا
نه ماه آینه‌ی سیماب داده
در آب نیلگون چون گل نشسته
همه چشمه ز جسم آن گل اندام
حواصل چون بود در آب چون رنگ؟
ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد
اگر زلفش غلط می‌کرد کاری
نهان با شاه می‌گفت از بنا گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
فسونگر مار را نگرفته در مشت
کلید از دست بستانان فتاده
دلی کان نار شیرین کار دیده
بدان چشمه که جای ماه گشته
چو بر فرق آب می‌انداخت از دست
تنش چون کوه برفین تاب می‌داد
شه از دیدار آن بلور دلکش
فشانند از دیده باران سحابی

چو مرد آگه نباشد گم کند راه
نظر ناگه در افتادش به ماهی
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
که باشد جای آن مه بر ثریا
چو ماه نخشب از سیماب زاده
پرندی نیلگون تا ناف بسته
گل بادام و در گل مغز بادام
همان رونق در او از آب و از رنگ
بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد
که دارم در بن هر موی ماری
که مولای توام هان حلقه در گوش
به بازی زلف او چون مار بر گنج
گمان بردی که مار افسای را کشت
ز بستان نار پستان در گشاده
ز حسرت گشته چون نار کفیده
عجب بین کافتاب از راه گشته
فلک بر ماه مروارید می بست
ز حسرت شاه را برفاب می‌داد
شده خورشید یعنی دل پر آتش
که طالع شد قمر در برج آبی

که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
به شاهنشده در آمد چشم شیرین
به بالای خدنگی رسته سروی
همی لرزی چون در چشمه مهتاب
که گیسو را چو شب بر مه پراکند
به شب خورشید می پوشید در روز
که خوش باشد سواد نقش بر سیم
چنان چون زر در آمیزد به سیماب
بهم در شد گوزن مرغزاری
که نبود شیر صیدافکن زبون گیر
نشاند آن آتش جوشنده را جوش
نظرگاهش دگر جایی طلب کرد
نظر جای دگر بیگانه می داشت
دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
همین از چشمه ای افتاد در چاه
به چشمه نرم گردد توشه سخت
ز نرمیها به سختیها سپردند
ندارد تشنه ای را پای در گل
بدین کار است گردان گرد گردون
که خاتون برد نتوان بی عماری

سمنبر غافل از نظاره شاه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
همائی دید بر پشت نذروی
ز شرم چشم او در چشمه آب
جز این چاره ندید آن چشمه قند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
ولی چون دید کز شیر شکاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
به صبری کاورد فرهنگ در هوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
به گرد چشمه دل را دانه می کاشت
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند
همان را روز اول چشمه زد راه
به سرچشمه گشاید هر کسی رخت
جز ایشان را که رخت از چشمه بردند
نه بینی چشمه ای کز آتش دل
نه خورشید جهان کاین چشمه خون
چو شه می کرد مه را پرده داری

برون آمد پریرخ چون پری تیز
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
شگفت آید مرا گر یار من نیست
شنیدم لعل در لعل است کانش
نبود آگه که شاهان جامه راه
هوای دل رهش می زد که برخیز
گر آن صورت بد این رخشنده جانست
دگر ره گفت از این ره روی برتاب
ز یک دوران دو شربت خورد نتوان
و گر هست این جوان آن نازنین شاه
مرا به کز درون پرده ببند
هنوز از پرده بیرون نیست این کار
عقاب خویش را در پویه پر داد
تک از باد صبا پیشی گرفته
پری را می گرفت از گرم خیزی
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی
شگفت آمد دلش را کاین چنین تیز
گهی سوی درختان دید گستاخ

قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
دلم چون برد اگر دلدار من نیست
اگر دلدار من شد کو نشانش
دگرگونه کنند از بیم بدخواه
گل خود را بدین شکر برآمیز
خبر بود آن و این باری عیانست
روا نبود نمازی در دو محراب
دو صاحب را پرستش کرد نتوان
نه جای پرستش است او را در این راه
که بر بی پردگان گردی نشیند
ز پرده چون برون آیم بیکبار
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
به جنبش با فلک خویشی گرفته
به چشم دیو در می شد ز تیزی
به جز خود ناکسم گر هیچکس دید
نه دل دید و نه دلبر در میانه
ز هر سو جست از آن گوهرنشانی
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ

گهی دیده به آب چشمه می‌شست
زمانی پل بر آب چشم بست
ز چشمش برده آن چشمه سیاهی
چنان نالید کز بس نالش او
مه و شب‌دیز را در باغ می‌جست
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر
از آن زاغ سبک پر مانده پر داغ
شده زاغ سیه باز سپیدش
ز بیدش گریه بید انجیر کرده
خمیده بیدش از سودای خورشید
بر آورد از جگر سوزنده آهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم
به نادانی ز گوهر داشتم چنگ
گلی دیدم نجیدم بامدادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته
شنیدم کاب خفتد زر شود خاک
همائی بر سرم می‌داد سایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم
نمد زینم نگردد خشک از این خون
برون آمد گلی از چشمه آب

چو ماهی ماه را در آب می‌جست
گهی بر آب چشمه پل شکستی
در او غلطید چون در چشمه ماهی
پشیمان شد سپهر از مالش او
به چشمی باز و چشمی زاغ می‌جست
که زاغی کرد بازش را گرو گیر
جهان تاریک بروی چون پر زاغ
درخت خار گشته مشک بیدش
سرشگش تخم بید انجیر خورده
بلی رسم است چوگان کردن از بید
که آتش در چو من مردم گیاهی
فراستی دیدم و لب تر نکردم
کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ
دریغا چون شب آمد برد بادش
چو آبی خفته وز او آب خفته
چرا سیماب گشت آن سرو چالاک
سریرم را ز گردون کرد پایه
چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
بترزینم تیر زین چون بود چون
نمی‌گویم به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم
که فرمودم که روی از مه بگردان
کدامین دیو طبعم را بر این داشت
همه جائی شکیبائی ستودست
چو برق از جان چراغی برفروزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
در این باغ از گل سرخ و گل زرد
من وزین پس جگر در خون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی
مگر کاسوده‌تر کردم در این درد
ز بحر دیده چندان در بیارم
کسی کاو را ز خون آماس خیزد
زمانی گشت گرد چشمه نالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش
از آن سرو روان کز چنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک
به دل گفتا گر این ماه آدمی بود
و گر بود او پری دشوار باشد
که کس نتوان نمود این داوری را

چو خار آن به که بر آتش نشینم
چو بخت آمد به راهت ره بگردان
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
جز این یکجا که صید از من ربودست
شکیب خام را بر وی بسوزم
نبایستی ز دل کردن کبابی
که چون مالی بیابی زود خور زود
پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
که یارب یاری خیزد ز هر موی
تنور آتشم لختی سود سرد
که جز گوهر نباشد در کنارم
کی آسوده شود تا خون نریزد
به گریه دستها بر چشم مالان
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
ز سروش آب و از گل رنگ رفته
شده لرزان چنان کز باد خاشاک
کجا آخر قدمگاهش زمی بود
پری بر چشمه‌ها بسیار باشد
که خسرو دوست می‌دارد پری را

مرا زین کار کامی برنخیزد
به جفت مرغ آبی باز کی شد
سلیمانم بباید نام کردن
ازین اندیشه لختی باز می‌گفت
به نومی‌دی دل از دلخواه برداشت

پری پیوسته از مردم گریزد
پری با آدمی دمساز کی شد
پس آنگاهی پری را رام کردن
حکایت‌های دلپرداز می‌گفت
به دارالملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین به مشگوی خسرو در مداین

فلک چون کار سازهها نماید
به دهقانی چو گنجی داد خواهد
اگر خار و خشک در ره نماند
بباید داغ دوری روزکی چند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد
به پرسش پرسش از درگاه پرویز
به آیین عروسی شوی جسته
فروید آمد رقیبان را نشان داد
چو دیدند آن شکر فانی روی شیرین
برسم خسروی بنواختندش
همی گفتند خسرو بانکوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند
که چونی وز کجائی و چه نامی
پریرخ زان بتان پرهیز می کرد
که شرح حال من لختی دراز است
چو خسرو در شبستان آید از راه
ولیک این اسب را دارید بی رنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه

نخست از پرده بازیها نماید
نخست از رنج بردش یاد خواهد
گل و شمشاد را قیمت که داند
پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
به مشگوی مداین راند شبیدیز
وز آیین عروسی روی شسته
درون شد باغ را سرو روان داد
گزیدند از حسد لبهای زیرین
ز خسرو هیچ وا نشناختندش
به آتش خواستن رفته است گوئی
وز آن آتش به دلها در زد آتش
نشانش باز پرسیدن گرفتند
چه اصلی و چه مرغی وز چه دامی
دروغی چند را سر نیز می کرد
به حاضر گشتن خسرو نیاز است
شمارا خود کند زین قصه آگاه
که هست این اسب را قیمت بسی گنج
نشاندند آن کنیزانش به صد ناز
ببستند اسب را بر آخور شاه

ز در بستند بر دیبا طرازش	دگرگون زیوری کردند سازش
فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت	گل وصلش به باغ وعده بشگفت
شکر لب را کنیز انگاشتندی	رقیبانی که مشکو داشتندی
کنیزانه بدیشان نرد می‌باخت	شکر لب با کنیزان نیز می‌ساخت

ترتیب کردن کوشک برای شیرین

چو شیرین در مداین مهد بگشاد
پس از ماهی کز آسایش اثر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر
بدرد آمد دلش زان بی‌دوائی
چنین تا مدتی در خانه می‌بود
حقیقت شد ورا کان یک سواره
جهان آرای خسرو بود کز راه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد
صبوری کرد روزی چند در کار
مرا قصری به خرم مرغزاری
که کوهستانیم گلزار پرورد
بدو گفتند بت رویان دمساز
تو را سالار ما فرمود جایی
اگر فرماندهی تا کارفرمای
بگفت آری ببايد ساختن زود
کنیزانی کزو در رشک ماندند
که جادویی است اینجا کار دیده
زمین را اگر بگوید کای زمین خیز
فلک را نیز اگر گوید بیارام
ز ما قصری طلب کرد است جایی

ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
که کارش داشت الحق بینوائی
ز بی‌صبری دلش دیوانه می‌بود
که می‌کرد اندرو چندان نظاره
نظر می‌کرد چون خورشید در ماه
فرو خورد آن تغابن را و تن زد
نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
ببايد ساختن بر کوهساری
شد از گرمی گل سرخم گل زرد
که‌ای شمع بتان چون شمع مگداز
مهیا ساختن در خوش هوائی
به کوهستان ترا پیدا کند جای
چنان قصری که شاهنشاه فرمود
به خلوت مرد بنا را بخواندند
ز کوهستان بابل نو رسیده
هوا بینی گرفته ریز بر ریز
بماند تا قیامت بر یکی گام
کزان سوزنده‌تر نبود هوائی

ز جادو جادوئیها در نیابند	بدان تا مردم آنجا کم شتابند
هوائی هر چه ناخوشتر طلب کن	بدین جادو شبیخونی عجب کن
ز ما درخواست کن مژدی که شاید	بساز آنجا چنان قصری که باید
وجوه خرج دادندش به خروار	پس آنگه از خزو دیبا و دینار
جهان پیمای شد در رنج بردن	چو بنا شاد گشت از گنج بردن
حوالی بر حوالی کوه بر کوه	طلب می کرد جایی دور از انبوده
کز او طفلی شدی در هفته پیر	بدست آورد جایی گرم و دلگیر
نه از کرمانشهان بل از جهان دور	بده فرسنگ از کرمانشهان دور
به دوزخ در چنان قصری به پرداخت	بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت
که حوری را چنان دوزخ نسازد	که داند هر که آنجا اسب تازد
ز مشگو رفت شیرین سوی آن قصر	چو از شب گشت مشکین روی آن
	عصر
خیانت کاری شهوت ندیده	کنیزی چند با او نارسیده
چو گوهر شهر بند سنگ می بود	در آن زندان سرای تنگ می بود
در دل بر دو عالم پیش کرده	غم خسرو رقیب خویش کرده

رسیدن خسرو به ارمن نزد مهین بانو

ز چشم آب ریزش دور شد خواب
ز نومییدی دلش رنجورتر گشت
که برنامد هنوز از کوه خورشید
مگر خورشید روشن را بیابم
نسیمش مرزبانان را خبر کرد
زر و دیبا به خدمت می کشیدند
به روشن روی خسرو آرزومند
مقام افتاد روزی چندی آنجا
ز موقان سوی باخرزان گذر کرد
به خدمت کردن شاهانه بشتافت
سپاهی ساخته با برک و با ساز
فرستاد از ادب سوی خزان
دبیران را قلم در خط شد از رنج
جهاندارش نوازش کرد بسیار
نشست او و دیگر قوم ایستادند
که بادت نو بنو عیشی فزونی
مبادت درد سر زین میهمانی
ز خدمت داد خود را سرفرازی
فرو خواند آفرینها در خور شاه
پناهش بارگاه خسروی کرد

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
به هر منزل کز آنجا دورتر گشت
دگر ره شادمان می شد به امید
چو من زین ره به مشرق می شتابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
عملداران برابر می دویدند
بتانی دید بزم افروز و دلیند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
از آنجا سوی موقان سر بدر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
به استقبال شاه آورد پرواز
گرامی نزلهای خسروانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
فرود آمد به درگاه جهاندار
بزیر تخت شه کرسی نهادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی
به مهمانیت آوردم گرانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
بدان طالع که پشتش را قوی کرد

روان می‌کرد هر دم تحفه نو
ندید است آفتاب عالم افروز
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بسی دل را چو طره سر بریده
چو باغی پر سهی سرو خرامان
به مولائی بر آمد نام هر کس
به حاجت خواستن بی‌رفع شد یار
به خسرو گفت ما را حاجتی هست
زمستانی در آنجا عیش سازی
فراخیاها بود آب علف را
تو میرو کامدم من بر اثر نیز
سوی باغ سپید آمد روارو
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
گرفتند از حوالی هر کسی جای
نکرد از شرط خدمت هیچ تقصیر
می تلخ و غم شیرین همی خورد

یکی هفته به نوبت گاه خسرو
پس از یک هفته روزی کانچنان روز
به سرسبزی نشست شاه بر تخت
ز مرزنگوش خط نو دمیده
بساط شه ز یغمائی غلامان
به جوش آمد سخن در کام هر کس
به رامش ساختن بی‌دفع شد کار
مهین بانو زمین بوسید و بر جست
که دارالملک بردع را نوازی
هوای گرمسیر است آنطرف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز
سپیده دم ز لشگر گاه خسرو
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمه‌ها کردند بر پای
مهین بانو به درگاه جهانگیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد

مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور

یکی شب از شب نوروز خوشتر
سماع خرگهی در خرگه شاه
مقالت‌های حکمت باز کرده
به گرداگرد خرگاه کیانی
دمه بر در کشیده تیغ فولاد
درون خرگه از بوی خجسته
نبید خوشگوار و عشرت خوش
زگال ارمنی بر آتش تیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی
چرا آن مشک بید عود کردار
سیه را سرخ چون کرد آذرنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
به باغ مشعله دهقان انگشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار
عقابی تیز خود کرده پر خویش
مجوسی ملتی هندوستانی
دبیری از حبش رفته به بلغار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش
صراحی چون خروسی ساز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج

چه شب کز روز عید اندوه کش‌تر
ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
سخن‌های مضاحک ساز کرده
فرو هشته نمدهای الانی
سر نامحرمان را داده بر باد
بخور عود و عنبر کله بسته
نهاده منقل زرین پر آتش
سیاهانی چو زنگی عشرت‌انگیز
پس از سرخی همی گیرد سیاهی
شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
چو بالای سیاهی نیست رنگی
که از موی سیاه ما برد رنگ
بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت
گرفته خون خود در نای و منقار
سیه ماری فکنده مهره در پیش
چو زردشت آمده در زند خوانی
به شنگرفی مدادی کرده بر کار
که ریحان زمستان آمد آتش
خروسی کو به وقت آواز کرده
گهی تیهو بر آتش گاه دراج

گهی کبک دری گه مرغ آبی	روان گشته به نقلان کبابی
چو در زرین صراحی لعل باده	ترنج و سیب لب بر لب نهاده
گلستانی نهاده در نظر گاه	ز نرگس وز بنفشه صحن خرگاه
شده در حقه بازی باد نوروژ	ز بس نارنج و نار مجلس افروز
بسر بردند صبحی در صبحی	جهان را تازه تر دادند روحی
دریده پردهای عشق بازان	ز چنگ ابریشم دستان نوازان
فکنده سوز آتش در دل سنگ	سرود پهلوی در ناله چنگ
مغنی راه موسیقار می زد	کمانچه آه موسی وار می زد
که بدرود ای نشاط و عیش بدرود	غزل برداشته رامشگر رود
گر ایمن بودی از باد خزانی	چه خوش باغیست باغ زندگانی
گرش بودی اساس جاودانه	چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
که چون جا گرم کردی گویدت خیز	از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
بباده اش داد باید زود بر باد	چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
که رفت آن از میان ویندر میان نیست	ز فردا و زدی کس را نشان نیست
بر او هم اعتمادی نیست تا شام	یک امروز است ما را نقد ایام
به می جان و جهان را زنده داریم	بیا تا یک دهن پر خنده داریم
که زیر خاک می باید بسی خفت	به ترک خواب می باید شبی گفت

* * *

نوای چنگ می شد شست در شست	ملک سرمست و ساقی باده در دست
ز دلداران خسرو با دل شاد	در آمد گلرخی چون سرو آزاد
چه فرمائی در آید یا شود دور	که بر دربار خواهد بنده شاپور

ز شادی درخواست جستن خسرو از
جای

بفرمودش در آوردن به درگاه
که بد دل در برش ز امید و از بیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است
اگر چه هیچ غم بی‌دردر نیست
مبادا هیچکس را چشم بر راه
در آمد نقش بند مانوی دست
زمین بوسید و خود بر جای می‌بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش
مرادش با سعادت رهسپر باد
حدیث بنده را در چاره سازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم
وز اول تا به آخر آنچه دانست
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه
به هر چشمه شدن هر صبح گاهی
وز آن صورت به صورت باز خوردن
وز آن چون هندوان بردن ز راهش

دگر ره عقل را شد کار فرمای
ز دلگرمی به جوش آمد دل شاه
به شمشیر خطر گشته به دو نیم
بلای چشم بر راهی عظیم است
غمی از چشم بر راهی بتر نیست
کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
زمین را نقشهای بوسه می‌بست
به رسم بندگان بر پای می‌بود
نشانده او را و خالی کرد خرگاه
شگفتی‌ها که بود از سر گذشتش
که شه را زندگانی باد بسیار
میفتاد از سر دولت کلاهش
ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
بساطی هست با لختی درازی
رضای شاه جویم چون نجویم
فرو خواند آنچه خواندن می‌توانست
وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
بر آوردن مقنع وار ماهی
به افسون فتنه‌ای را فتنه کردن
فرستادن به ترکستان شاهش

خروشی بیخود از خسرو برآمد
بگو تا چون به دست آمد دگر بار
دگر اقبال خسرو کرد یاری
به دکان کمانگر برگذشتم
بت سنگین دل سیمین میان را
مسیحی بسته در هر تار مویی
همه تن دل چو بادام دو مغزی
دو عالم را گره بسته به یک موی
چو خوزستانی اندر چشم موری
مگر آینه را آن هم به مستی
مگر با زلف خود وانهم به بازی
بسی شیرین‌تر از نامش دهانش
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
پس آنکه چاره شب‌دیز کردم
فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ
بدین عذر از رکابش دور ماندم
به مشک‌گوی ملک باشد رسیده
قدم تا فرق در گوهر گرفتش
بر او بسیار بسیار آفرین کرد
درستی داد قولش را بر شاه

سخن چون زان بهار نو برآمد
به خواهش گفت کان خورشید رخسار
مهندس گفت کردم هوشیاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم
به دست آوردم آن سرو روان را
چه دیدم؟ تیزرائی تازه روئی
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی
میانی یافتم کز ساق تا روی
دهانی کرده بر تنگیش زوری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی
نکرده دست او با کس درازی
بسی لاغرتر از مویش میانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
چو مه را دل به رفتن تیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد
حدیث چشمه و سر شستن ماه

ملک نیز آنچه در ره دید یسکر	یکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتتشان کان مرغ دمساز	به اقصای مداین کرده پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور	چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز	ریاحین را به بستان آورد باز

رفتن شاپور دیگر بار به طلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانی است
نه هست از زندگی خوشتر شماری
جهان خسرو که سالار جهان بود
نخوردی بی غنا یک جرعه باده
مغنی را که پارانجی ندادی
به عشرت بود روزی باده در دست
ملک تشریف خاص خویش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم
به هر خوردی که خسرو دستگه داشت
حساب باج برسم آنچنان است
اجازت باشد از فرمان موبد
به می خوردن نشاند آن گه مهان را
به جام خاص می می خورد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست
ز شیرین قصه آوارگی کرد
که بانو را برادر زاده‌ای بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد

بها روزا که آن روز جوانی است
نه از روز جوانی روزگاری
جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
به هر دستان کم از گنجی ندادی
مهین بانو در آمد شاد و بنشست
ز دیگر وقتها دل بیش دادش
ز موبد خواست رسم باج برسم
حدیث باج برسم را نگه داشت
که او بر چاشنی‌گیری نشان است
خورشها را که این نیک است و آن بد
همان فرخنده بانوی جهان را
سخن از هر دری می کرد با او
حکایت را به شیرین باز پیوست
به دل شادی به لب غمخوارگی کرد
چو گل خندان چو سرو آزاده‌ای بود
چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
خبر آورد از آن ماه دل افروز
بر آن عزمم که جایش باز دانم
بسان مرغ در پروازش آرد

فرو ماند از سخن بی‌صبر و بیهوش
خروشی بر کشید از دل شغبناک
نه در دامن که در دریای آبش
به جان بسپارمش پس جان سپارم
که مسند بوس بادت ز هره و ماه
ز مشرق تا به مغرب زیر دستت
که اقبال ملک در بنده پیوست
چنین بسیار صید از در آرد
مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بدو بخشم ز همزادان شب‌دیز
جز این گلگون اگر بدرک نباشد
به همراهیش گلگون تیز گامست
به جز گلگون که دارد زیر او پای
برند از آخور او سوی شاپور
دو اسبه راه رفتن را بیاراست
گرامی ماه را یک ماه جویان
مع‌القصه به قصر آمد دگر بار
کس آمد دادش از خسرو نشانی
به خلوتگاه آن شمع زمانه
عقوبت باره‌ای دید از جهان دور

مهین بانو چو کرد این قصه را گوش
به خدمت بر زمین غلطید چون خاک
که آن در کو که گر بینم به خوابش
به نوک چشمش از دریا برآرم
پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه
ز ماهی تا به ماه افسر پرستت
من آنکه گفتم او آید فرادست
چو اقبال تو با ما سر در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
به حکم آنکه گلگون سبک خیز
که با شب‌دیز کس هم تک نباشد
اگر شب‌دیز با ماه تمامست
و گر شب‌دیز نبود مانده بر جای
ملک فرمود تا آن رخس منظور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
سوی ملک مداین رفت پویان
به مشکو در نبود آن ماه رخسار
در قصر نگارین زد زمانی
درون بردندش از در شادمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور

نشسته گوهری در بیضه سنگ	بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک	نمازش بر دو رخ مالید بر خاک
ثناها کرد بر روی چو ماهش	پرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد	که از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست کاین سختی پسین است	دلم زین پس به شادی بر یقین است
یقین میدان که گر سختی کشیدی	از آن سختی به آسانی رسیدی
چه جایست اینکه بس دلگیر جایست	که زد رایت که بس شوریده رایست
در این ظلمت و لایت چون دهد نور	بدین دوزخ قناعت چون کند حور
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ	که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید	کلید کام خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ	سپاسش برد و بازش داد پاسخ
که گر غمهای دیده بر تو خوانم	ستم‌های کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن	قلم باید به حرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم	در او مثنی ملالت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش	غلام وقت خود کای خواجه خوشباش
چو زهره بر گشاده دست و بازو	بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروسی پارسائی	از آن مثنی جلب جستم جدائی
دل خود بر جدائی راست کردم	وز ایشان کوشکی درخواست کردم
دلم از رشک پر خوناب کردند	بدین عبرت گهم پرتاب کردند
صبور آباد من گشت این سیه سنگ	که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر
پس آنکه گفت شاپورش که برخیز
وز آن گلخن بر آن گلگون نشاندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین
بدان پرندگی زیرش همائی
وز آن سو خسرو اندر کار مانده
اگر چه آفت عمر انتظار است
چو خوشتر زانکه بعد از انتظاری

ضرورت ساخت می‌باید چه تدبیر
که فرمان این چنین داد است پرویز
به گلزار مراد شاه راندش
به پویه دستبرد از ماه و پروین
پری می‌بست در هر زیر پائی
دلش در انتظار یار مانده
چو سر با وصل دارد سهل کار است
به امیدی رسد امید واری

آگاهی خسرو از مرگ پدر

نشسته شاه روزی نیم هشیار
در آمد قاصدی از ره به تعجیل
مژه چون کاس چینی نم گرفته
به خط چین و زنگ آورد منشور
گشاد این ترک خو چرخ کیانی
دو مرواریدش از مینا بریدند
دو لعبت باز رابی پرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی
که زنهار آمدن را کار فرمای
گرت سر در گلست آنجا مشویش
چو خسرو دید که ایام آن عمل کرد
درستش شد که این دوران بد عهد
هوای خانه خاکی چنین است
عمل با عزل دارد مهر با کین
ز ریگش نیست ایمن هیچ جوئی
چو دربند وجودی راه غم گیر
بنه چون جان به باد پاک بر بند

به امیدی که گردد بخت بیدار
ز هندوستان حکایت کرد با پیل
میان چون موی زنگی خم گرفته
که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
ز هندوی دو چشمش پاسبانی
به جای رشته در سوزن کشیدند
ره سرمه به میل آزرده کردند
زمانه داغ یعقوبی نهادش
بجای نیزه در دستش عصا داد
به سالاری ترا باید میان بست
نیشته هر یکی حرفی نهانی
جهان از دست شد تعجیل بنمای
و گر لب بر سخن با کس مگویش
کمند افزود و شادروان بدل کرد
بقم با نیل دارد سر که با شهد
گهی زنبور و گاهی انگبین است
ترش تلخیست با هر چرب و شیرین
مسلم نیست از سنگش سیوئی
فراغت بایدت راه عدم گیر
در زندان سرای خاک بر بند

مگیرش سست تا سختت نگیرد
که نبود سوز نیش اندر قفائی
کز استسقا نگردد چون کدو زرد
که بشکافد سر هر شاخساری
بکس ندهد یکی جو مومیائی
به ار مردم چو کرم اطلس نپوشند
که گردد بر در گرمابه تاراج
که باشد تا تو باشی با تو همراه
قناعت کن بدین یک نان که داری
مرا غمگین و خود را شاد کردن
خرابم خواهی آبادت نخواهم
که در گندم جو پرسیده پوشی
جوی ناخورده گندم خردم از تو
مرا زین دعوی سنگ آسیائی
به قرصی جو گشایم روزه چون ماه
جهان بگذار بر مستی علف خوار
پس آنکه غزل عیسی چشم داری
که باشد گوشت خر در زندگی خوش

جهان هندوست تا رختت نگیرد
در این دکان نیابی رشته تائی
که آشامد کدوئی آب ازو سرد
درخت آنکه برون آرد بهاری
فلک تا نشکند پشت دوتائی
چو بی مردن کفن در کس نپوشند
چو باید شد بدان گلگونه محتاج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
برافشان دامن از هر خوان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی
چو گندم گوژ و چون جو زردم از تو
تو را بس باد ازین گندم نمائی
همان بهتر که شب تا شب درین چاه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار
علف خواری کنی و خر سواری
چو خر تازنده باشی بار می کش

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

به هر مز برتبه شد پادشاهی	چو شد معلوم کز حکم الهی
بدار الملک خود شد بر سر تخت	به فرختر زمان شاه جوانبخت
به ترک مملکت گفتن خطا بود	دلش گر چه به شیرین مبتلا بود
ز دیگر سو نظر بر یار می داشت	ز یک سو ملک را بر کار می داشت
ولایت را ز فتنه رستگاری	جهان را از عمارت داد یاری
جهان را عدل نوشروان شد از یاد	ز بس کافتادگان را داد می داد
دگر باره بنوش و ناز پرداخت	چو از شغل ولایت باز پرداخت
نبودی یک زمان بی جام و نخجیر	شکار و عیش کردی شام و شبگیر
بپرسید از رقیبان داستانش	چو غالب شد هوای دلستانش
کز این قصر آن نگارین رخت بر بست	خبر دادند کاکنون مدتی هست
چو شاهنشاه فرمودش چرا برد	نمی دانیم شاپورش کجا برد
عجب در ماند و عاجز شد درین باب	شه از نیرنگ این گردنده دولاب
تک شبدیز کردش غمگساری	ز شیرین بر طریق یادگاری
به امید گهر با سنگ می ساخت	بیاد ماه با شیرنگ می ساخت

باز آوردن شاپور شیرین را پیش مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور
فرود آوردش از گلگون رهوار
چمن را سرو داد و روضه را حور
پرستاران و نزدیکان و خویشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی
نه چندان دلخوشی و مهر دادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی
شکنج شرم در مویش نیاورد
چو می دانست کان نیرنگ سازی
دگر کز شه نشانها بود دیده
سر خم بر می جوشیده می داشت
دلش می داد تا فرمان پذیرد
نواز شهای بی اندازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی
چو شیرین باز دید آن دختران را

ملک را یافت از میعاد گه دور
به گلزار مهین بانو دگر بار
فلک را آفتاب و دیده را نور
که بودند از پی شیرین پریشان
زمین گشتند و در پایش فتانند
جهانی وقف آتش خانه کردند
که از شادی ز شادروان برون بود
بمیرد زندگانی باز یابد
جهان از سر گرفتش زندگانی
که در صد بیت بتوان کرد یادش
فدا کردش که میکن هر چه خواهی
حدیث رفته بر رویش نیاورد
دلیلی روشن است از عشق بازی
وزان سیمین بران لختی شنیده
به گل خورشید را پوشیده می داشت
قوی دل گردد و درمان پذیرد
همان عهد نخستین تازه کردش
که تا بازی کند با لعبتان شاد
به بازی برد با لعبت پرستی
ز مه پیرایه داد آن اختران را

همان لهو و نشاط اندیشه کردند همان بازار پیشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین

کلید رای فتح آمد پدید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به
برای لشگری را بشکنی پشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای
سرش سودای تاج خسروی داشت
دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور
بهر کس نامه‌ای پوشیده بنوشت
کزین کودک جهاندار نیاید
بر او یک جرعه می هم‌رنگ آذر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی
ز گرمی ره بکار خود نداند
هنوز از عشقبازی گرم داغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید
همان بهتر که او را بند سازیم
مگر کز بند ما پندی پذیرد
شما گیرید راهش را به شمشیر
به تدبیری چنین آن شیر کین خواه
شهنشه بخت را سرگشته می‌دید
بزر اقبال را پرزور می‌داشت

که رای آهنین زرین کلید است
ز صد قالب کلاه خسروی به
به شمشیری یکی تا ده توان کشت
که خسرو شد جهان را کارفرمای
بدست آورد چون رای قوی داشت
که خسرو چشم هرگز را تبه کرد
فراق از چشم یعقوبی برد نور
برایشان کرد نقش خوب را زشت
پدرکش پادشاهی را نشاید
گرامی تر ز خون صد برادر
ز ملکی دوستر دارد سرودی
ز خامی هیچ نیک و بد نداند
هنوزش شور شیرین در دماغست
که چون سر شد سر دیگر نیابید
چنین با آب و آتش چند سازیم
وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
که اینک من رسیدم تند چون شیر
رعیت را برون آورد بر شاه
رعیت راز خود برگشته می‌دید
به کوری دشمنان را کور می‌داشت

رعیت دست استیلا بر آورد
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
سری برد از میان کز تاج به بود
جهان را بر جهانجوی دگر ماند
به قایم ریخت با شمشیر بهرام
بهر خانه که شد دادش شه انگیز
به آذربایگان آورد بنگاه
مغانه عشق آن بتخانه در دل

چنین تا خصم لشگر در سر آورد
ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز
در آن غوغا که تاج او را گره بود
کیانی تاج را بی‌تاجور ماند
چو شاهنشاه ز بازیهای ایام
به شطرنج خلاف این نطع خونریز
به صد نیرنگ و دستان راه و بی‌راه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان دیده سخنگوی
شکاری چون شکر می‌زد ز هر سو
که با یاران جماش آن دل‌افروز
دو صیدافکن به یکجا باز خوردند
دو تیر انداز چون سرو جوانه
دو یار از عشق خود مخمور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
یکی از طوق خود مه را شکسته
نظر بر یکدیگر چندان نهادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز
طریق دوستی را ساز جستند
چو نام هم شنیدند آن دو چالاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند
به آیین‌تر بپرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند
عنان از هر طرف بر زد سواری
مه و خورشید را دیدند نازان

که چون می‌شد در آن صحرا جهان جوی
بر آمد گرد شیرین از دگر سو
به عزم صید بیرون آمد آن روز
به صید یکدیگر پرواز کردند
ز بهر یکدیگر کرده نشانه
به عشق اندرز یاران دور مانده
یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مشگین کمند افکنده بر دوش
یکی مه را از غیغب طوق بسته
که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از گلگون گنر می‌کرد شب‌بیز
ز یکدیگر نشانها باز جستند
فتادند از سر زین بر سر خاک
زمین از اشک در گوهر گرفتند
فرو گفتند لختی نیک و بد را
به کم گفتن صبوری پیشه کردند
چو مرغی بر خدنگ زین نشستند
پر پروئی رسید از هر کناری
قران کرده به برج عشقبازان

فرس در زیرشان چون خر به گل در
که خسرو را ز شیرین باز شناخت
که این بلقیس گشت و آن سلیمان
به گرد هر دو صف برمی کشیدند
زمین بر گاو می نالید از انبوه
نه من چون من هزارت بنده در بند
زمین را زیر تخت سر بلندی
جهان خاص جهاندار است یکسر
وثاقی هست ما را بر گذرگاه
کمر بندد رهی گردن فرازد
فتد افتاده ای را جامه در نیل
به جان آیم اگر جان می پذیری
ثناها گفت افزون از قیاسش
ز مهمان بردن شاهش خبر داد
بر اسباب غرض شاهنشاهی یافت
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
که طوبی بود از آن فردوس شاخی
دو میدانش فراخی و درازی
چنان نزلی که باشد رسم شاهان
که بتوان در حسابش دستخوش کرد

فکنده عشقشان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که می تاخت
خبر دادند موری چند پنهان
ز هر سو لشگری نو می رسیدند
چو لشگر جمع شد بر پره کوه
به خسرو گفت شیرین کای خداوند
ز تاجت آسمان را بهر مندی
اگر چه در بسیط هفت کشور
بدین نزدیکی از بخشیده شاه
اگر تشریف شه ما را نوازد
اگر بر فرش موری بگذرد پیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیری
سجود آورد شیرین در سپاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت
به استقبال شد با نزل و اسباب
فرود آورد خسرو را به کاخی
سرائی بر سپهرش سرفرازی
فرستادش بدست عنز خواهان
نه چندان خزینه پیشکش کرد

ملک را هر زمان در کار
شیرین
چو جان شیرین شدی بازار شیرین

اندرز و سوگند دادن مهین بانو شیرین را

ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
کی آلوده شود در دامن خاک
ز حال خسرو و شیرین خیر داشت
که چون سازد بهم خاشاک و آتش
نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی موی تو وز مه تا به ماهی
صلاح از جمله پیرایه تو
جمالت در پناه ناآزموده
بد و نیک جهان ناآزموده
به در دزدیدن و یاقوت سودن
به پیوند تو دارد رای و تدبیر
شکاری بس شگرف افتاده تست
نه بینم گوش داری بر فریبش
خورد حلوائ شیرین را یگانی
هوای دیگری گیرد فرا پیش
که پیش از نان نیفتی در تنورش
همه شکر لب و زنجیر مویند
چه گوئی در گلی چون مهر بندد
سر از گوهر خریدن برنتابد
ز من خواهد به آیینی تمامت

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک
مهین بانو که پاکی در گهر داشت
در اندیشید از آن دو یار دلکش
به شیرین گفت کای فرزانه فرزند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی
سعادت خواجه تاش سایه تو
جهان را از جمالت روشنائی
تو گنجی سر به مهری نابوده
جهان نیرنگها داند نمودن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر
گر این صاحب جهان دل داده تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نباید کز سر شیرین زبانی
فرو ماند ترا آلوده خویش
چنان زی با رخ خورشید نورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند
دلش چون زان همه گلها بخندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد
چو ببند نیک عهد و نیکنامت

جهان را پادشائی بر تو گردد به جای زهر او تریاک باشی ترا هم غافل و هم مست یابد به زشتی در جهان مشهور گردی و گر کیخسرو است افراسیابیم زن آن به کش جوانمردی نباشد بیفکنند چون بو برگرفتند به جرعه ریختندش چون چشیدند ز ناشوئی بهست از عشقبازی نهاد آن پند را چون حلقه در گوش که او را نیز در خاطر همان بود به روشن نامه گیتی خداوند نخواهم شد مگر جفت حلالش پدید آمد دلش را استواری نشیند با ملک گستاخ گستاخ میان جمع گوید آنچه گوید	فلک را پارسائی بر تو گردد چو تو در گوهر خود پاک باشی و گر در عشق بر تو دست یابد چو ویس از نیکنامی دور گردی گر او ماهست ما نیز آفتابیم پس مردان شدن مردی نباشد بسا گل را که نغز وتر گرفتند بسا باده که در ساغر کشیدند تو خود دانی که وقت سرفرازی چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش دلش با آن سخن همداستان بود به هفت اورنگ روشن خورد سوگند که گر خون گریم از عشق جمالش چو بانو دید آن سوگند خواری رضا دادش که در میدان و در کاخ به شرط آنکه تنهائی نجوید
--	--

* * *

طلی شد لعلی بر لولوی خوشاب عنان افکند بر برجیس و ناهید همان انجمگری آغاز کرده سوی شیرین شدند آشوب در سر	دگر روزینه کز صبح جهان تاب بیزک داری ز لشکرگاه خورشید همان یک شخص را کین ساز کرده چو شیر ماده آن هفتاد دختر
--	--

به تیر انداختن رستم سواری
که گوی از چنبر گردون ربودند
چو سروی بر خدنگ زین نشستند
روان گشتند سوی خدمت شاه
شه آنکاره دل در کارشان داد
نشاندش پیش خود بر جانب راست
سرائی پر شکر شهری پر از قند
به میدان از سواری بهره دارند
به نزهت سوی میدان شد شتابان
پر پرویان ز شادی می پریدند
پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چمن را فاختند و صید را باز
بر این پهنه زمانی گوی بازیم
شگرفان شور در میدان فکندند
زمین زان بید صندل سوده بر ماه
شکستی در گریبان گوی خورشید
ز دیگر سوشه و فرمانبرانش
تذرو و باز غارت می ربودند
گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
طوافی گرد میدان در گرفتند

به مردی هر یکی اسفندیاری
به چوگان خود چنان چالاک بودند
خدنگ ترکش اندر سرو بستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه
برون شد حاجب شه بارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست
چه دید؟ الحق بتانی شوخ و دلیند
وز آن غافل که زور و زهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان
چو در بازی گه میدان رسیدند
روان شد هر مهی چون آفتابی
چو خسرو دید که آن مرغان دمساز
به شیرین گفت هین تا رخس تازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند
ز چوگان گشته بی دستان همه راه
بهر گوئی که بردی باد را بید
ز یکسو ماه بود و اخترانش
گوزن و شیر بازی می نمودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند

به شب‌دیز و به گلگون کرد میدان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند
نه چندان صید گوناگون فکندند
به زخم نیزه‌ها هر ناز نینی
به نوک تیر هر خاتون سواری
ملک زان ماده شیران شکاری
که هر یک بود در میدان همائی
ملک می‌دید در شیرین نهائی
سرین و چشم آهو دید ناگاه
غزالی مست شمشیری گرفته
از آن نخجیر پرد از جهانگیر
چو طاوس فلک بگریخت از باغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته
همه در آشیانها رخ نهفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف
ملک فرصت طلب می‌کرد بسیار
نیامد فرصتی با او پیدایش
شبانگه کان شکر لب باز می‌گشت

چو روز و شب همی کردند جولان
به صید انداختن جولان گشادند
که حدش در حساب آید که چندانند
نیستان کرده بر گوران زمینی
فرو داده ز آهو مرغزاری
شگفتی مانده در چابک سواری
به دعوی گاه نخجیر از دهائی
کز آن صیدش چه آرد ارمغانی
که پیدا شد به صید افکندن شاه
بجای آهوی شیری گرفته
جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر
به گل چیدن به باغ آمد سیه زاغ
به پر زاغ رنگان بر نشست
ز رنج ماندگی تا روز خفتند
به درگاه ملک صف بر کشیدند
همان نخجیر کردن ساز کردند
وزین حرفت نیفکندند یک حرف
که با شیرین کند یک نکته بر کار
که در بند توقف بد کلیدش
همای عشق بی پرواز می‌گشت

شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه	جمالت چشم دولت را نظر گاه
بیا تا بامدادان ز اول روز	شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم	طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین در این دیر	نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
چو می باید شدن زین دیر ناچار	نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پریش	زمین را بوسه داد و کرد شبخوش
ملک بر وعده ماه شب افروز	درین فکرت که فردا کی شود روز

صفت بهار و عیش خسرو و شیرین

ز سبزه بر کشد بیخ جوانی
به سرسبزی در آرد سرخ گلزار
بنفشه پر طاوسی بر آرد
بسا عشق کهن کان تازه گردد
جهان می‌کرد عهد خرمی نو
به گلهای بر درید از خرمی پوست
سپاه فاخته بر زاغ می‌زد
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صلا در داده کار افتادگان را
زده بر گاو چشمی پیل گوشی
شقایق مهد مرزن گوش گشته
ز عشق لاله پیراهن دریده
گشاده باد نسرین را بنا گوش
شگرفان شکوفه شانه در موی
زمرد را به مروارید بسته
ز ناف آورده بیرون رستنیها
بگرد سبزه با مادر به بازی
ریاحین در نذران پر نشانده
گرفته هر گلی بر کف نثاری
شکیب عاشقان را داده تاراج

چو پیر سبز پوش آسمانی
جوانان را و پیران را دگر بار
گل از گل تخت کاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد
چو خرم شد به شیرین جان خسرو
چو از خرم بهار و خرمی دوست
گل از شادی علم در باغ می‌زد
سمن ساقی و نرگس جام در دست
صبا برقع گشاده مادگان را
شمال انگبخته هر سو خروشی
زمین نطع شقایق پوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
عروسان ریاحین دست بر روی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
نموده ناف خاک آبستنی‌ها
غزال شیر مست از دلنوازی
تذروان بر ریاحین پر فشانده
ز هر شاخی شکفته نو بهاری
نوی بلبل و آوای دراج

خطا باشد خطا بی عشق بازی	چنین فصلی بدین عاشق نوازی
بهر نزهت گهی شاد و دل افروز	خرامان خسرو و شیرین و شب و روز
گهی چیدند گل در کوهساری	گهی خوردند می در مرغزاری
به شهرود آمدند آن روز سرمست	ریاحین بر ریاحین باده در دست
به بانک رود و رامشگر نشستند	جنیبت بر لب شهرود بستند
نی شهرود را کرده نی قند	حلاوت‌های شیرین شکرخند
که از باران نیسانی صدف را	همان رونق ز خوبیش آن طرف را
شکر قربان ز لعل شهد خیزش	عبیر ارزان ز جعد مشکبیزش
به خوزستان شد افغان طبرزد	از بس خنده که شهدش بر شکر زد
به گلبن داده تشریف سپاهی	قد چون سروش از دیوان شاهی
به دندان کرده خود را پاره پاره	چو گل بر نرگش کرده نظاره
غلام آن بنا گوش از بن گوش	سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش

شیرکشتن خسرو در بزمگاه

ملک عزم تماشا کرد روزی
کسی را کان چنان دلخواه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی
در آن صحن بهشتی جای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه
نشسته خسرو و شیرین به یک جای
صراحیهای لعل از دست ساقی
شراب و عاشقی همدست گشته
بر آمد تند شیری بیشه پرورد
چو بد مستان به لشکرگه در افتاد
فراز آمد به گرد بارگه تنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر
کمان کش کرد مستی تا بناگوش
به فرمودش پس آنگه سر بریدن
و زان پس رسم شاهان شد که پیوست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری
به دست آویز شیر افکندن شاه
دهان از بوسه چون جلابتر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست

نظرگاهش چو شیرین دل فروزی
همه جائی تماشا گاه باشد
که جز سوسن نرست از وی گیاهی
ملک را بارگه بر پای کردند
ثریاوار گرد خرمن ماه
ز دور آویخته دوری به یک پای
به خنده گفت باد این عیش باقی
شهنشه زین دومی سرمست گشته
که از دنبال میزد بر هوا گرد
و زو لشکر به یکدیگر بر افتاد
به تندی کرد سوی خسرو آهنگ
به یکتا پیرهن بی‌درع و شمشیر
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
ز گردن پوستش بیرون کشیدن
بود در بزمگاهشان تیغ در دست
ملک بود و ملک باشد گران خیز
که نام مستی آمد شیر گیری
مجال دست بوسی یافت آن ماه
ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است
نخستین پیک بود آن شکرین جام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش
می کاول قدح جام آورد پیش
می اول جام صافی خیز باشد
گلی کاول بر آرد طرف جویش
دری کاول شکم باشد صدف را
ز هر خوردی که طعم نوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی
چو دزدی کو به گوهر دست یابد
به چشمی پاس دشمن داشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار
در آن ساعت که از می مست گشتی
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش
ز بس کز گاز نیلش در کشیدی
ز شرم آن کبودیهاش بر ماه
اگر هشیار اگر سرمست بودی

نشان دادش که جای بوسه این است
که از خسرو به شیرین برد پیغام
نشد جان نخستینش فراموش
ز صد جام دگر دارد بها بیش
به آخر جام درآمیز باشد
فزون باشد ز صد گلزار بویش
ز لل بشکند بسیار صف را
حلاوت بیشتر سر جوش دارد
عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو شیر و می بهم بشتافتندی
پس آنکه پاسبان را مست یابد
به دیگر چشم ریحان کاشتندی
ربودندی یکی بوسه به تعجیل
نبودی بر لبش سیمرخ را بار
به بوسه با ملک همدست گشتی
که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
که مه را خود کبود آمد گذرگاه
سپیدابش چو گل بر دست بودی

افسانه گفتن خسرو و شیرین و شاپور و دختران

فرو زنده شبی روشنتر از روز
شبی باد مسیحا در دماغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود
سوادی نه بر آن شبگون عماری
صبا گرد از جبین جان زدوده
شبی بود از در مقصود جوئی
ازین سو زهره در گوهر گسستن
زمین در مشک پیمودن به خروار
ز مشک افشانی باد طربناک
دماغ عالم از باد بهاری
سماع زهره شب را در گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته
جرس جنبانی مرغان شبخیز
دد و دام از نشاط دانه خویش
اگر چه مختلف آواز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته
فروغ روی شیرین در دماغش
نسیم سیزه و بوی ریاحین
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن؟
چرا چندین وصال از دور بینیم

جهان روشن به مهتاب شب افروز
نه آن بادی که بنشانند چراغش
که آب زندگی دروی نهان بود
جز آن عصمت که باشد پرده‌داری
ستاره صبح را دندان نموده
مراد آن شب ز مادر زاد گوئی
وز آن سو مه به مروارید بستن
هوا در غالیه سودن صدف‌وار
عبیر آمیز گشته نافه خاک
هوا را ساخته عود قماری
مه یک هفته نصفی بر گرفته
عطارد بر افق رقص گشته
جرسها بسته در مرغ شب‌آویز
همه مطرب شده در خانه خویش
همه با ساز شب دمساز بودند
دل اندر قبله جمشید بسته
فراغت داده از شمع و چراغش
پیام آورده از خسرو به شیرین
وزین شادابتر بوئی دمیدن؟
اگر نوریم تا در نور بینیم

و گر جوشد به من بر چند پوشد
تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر ساعت بدام آید شکاری
که بی‌شک کار کرده کرده باشد
چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
طلب من کردم و روزی ترا بود
چو ماه آن آفتاب از راه می‌رفت
فرشتش بر سر سوگند می‌داشت
و شاقی چند بر پای ایستاده
چو پیش گنج باد آورد گنجور
نشسته گرد او ده نار پستان
عجب نوش و فلکناز و همیلا
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
ز لعلی روی چون گلنار کرده
خرد راه وثاق خویش برداشت
فرو گوید به نوبت داستانی
قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
همه باریک بین و راست انداز
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده

و گر خونیم خونت چون نجوشد
هوایی معتدل چون خوش نخندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری
به عقل آن به که روزی خورده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
ازین فکرت که با آن ماه می‌رفت
دگر ره دیو را دربند می‌داشت
ازین سو تخت شاخنشه نهاده
به خدمت پیش تخت شاه شاپور
و زان سو آفتاب بتپرستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا
همایون و سمن ترک و پریزاد
گلاب و لعل را بر کار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
ملک فرمود تا هر دلستانی
نشسته لعل داران قصب پوش
ز غمزه تیر و از ابرو کمان‌ساز
ز شکر هر یکی تنگی گشاده

افسانه‌سرایی ده دختر

فرنگیس اولین مرکب روان کرد که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت زمین را باز کرد آن گنج برداشت

* * *

سهیل سیمتن گفتا تدروی به بازی بود در پائین سروی
فرود آمد یکی شاهین به شبگیر تدرو نازنین را کرد نخجیر

* * *

عجب‌نوش شکر پاسخ چنین گفت که عنبر بو گلی در باغ بشگفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار ربود آن عنبرین گل را به منقار

* * *

از آن به داستانی زد فلکناز که ما را بود یک چشم از جهان باز
به ما چشمی دگر کرد آشنائی دو به بیند ز چشمی روشنائی

* * *

همیلا گفت آبی بود روشن روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیرینی بر آمد تشنه از راه بدان چشمه دهان‌تر کرد ناگاه

* * *

همایون گفت لعلی بود کانی ز غارتگاه بیاعان نهانی
در آمد دولت شاهی به تاراج نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

* * *

سمن ترک سمن بر گفت یکروز جدا گشت از صدف دری
فلک در عقد شاهی بند کردش شب‌افروز
به یاقوتی دگر پیوند کردش

* * *

پریراد پریرخ گفت ماهی به بازی بود در نخجیر گاهی
بر آمد آفتابی ز آسمان بیش کشید آن ماه را در چنبر خویش

* * *

ختن خاتون چنین گفت از سر که تنها بود شمشادی قصب پوش
به دو پیوست ناگه سروی آزاد که خوش باشد به یکجا سرو و شمشاد
هوش

* * *

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند که زهره نیز تنها بود یک چند

سعدت بر گشاد اقبال را دست قران مشتری در زهره پیوست

سخن را تازه کرد از عشق منشور شهنشه روغن او شد سرانجام که در حلوی ایشان زعفرانم که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد ز یکدیگر مبرید و ملخشید	چو آمد در سخن نوبت به شاپور که شیرین انگبینی بود در جام به رنگ آمیزی صنعت من آنم پس آنکه کردشان در پهلو یاد جهان را هر دو چون روشن درخشید
---	---

* * *

هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد که دل بی عشق بود و یار بی جفت دلم را پاره کرد آن پاره کار مرا این سر نیش او در نیش است ز سرخی نقش رویم نقش دیباست نه کیخسرو پنا خسرو غلام است ندیمش بخت و دولت راهبر باد	سخن چون بر لب شیرین گذر کرد ز سرم اندر زمین می دید و می گفت چو شاپور آمد اندر چاره کار قضای عشق اگر چه سر نیشته است چو سر رشته سوی این نقش زیباست مراکز دست خسرو نقل و جام است سرم از سایه او تاجور باد
---	---

* * *

سیه شیری بد اندر مرغزاری رسن در گردن شیر ژیان کرد به گردن بر نهاد از زلف زنجیر چو شمع از سوزش بادی بمیرم چو شیرین سوی من باشد به چربم به هر حرفی که می شد دست سودند بر او دستی زنی حالی شود پاک دلش در کار خسرو نرم تر گشت	چو دور آمد به خسرو گفت باری گوزنی بر ره شیر آشیان کرد من آن شیرم که شیرینم به نخجیر اگر شیرین نباشد دستگیرم و گر شیر ژیان آید به حربم حریفان جنس و یاران اهل بودند دل محرم بود چون تخته خاک دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت
---	--

قدح پر باده کرد و لعل پر نوش
بخور کین جام شیرین نوش بادت
ملک چون گل شدی هر دم شکفته
گهی گفت ای قدح شب رخت بندد
گهی گفت ای سحر منمای دندان
بدست آن بتان مجلس افروز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست
بتان چون یافتند از خرمی بهر
جهان خوردند و یک جو غم نخوردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند
بر آن شیشه دلان از ترکتازی
به می خوردن طرب را تازه کردند
همان افسانه دوشینه گفتند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش
می رنگین زهی طاوس بی‌مار
نهاده بر یکی کف ساغرمل
از آن می‌خورد و زان گل بوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد
به غمزه گفت با او نکته‌ای چند

به خسرو داد کاین را نوش کن نوش
به جز شیرین همه فرموش بادت
از آن لعل نسفته لعل سفته
تو بگری تلخ تا شیرین بخندند
مخند آفاق را بر من مخندان
سپهر انگشتری می‌باخت تا روز
که بر بانگ خروس انگشتری خواست
شدند از ساحت صحرا سوی شهر
ز شادی گاه برگی کم نکردند
جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
چو شیشه باده‌ها بر سر گرفتند
فلک را پیشه گشته شیشه بازی
به عشرت جان شب را تازه کردند
همان لعل پرندوشینه سفتند
به یاد نوش لب می‌کرد می‌نوش
لب شیرین زهی خرمای بیخار
گرفته بر دگر کف دسته گل
پی دل جستن دلجوی برداشت
به شیرینی سوی شیرین نظر کرد
که بود از بوسه لبها را زبانبند

هم از راه اشارت‌های فرخ
سخنها در کرشمه می‌نهفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
که شیرین را چگونه مست یابد
نمی‌افتاد فرصت در میانه
دل شادش به دیدار دل افروز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید
مه و خورشید دل در صید بستند
شدند از مرز موقان سوی شهرود
گهی بر گرد شط بستند زنجیر
گهی بر فرضه نوشاب شهرود
گهی راندند سوی دشت مندور
بدینسان روزها تدبیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست
عروس شاه نیز از حمله برخاست
عروسان دگر با او شده یار
شکر بسیار و بادام اندکی بود
همه بر یاد خسرو می‌گرفتند
شبی بی‌رود و رامشگر نبودند

حدیث خویشتن را یافت پاسخ
به نوک غمزه گفتند آنچه گفتند
بسی شب را درین اندیشه کردند
صبوح خرمی را پی گرفته
بر آن تنگ شکر چون دست یابد
که تیر خسرو افتد بر نشانه
طرب می‌کرد و خوش می‌بود تا روز
ستام افکند چون گلبرگ برید
به شبدیز و به گلگون برنشستند
بنا کردند شهری از می و رود
ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
جهان پر نوش کردند از می و رود
تهی کردنددشت از آهو و گور
گهی عشرت گهی نخجیر کردند
به شهر آرائی انجم کله بریست
به روی خویشتن مجلس بیاراست
همه مجلس عروس و شاه بیکار
کبوتر بی حد و شاهین یکی بود
پیای خوشدلی را بی گرفتند
زمانی بی می و ساغر نبودند

ازین خوشتر نباشد زندگانی	می و معشوق و گلزار و جوانی
می لعل از کف دلدار خوردن	تماشای گل و گلزار کردن
درخت نارون پیچیده بر نار	حمایل دستها در گردن یار
به دیگر دست نبض جان گرفتن	به دستی دامن جانان گرفتن
گهی کردن به بوسه نرد بازی	گهی جستن به غمزه چاره‌سازی
گهی بستن بنفشه بر بناگوش	گه آوردن بهارتر در آغوش
گهی غم‌های دل پرداز گفتن	گهی در گوش دلبر راز گفتن
و گر هست ای عجب جز یک زمان نیست	جهان اینست و این خود در جهان نیست

مراد طلبیدن خسرو از شیرین و مانع شدن او

سعدت رخ نمود و بخت یاری	شبی از جمله شبهای بهاری
قدح برداشته ماه شبافروز	شده شب روشن از مهتاب چون روز
شده باده روان در سایه بید	در آن مهتاب روشنتر ز خورشید
ز دلها برده اندوه فراقی	صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
صبا تفسیر آیت باز می‌گفت	شمامه با شمایل راز می‌گفت
ز هر سروی شکفته نوبهاری	سهی سروی روان بر هر کناری
یکی گلاب دان بر کف گرفته	یکی بر جای ساغر دف گرفته
گران شد هر سری از خواب دوشین	چو دوری چند رفت از جام نوشین
به رفتن با ملک همدست گشتند	حریفان از نشستن مست گشتند
دماغ مطربان پیچیده در خواب	خمار ساقیان افتاده در تاب
بنا می‌زد گلی بی‌زحمت خار	مهیا مجلسی بی‌گرد اغیار
شکار آرزو را تنگتر کرد	شه از راه شکیبائی گذر کرد
بدست آورد و رست از دست ایام	سر زلف گره گیر دلارام
بده دانه که مرغ آمد به دامت	لبش بوسید و گفت ای من غلامت
کنون روز از نوست و روزی از نو	هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو
حذر کردن نگوئی چیست اینجا	من و تو جز من و تو کیست اینجا
اگر روزی بدی امروز را باش	یکی ساعت من دلسوز را باش
امید ما و تقصیر تو تا چند	بسان میوه دار نابرومند
چوبی آبیست پل زان سوی رود است	اگر خود پولی از سنگ کبود است
جگر باشد و لیک از پهلوی خویش	سگ قصاب را در پهلوی میش

به عشوه باغ دهقان را کند خشک	بسا ابرا که بندد گله مشک
دهان تشنگان را کرد خاکی	بسا شوره زمین کز آبناکی
ز شیرینی بر او نامی نهادن	چه باید زهر در جامی نهادن
که لولو را بهتری به توان سفت	به ترک لولوتر چون توان گفت
که چون پخته شود گرگش ربايد	بره در شیر مستی خورد باید
ز چنگ شه قند در چنگل باز	کبوتر بچه چون آید به پرواز
که ما را پنجه شیرافکنی هست	به سر پنجه مشو چون شیر سرمست
کمند چاره را بازو دراز است	گوزن کوه اگر گردن فراز است
سکان شاه را تک تیز نیز است	گر آهوی بیابان گرم خیز است
زکاتی ده قضا گردان مالت	مزن چندین گره بر زلف و خالت
چه باشد گر به تنگی در نبندی	چو بازرگان صد خروار قندی
اگر در نیل باشی باز کن بار	چو نیل خویش را یابی خریدار

* * *

جوابی چون طبرزد باز دادش	شکر پاسخ به لطف آواز دادش
که هم تختی کند با تاجداری	که فرخ ناید از چون من غباری
که با تازی سواری بر نشینم	خر خود را چنان چابک نه بینم
که آرم پای با شیر شکاری	نیم چندان شگرف اندر سواری
که در گرمی شکر خوردن زیانست	اگر نازی کنم مقصودم آنست
مرا شکر مبارک شاه را قند	چو زین گرمی بر آسائیم یک چند
ز مرد را به افعی پاس می‌داشت	وزین پس بر عقیق الماس می‌داشت
تقاضای دلش یارب که چون بود	سرش گر سرکشی را رهنمون بود

شده از سرخ روئی تیز چون خار
بهر مویی که تندی داشت چون شیر
کمان ابرویش گر شد گره گیر
سنان در غمزه کامد نوبت جنگ
نمک در خنده کین لب را مکن ریش
قصب بر رخ که گر نوشم نهانست
ازین سو حلقه لب کرده خاموش
به چشمی ناز بی اندازه می کرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست
چو خسرو را به خواهش گرم دل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت
بدان پشتی چو پشتش ماند واپس
غلط گفتم نمودش تخته عاج
حساب دیگر آن بودش در این کوی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان
به چشمی طیرگی کردن که برخیز
به صد جان ارزد آن رغبت که جانان

خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
هزاران موی قاقم داشت در زیر
کرشمه بر هدف می راند چون تیر
به هر جنگی درش صد آشتی رنگ
بهر لفظ مکن در صد آشتی رنگ
بنا گوشم به خرده در میانست
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
به دیگر چشم عذری تازه می کرد
چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست
مروت را در آن بازی خجل یافت
به گوگرد سفید آتش همی کشت
که روی شاه پشتیوان من بس
که شه را نیز باید تخت با تاج
که پشتم نیز محرابست چون روی
از آن روشنترم وجهی دگر هست
ز دیده رانده را در دیده جویان
به دیگر چشم دلان که مگریز
نخواهم گوید و خواهد به صد جان

* * *

چو خسرو دید کان ماه نیازی
به گستاخی در آمد کی دلارام
نخواهد کردن او را چاره سازی
گوازه چند خواهی زد بیارام

چو می‌خوردی و می‌دادی به من بار
به هشیاری مشو با من که مستی
ترا این کبک بشکستن چه سوداست
و گر خواهی که در دل راز پوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق می‌زن
درین سودا که با شمشیر تیز است
تو خود دانی که در شمشیر بازی
دلت گرچه به دلداری نکوشد
بگوید دوستم ور خود نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست
چه نیکو فال زد صاحب معانی
بد آید فال چون باشی بداندیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست
و گر خواهی که لب زین نیز دوزم
از آن ترسم که فردا رخ خراشی
ترا هم خون من دامن بگیرد
گرفتم رای دمسازی نداری
ندارم زهره بوس لبانت
نگویم بوسه را میری به من ده
بده یک بوسه تا ده واستانی

چرا باید که من مستم تو هشیار
چو من بی‌دل نه‌ای؟ حقا که هستی
که باز عشق کبکت را ربود است
شکبیت باد تا با دل بکوشی
ز چاهی خمیه بر عبوق می‌زن
صلاح گردن افزان گریز است
هلاک سر بود گردن فرازی
بگو تا عشوه رنگی می‌فروشد
مرا نیک افتد او را بد نباشد
چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
که خود را فال نیکو زن چو دانی
چو گفתי نیک نیک آید فراپیش
حلالم کن که آن نیزم حرامست
بدین گرمی نه کان گاهی بسوزم
که چون من عاشقی را کشته باشی
که خون عاشقان هرگز نمیرد
ببوسی هم سر بازی نداری
چه بوسم؟ آستین یا آستانت
لبت را چاشنی‌گیری به من ده
ازین به چون بود بازارگانی

چو بازرگان صد خروار قندی
چو بگشائی گشاید بند بر تو
چو سقا آب چشمه بیش ریزد
در آغوشت کشم چون آب در میغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک
به دزدی هندویت را گر نگیرم
اگر چه دزد با صد دهره باشد
نیرد دزد هندو را کسی دست
کمند زلف خود در گردنم بند
تو دل خر باش تا من جان فروشم
شب وصلت لبی پر خنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم
شمار بوسه خواهد بود کارم
بیا تا از در دولت در آنیم
یک امشب تازه داریم این نفس را
به نقد امشب چو با هم سازگاریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر
به جان آمد دلم درمان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش
چو شکر گر لبت بوسم و گر پای

به ار با من به قندی در نبندی
فرو بندی فرو بندگان بر تو
ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
مرا جانی تو با جان چون زخم تیغ
بروز پاک رخم را برد پاک
چو هندو دزد نافرمان پذیرم
چو بانگش بر زنی بی زهره باشد
که با دزدی جوانمردیش هم هست
به صید لاغر امشب باش خرسند
تو ساقی باش تا من باده نوشم
چراغ آشنائی زنده دارم
تو می خر بنده تا من می فروشم
تو می ده بوسه تا من می شمارم
چو دولت خوش بر آمد خوش بر آنیم
که بر فردا ولایت نیست کس را
نظر بر نسیه فردا چه داریم
به من بازی کن امشب دست من گیر
کنار خود حصار جان من ساز
سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
همه شیرین تر آید جاییت از جای

همه تن در تو شیرینی نهفتند
به کم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به ار غمگین نباشی
نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

* * *

شکر لب گفت از این زنهار خواری که شه را بد بود زنهار خوردن مجوی آبی که آبم را بریزد کزین مقصود بی مقصود کردم مرا بی عشق دل خود مهربان بود گر از بازار عشق اندازه گیرم ولیکن نرد با خود باخت نتوان جهان نیمی ز بهر شادکامی است چه باید طبع را بدرام کردن همان بهتر که از خود شرم داریم زن افکندن نباشد مرد رانی کسی کافکند خود را بر سر آمد من آن شیرین درخت آبدارم نخست از من قناعت کن به جلاب به اول شربت از حلوا میندیش چو ما را قند و شکر در دهان هست زالال آب چندانی بود خوش چو آب از سرگذشت آید زیانی	پشیمان شو مکن بی زینهاری بد آمد در جهان بد کار کردن مخواه آن کام کز من برنخیزد تو آتش گشته ای من عود کردم چو عشق آمد فسرده چون توان بود بتو هر دم نشاطی تازه گیرم همیشه با خوشی در ساخت نتوان دگر نیمه ز بهر نیک نامی است دو نیکو نام را بدنام کردن بدین شرم از خدا آزریم داریم خود افکن باش اگر مردی نمائی خود افکن با همه عالم بر آمد که هم حلوا و هم جلاب دارم که حلوا هم تو خواهی خورد مشتتاب که حلوا پس بود جلاب در پیش به خوزستان چه باید در زدن دست کز او بتوان نشاند آشوب آتش و گر خود باشد آب زندگانی
--	---

گر این دل چون تو جانان را نخواهد
ولی تب کرده را حلوا چشیدن
بسا بیمار کز بسیار خواری
اگر چه طبع جوید میوه‌تر
دلی باشد که او جان را نخواهد
نیرزد سالها صفرا کشیدن
بماند سال و مه در رنج و زاری
اگر چه میل دارد دل به شکر

* * *

ملک چون دید کو در کار خام است
به لابه گفت کای ماه جهان تاب
صواب آید روا داری پسندی
دویدم تا به تو دستی در آرم
چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست
نگویم در وفا سوگند بشکن
اسیری را به وعده شاد می‌کن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم
مگر زان گل گلاب آلود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست
چو با تو می‌خورم چون کش نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم
گر از من می‌بری چون مهره از مار
گر از درد سر من می‌شوی فرد
جگر خور کز تو به یاری ندارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد
زبانش توسن است و طبع رام است
عتاب دوستان نازست بر تاب
که وقت دستگیری دست‌بندی
به دست آرم تو را دستی بر آرم
تو در دست آمدی من رفتم از دست
خمارم را به بوسی چند بشکن
مبارک مرده‌ای آزاد می‌کن
چو دانی کز فراق بر چه خارم
به بوی از گلستان خشنود گردم
اگر خوشدل نشینم جان آن هست
تو را بینم چرا دلخوش نباشم
دهن شیرین شود چون با تو خندم
من از گل باز می‌مانم تو از خار
من از سر دور می‌مانم تو از درد
ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
دلم باشد ولیکن خوش باشد

اگر دیده شود بر تو بدل گیر
و گر جان گردد از رویت عنان تاب
بود در دیده خس لیکن به تصغیر
میانجی در میانه موی تو بس

* * *

فلک چون جام یاقوتین روان کرد
ملک برخاست جام باده در دست
همان سودا گرفته دامنش را
هوای گرم بود و آتش تیز
گرفت آن نار پستان را چنان سخت
بسی کوشید شیرین تا به صد زور
ملک را گرم دید از بیقراری
چه باید خویشتن را گرم کردن
چو تو گرمی کنی نیکو نباشد
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار
به گفتن با پرستاران چه کوشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ
چو روز بینوائی بر سر آید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست
تو دولت جو که من خود هستم اینک
نخواهم نقش بی‌دولت نمودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم

ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
هنوز از باده دوشینه سرمست
همان آتش رسیده خرمنش را
نمی‌کرد از گیاه خشک پر هیز
که دیبا را فرو بندند بر تخت
قضای شیر گشت از پهلوی گور
مکن گفتا بدینسان گرم کاری
مرا در روی خود بی شرم کردن
گلی کو گرم شد خوشبو نباشد
به گستاخی پدید آید پرستار
سیاست باید اینجا یا خموشی
به دشواری مراد آید فرا چنگ
مرادت خود به زور از در آید
که غل بر پای دارد جام در دست
به دست آر آن که من در دستم اینک
من و دولت به هم خواهیم بودن
نیم دشمن که از دولت گریزم

مخور غم چون به روز نیک زادی
نشاید گنج بی آرام جستن
به آرامی دلرامی خریدن
نخست انگور و آنکه آب انگور
بتک دانی که بز فربه نگردد
که سازم با مراد شاه پیوند
من آن یارم که از کارت بر آرم
که من باشم اگر دولت بود یار
همی ترسم که از شاهی برآنی
دریغا من که باشم رفته از دست
بدست دیگران عیبی عظیم است
جهانگیری توقف بر نتابد
سکون بر تابد الا پادشائی
سبق برده است از عزم سبک خیز
سری و با سری صاحب کلاهی
یکی ره دستبرد خویش بنمای
به ترکی تاج و تختت را گرفته است
مگر باطل کنی ساز طلسمش
گهی با تیغ باید گاه با جام
ز شش حد جهان لشگر گرفتن

طرب کن چون در دولت گشادی
نخست اقبال وانگه کام جستن
به صبری می توان کامی خریدن
زبان آنکه سخن چشم آنگهی نور
به گرمی کار عاقل به نگردد
درین آوارگی ناید برومند
اگر با تو بیاری سر در آرم
تو ملک پادشاهی را بدست آر
گرت با من خوش آید آشنائی
و گر خواهی به شاهی باز پیوست
جهان در نسل تو ملکی قدیم است
جهان آنکس برد کو بر شتابد
همه چیزی ز روی کنخدائی
اگر در پادشاهی بنگری تیز
جوانی داری و شیری و شاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای
بدین هندو که رختت را گرفته است
به تیغ آزرده کن ترکیب جسمش
که دست خسروان در جستن کام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو در اندازد به دشمن سنگ با تو
مرا نیز از بود دستی نمایم وگرنه در دعا دستی گشایم

به خشم رفتن خسرو از پیش شیرین و رفتن به روم و پیوند او با مریم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز
به تندی گفت من رفتم شبت خوش
خدا داند کز آتش بر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس
ز زمین را پیل بالا کند خواهم
شوم چون پیل و نارم سر به بالین
به نادانی خری بردم بر این بام
سبویی را که دانه ساخت آخر
مرا باید به چشم آتش برافروخت؟
گهی بر نامرادی بیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی
فکندی چون فلک در سر کمندم
نخستم باده دادی مست کردی
چو گشتم مست می‌گوئی که برخیز
بلی خیزم در آویزم به بدخواه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم
بگیرم پند تو بر یاد ازین بار
مرا از حال خود آگاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم

چنانک از خشم شد بر پشت شب‌دیز
گرم دریا به پیش آید گر آتش
ز دریا نیز موئی تر نگردم
به ترک خواب خواهم گفت ازین پس
دبه دریای پیل افکند خواهم
نه پیلی کو بود پیل سفالین
به دانائی فرود آرم سرانجام
توانم بر زمین انداخت آخر
به آتش سوختن باید در آموخت؟
گهی مردانگی تعلیم کردن
به ساتن را که عشق از سر برآورد
سر شوریده بی‌افسر نبودی
رها کردی چو کردی شهر بندم
به مستی در مرا پا بست کردی
به بدخواهان هشیار اندر آویز
ولی آنکه که بیرون آیم از چاه
شوم دنبال کار خویش گیرم
بکوشم هر چه بادا باد ازین بار
به نیک و بد سخن کوتاه کردی
که هم با تاج و هم با تخت بودم

بگرد عالم آوارم تو کردی
گرم نگرفتی اندوه تو فتراک
بلی تا با منت خوش بود یک چند
کنون کز مهر خود دوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی
پس آنکه پای بر گیلی بیفشرد
دل از شیرین غبار انگیز کرده
در آن ره رفتن از تشویش تاراج
ز بیم تیغ رهداران بهرام
عقابی چار پر یعنی که در زیر
فرس می‌راند تا رهبان آن دیر
بر آن رهبان دیر افتاد راهش
زرایش روی دولت را برافروخت
وز آنجا تا در دریا به تعجیل
وز آنجا نیز یکران راند یکسر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم
حساب طالع از اقبال گردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت
چنان در کیش عیسی شد بدو شاد

چنین بد روز و بی‌چارم تو کردی
کدامین بادم آوردی بدین خاک
حدیثت بود با من خوشتر از قند
بباید شد که دستوریم دادی
که مهمانی چنان بد دل نبودم
روم چون نان در انبانم نهادی
ز راه گیگان لشگر به در برد
به عزم روم رفتن تیز کرده
به ترک تاج کرده ترک را تاج
ز ره رفتن نبودش یکدم آرام
نهنگی در میان یعنی که شمشیر
که راند از اختران با او بسی سیر
که دانا خواند غیب‌آموز شاهش
و زو بسیار حکمت‌ها در آموخت
دو اسبه کرد کوچی میل در میل
به قسطنطنیه شد سوی قیصر
عظیم‌الروم را آن فال در روم
به عون طالع استقبال کردش
بدو تسلیم کرد آن تاج با تخت
که دخت خویش مریم را بدو داد

دوشه را در زفاف خسروانه	فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و شاه فرخ	که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشگر کشیدن با نیاطوس	جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینه‌ای گفت	که من بیدارم از پوینده‌ای خفت
چو من نرخ کسان را بشکنم ساز	کسی نرخ مرا هم بشکند باز

جنگ خسرو با بهرام و گریختن بهرام

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش
ز بس لشگر که بر خسرو شد انبوه
چو کوه آهنین از جای جنبید
چهل پنجه هزاران مرد کاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر
ولی چون بخت روباهی نمودش
دو لشگر روبرو خنجر کشیدند
ترنک تیر و چاکا چاک شمشیر
غریو کوس داده مرده را گوش
جنیبت‌های زرین نعل بسته
صهیل تازیان آتشین جوش
سواران تیغ برق افشان کشیده
اجل بر جان کمین‌سازی نموده
سنان بر سینه‌ها سر تیز کرده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر می‌رست
چنان می‌شد به زیر درع‌ها تیر
عقابان خدنگ خون سرشته

به یاری خواستن لشگر طلب کرد
به زر چون زر مهیا کرد کارش
روان شد روی هامون کوه در کوه
زمین گفتی که سر تا پای جنبید
گزین کرد از یلان کار زاری
زره را جامه کرد و خود را جام
به جنگ آمد چو شیر آید به نخجیر
ز شیری و جهانگیری چه سودش
جناح و قلب را صف بر کشیدند
دریده مغز پیل و زهره شیر
دماغ زندگان را برده از هوش
ز خون بر گستوانها لعل بسته
زمین را ریخته سیماب درگوش
هژبران سربس دندان کشیده
قیامت را یکی بازی نموده
جهان را روز رستاخیز کرده
هزیمت را ره اندیشه بسته
نه شیر از خوردن شمشیر می‌رست
که زیر پرده گل باد شبگیر
برات کرکسان بر پر نبشته

زره برهای از زهر آب داده	زره پوشان کین را خواب داده
ز موج خون که بر می‌شد به عیوق	پر از خون گشته طاسکهای منجوق
به سوک نیزه‌های سر فتاده	صبا گیسوی پرچم‌ها گشاده
به مرگ سروران سر بریده	زمین جیب آسمان دامن دریده
حمایل‌ها فکنده هر کسی زیر	یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغای ترکان	زبانک نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بیرق‌ها گشاده	نیستانی بد آتش در فتاده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان	که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترک‌ریزان	که ریزد برگ وقت برگ‌ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی	کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل سرمست	به ساعت‌سنجی اصطرلاب در دست
نظر می‌کرد و آن فرصت همی جست	که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب	مبارک طالع است این لحظه دریاب
به نطع کینه بر چون پی فشردی	در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل	سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بر او زد پیل پای خویشان را	به پای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز	به فرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی	که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر	چو موی زنگیان گشته گره گیر
به هندی تیغ هرکس را که دیدند	سرش چون طره هندو بریدند

دماغ آشفته شد بهرامیان را
ز چندانای خلائق کس نرسته
ز شیری کردن بهرام و زورش
هر آن صورت که خود را چشم زد یافت
ندیدم کس که خود را دید و نشکست
چو از خسرو عنان پیچید بهرام
جهان خرمن بسی داند چنین سوخت
کدامین سرو را داد او بلندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد
چو شادی را و غم را جای روبند
به جائی ساز مطرب بر کشد ساز
هر آوازی که هست از ساز و از سوز
تنوری سخت گرمست این علفخوار
جهان بر ابلقی توسن سوار است
فلک بر سبز خنگی تندخیز است
نشاید بر کسی کرد استواری
چو بر بهرام چوبین تند شد بخت
سوی چین شد بر ابرو چین سرشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت

چنانک از روشنی سرسامیان را
مگر بهرام و بهری چند خسته
جهان افکند چون بهرام گورش
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
درست آن ماند کو از چشم خود رست
به کام دشمنان شد کام و ناکام
مشعبد را نباید بازی آموخت
که بازش خم نداد از دردمندی
ندادش عاقبت رنگ گل زرد
گهی صافی توان خوردن گهی درد
به جائی سر به جائی پای کوبند
به جائی مویمگر بر دارد آواز
درین گنبد که می‌بینی به یک روز
تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار
لگد خوردن ازو هم در شمار است
ز راهش عقل را جای گریز است
که ننموده‌است با کس سازگاری
به خسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
اذا جاء القضا بر سر نوشته
درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو به مدائن بار دوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی
ز ثورش زهره وز خرچنگ برجیس
ز پرگار حمل خورشید منظور
عطارد کرده ز اول خط جوزا
ذنب مریخ را می کرده در کاس
بدین طالع کز او پیروز شد بخت
بر آورد از سپیدی تا سیاهی
چو شد کار ممالک برقرارش
کشید از خاک تختی بر ثریا
چنان کز بس گهرهای جهان تاب
بر آن تخت مبارک شد چو شیران
جهان خرم شد از نقش نگینش
ز عکس آنچنان روشن جنابی
شد آواز نشاط و شادکامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
نه آن غم را ز دل شایست راندن
به حکم آنکه مریم را نگه داشت
اگر چه پادشاهی بود و گنجش
نمی گویم طرب حاصل نمی کرد
گهی قصد نبید خام کردی

مه پرویز شد در برج شاهی
سعادت داده از تثلیث و تسدیس
بدلو اندر فکنده بر زحل نور
سوی مریخ شیرافکن تماشا
شده چشم زحل هم کاسه راس
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
ز مغرب تا به مشرق نام شاهی
قوی تر گشت روز از روزگارش
درو گوهر به کشتی در به دریا
به شب تابنده تر بودی ز مهتاب
مبارکباد گفتندش دلیران
فرو خواند آفرینش آفرینش
خراسان را در افزود آفتابی
ز مرو شاهجان تا بلخ بامی
در آمد غمزه شیرین به تاراج
نه غم پرداز را شایست خواندن
کز او بر اوج عیسی پایگه داشت
ز بی یاری پیاپی بود رنجش
طرب می کرد لیک از دل نمی کرد
گهی از گریه می در جام کردی

گهی گفתי به دل کای دل چه خواهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان
مرا با مملکت گر یار بودی
به خرم گر فرو شد بخت بیدار
شبی در باغ بودم خفته با یار
چو بختم خفت و من بیدار گشتم
کجا آن نوبینو مجلس نهادن
نشستن با پربرویان چون نوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکر یار
عروسی را بدان روئین حصاری
گهش چون گل نهادن روی بر روی
گهی مستی شکستن بر خمارش
گهی خوردن میی چون خون بدخواه
سخن هائی که گفتم یا شنیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد
کرا جویم کرا خوانم به فریاد

ز عالم عاشقی یا پادشاهی
ازین هر دو یکی میبایدت خواست
که خر کره کند یا راه زنگان
دلم زین ملک برخوردار بودی
به صد ملک ختن یک موی دلدار
به بالین بر نشسته بخت بیدار
بدینسان بی دل و بی یار گشتم
بهشت عاشقان را در گشادن
شهنشاه پربرویان در آغوش
به شیرینی چو آب زندگانی
همه شب تا سحر افسانه گفتن
شکر چیدن ز گلبرگش به خروار
ز بازو ساختن سیمین عماری
گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی تکیه زدن بر مسند ماه
خیالی بود یا خوابی که دیدم
که انده بر نتابد جای جمشید
درو یا خنده گنجد یا دم سرد
بهاری بود و بر بودش ز من باد

خیال از ناجوانمردی همه روز
ز بی‌خصمی گر افزون گشت گنجم
من آن مرغم که افتادم به ناکام
چو من سوی گلستان رای دارم
نه بند از پای می‌شاید بریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد
مرا باید که صد غمخوار باشد
ز خر برگیرم و بر خود نهم بار
مه و خورشید را بر فرش خاکی
براکنده دلم بی‌نور از آنم
ستاره نیز هم ریحان باغند
شراره زان ندارد پرتو شمع
نه خواهد دل که تاج و تخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم
سیاهک بود زنگی خود به دیدار
دگر ره بانگ زد بر خود به تندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست
کس از بی‌دولتی کامی نیابد

به عشوه می‌فزاید بر دلم سوز
ز بی‌یاری در افزود است رنجم
ز پشیمین خانه در ابریشمین دام
چه سود از بند زر بر پای دارم
نه با این بند می‌شاید پریدن
غم چندین کس آخر چون توان خورد
چون من صد غم خورم دشوار باشد
خران را خنده می‌آید بدین کار
ز جمعیت رسید این تابناکی
نیم مجموع دل رنجور از آنم
پراکندند از آن ناقص چراغند
که این نور پراکنده است و آن جمع
نه خواهیم من که با دل سخت گیرم
تن بیمار خیزم را تب آمد
بیاری جایروبی بست بردم
به سرخی می‌زند چون گشت بیمار
که با دولت نشاید کرد کندی
ز دولت با تو جانان جام گیرد
که با دولت کسی را داوری نیست
به از دولت فلک نامی نیابد

چو دانه هست مرغ آید فرا دام	به دولت یافتن شاید همه کام
گیا خود در میان دستی برآرد	تو گندم کار تا هستی برآرد
که باد از کار ما بی‌دولتی دور	به هر کاری در از دولت بود نور
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل	بسی بر خواند ازین افسانه با دل
هم آخر شادمان شد زان صبوری	صبوری کرد با غم‌های دوری

نالیدن شیرین در جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت
بسان گوسپند کشته بر جای
تن از بی طاقتی پرداخته زور
هوی بر باد داده خرمش را
چو زلف خویش بی آرام گشته
شده ز اندیشه هجران یارش
گهی از پای میافتاد چون مست
دلش حراقه آتش زنی داشت
مگر دودش رود زان سو که دل بود
گشاده رشته گوهر ز دیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش
دهن خشک و لب از گفتار بسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک
چو نسرين بر گشاده ناخنی چند
گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی چون کوی هر سو می دويدی
نمک در دیده بی خواب می کرد

که برد از اوستادی در سخن رنج
دلش در بند و جانش در هوس ماند
گللابی بر گل بادام می ریخت
فرو افتاد و می زد دست بر پای
دل از تنگی شده چون دیده مور
گرفته خون دیده دامنش را
چو مرغی پای بند دام گشته
ز بحر دیده پر گوهر کنارش
گه از بیداد می زد دست بر دست
بدان آتش سر دودافکنی داشت
که افتد بر سر پوشیده ها دود
مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز بیخوابی شده چشم و چراغش
ز دیده بر سر گوهر نشسته
شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
ز مشکین جعد مشک افشانند بر خاک
به نسرين برگ گل از لاله می کند
گهی خائید فندق را به عناب
گهی بر جای چون چوگان خمیدی
ز نرگس لاله را سیراب می کرد

گدازان گشت چون در آب کافور	درختی بر شده چون گنبد نور
ز هم بگسست چون بر خاک سیماب	بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
شکست افتاد بر لشگرگه دل	شبیخون غم آمد بر ره دل
یزکداران طاقت را شکستند	کمین سازان محنت بر نشستند
به غارت شد خزینه بر خزینه	ز بنگاه جگر تا قلب سینه
ولیک آنکه که خدمت را میان بست	به صد جهد از میان سلطان جان رست
ز دل چون بیدلان فریاد کردی	گهی دل را به نفرین یاد کردی
نکردی تا توئی زین زشت تر کار	گهی با بخت گفתי کای ستمکار
بدست آوردی و از دست دادی	مرادی را که دل به روی نهادی
ز دست افشاندیش بی پای رنجی	فرو شد ناگهان پایت به گنجی
ربودی گل به دل خارش نهادی	بهاری را که در بروی گشادی
ترا دادند و بادش در دمیدی	چراغی کز جهانش برگزیدی
نهان شد لاجرم کز وی نخوردی	به آب زندگانی دست کردی
وز آن آتش نشاط خوش نبودت	ز مطبخ بهره جز آتش نبودت
پشیمانی ندارد سودت اکنون	از آن آتش بر آمد دودت اکنون
دلش دادی که یابی کامرانی	گهی فرخ سروش آسمانی
که می بایست رفتن بر پی شاه	گهی دیو هوس می بردش از راه
هم آخر زان میان کشتی بدر برد	چو بسیاری درین محنت بسر برد
ز بس خواری شده با خاک ره راست	به صد زاری ز خاک راه برخاست
ز کار شاه بانو را خیر کرد	به درگاه مهین بانو گذر کرد

نصیحت کرد و پندش داد بسیار	دل بانو موافق شد درین کار
نماند هیچ کس جاوید در یند	که صابر شو درین غم روزکی چند
که آب تیز رو زود افکند پل	نباید تیز دولت بود چون گل
که هرکس که اوفتد خیزد دگر بار	چو گوی افتادن و خیزان به بود کار
نه کاری بر گشاید تا نبندد	نروید هیچ تخمی تا نگندد
که هرکس زود خور شد زود شد مست	مراد آن به که دیر آید فرادست
که هر کو زود راند زود ماند	نباید راه رو کو زود راند
ز شست و پنج من نبود هر اسان	خری کوشست من بر گیرد آسان
بگرید سخت و آنکه بر گشاید	نه بینی ابر کو تندى نماید
که داند کار فردا چون بود چون	بباید ساختن با سختی اکنون
بسی خواری و دشواری کشیدی	بسی در کار خسرو رنج دیدی
بود ناخورده یخنی باک از آن نیست	اگر سودی نخوردی زو زیان نیست
که بر بالا به دشواری رود آب	کنون وقت شکیباییست مشتاب
نماند دولتت در کارها دیر	چو وقت آید که آب آید فرا زیر
که قفل از کار بگشاید کلیدت	بد از نیک آنگهی آید پدیدت
کبود و ازرق آید در نوردش	بسا دیبا که یابی سرخ و زردش
بود یاقوت یا پیروزه را جای	بسا در جا که بینی کرد فرسای
بت بی صبر شد با صابری جفت	چو بانو زین سخن لختی فرو گفت
بکار آورد با او نکته ای چند	وزین در نیز شاپور خردمند
به یاد خسروش خسروند کردند	دلش را در صبوری بند کردند

شکیبا شد در این غم روزگاری نه در تن دل نه در دولت قراری

وصیت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو دلش دادی شب و روز
یکی روزش به خلوت پیش خود خواند
کلید گنجها دادش که بر گیر
در آمد کار اندامش به سستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی
چنین است آفرینش را ولایت
نیامد شیشه‌ای از سنگ در دست
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
به اول عهد زنیور انگبین کرد
بدین قالب که بادش در کلاهدست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
بدین خان کو بنا بر باد دارد
چه می‌پیچی درین دام گلو پیچ
چو روباهان و خرگوشان منه گوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی
نظر کردم ز روی تجریت هست
به اول دست را خارش خوش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است

بدان تا نشکند ماه دل افروز
که عمرش آستین بر دولت افشانند
که پیشت مرد خواهد مادر پیر
به بیماری کشید از تن درستی
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
به شیرین هم جهان هم جان رها کرد
بنه در خاک برد از تخت شاهی
که باشد هر بهاری را نهایت
که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست
گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی
به آخر عهد باز آن انگبین خورد
مشو غره که مشتی خاک را هست
گیاه آسوده باشد سرو رنجور
مشو غره که بد بنیاد دارد
که جوزی پوده بینی در میان هیچ
به روبه بازی این خواب خرگوش
که شد در زیر این روبه پلنگی
خوشیهای جهان چون خارش دست
به آخر دست بر دست آتش افتد
به اول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن
گرت صد گنج هست از یکدم نیست
همی تا پای دارد تندرستی
چو برگردد مزاج از استقامت
دهان چندان نماید نوش خندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
جهان تلخ است خوی تلخناکش
مشو پر خواره چون کرمان در این گور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد
حرام آمد علف تاراج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد
چو دنیا را نخواهی چند جوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیر است
مکن دلتنگی ای شخصت گلی تتگ
جهان از نام آنکس تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند
فلک با این همه ناموس و نیرنگ

مکن شادی که شادی هم نیرزد
شکمواری نخواهی بیش خوردن
نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
ز سختی‌ها نگیرد طبع سستی
به دشواری به دست آید سلامت
که یابد در طبیعت نوشمندی
کند راه رهائی را فراموش
به کم خوردن توان رست از هلاکش
به کم خوردن کمر در بند چون مور
ز پر خوردن به روزی صد بمیرد
به دارو طبع را محتاج کردن
نباشد طبع را با گلشکر کار
چو خوردی گر شکر باشد بگندد
بدو پوئی بد او چند گوئی
که در دنیا چو ما منزل ندارد
ز مثنی آب و نانش ناگزیر است
که بد باشد دلی تنگ و گلی تتگ
که از بهر جهان دلتنگ دارد
که خود روزی رسان روزی رساند
شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ

بر این ابلق که آمد شد گزیند
در این سیلاب غم کز ما پدر برد
کسی کو خون هندوئی بریزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی
بزن تیری بدین کوژ کمان پشت
فلک را تا کمان بی‌زه نگردد
گوزنی را که ره بر شیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش
مباش ایمن که این دریای خاموش
کدامین ربع را بینی ربیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است
سرانی کز چنین سر پرفسوسند
اگر واعظ بود گوید که چون کاه
و گر زاهد بود صد مرده کوشد
چو نامد در جهان پاینده چیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک
چنین گفتند دانایان هشیار
بسا زن نام کانجان مرد یابی
خداوندا چو آید پای بر سنگ

چو این آمد فرود آن بر نشیند
پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
چو وارث باشد آن خون برنخیزد
که هندوی پدرکش را نوازی
که چندین پشت بر پشت ترا کشت
شکار کس در او فربه نگردد
گیا در زیر پی شمشیر باشد
که داری باد در پس چاه در پیش
نکرد است آدمی خوردن فراموش
کزان بقعه برون ناید بقیعی
که شیرین زندگانی تلخ میرد
به وقت مرگ خندان چون چراغ است
چون گل گردن زنان را دست بوسند
تو بفکن تامنش بر دارم از راه
که تو بیرون کنی تا او بپوشد
همه ملک جهان نرزد پشیزی
سرشت صافی آمد گوهر پاک
که نیک و بد به مرگ آید پدیدار
بسا مردا که رویش زرد یابی
فتد کشتی در آن گردابه تنگ

نظامی را به آسایش رسانی بخش‌ی و بیخشنایش رسانی

نشستن شیرین به پادشاهی بر جای مهین بانو

چون بر شیرین مقرر گشت شاهی
به انصافش رعیت شاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت
ز هر دروازه‌ای برداشت باجی
مسلم کرد شهر و روستا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش
رعیت هر چه بود از دور و پیوند
فراخی در جهان چندان اثر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را
درخت بد نیت خوشیده شاخست
فراخیها و تنگی‌های اطراف
ز چشم پادشاه افتاد رائی
چو شیرین از شهنشه بی خبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت
خبر پرسید از هر کاروانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری
ولیک از کار مریم تنگدل بود
ملک را داده بد در روم سوگند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت

فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
همه زندانیان آزاد گشتند
همه آیین جور از دور برداشت
نجست از هیچ دهقانی خراجی
که بهتر داشت از دنیا دعا را
به یک جا آب خورده گرگ با میش
بدین و داد او خوردند سوگند
که یک دانه غله صد بیشتر کرد
گهر خیزد به جای گل گیا را
شه نیکو نیت را پی فراخت
ز رای پادشاه خود زند لاف
که بد رائی کند در پادشائی
در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
چو مدهوشان سر صحرا روی داشت
مگر کارندش از خسرو نشانی
رسانید از زمین بر آسمان تخت
بجای آورد رسم دوستداری
که مریم در تعصب سنگدل بود
که با کس در نسازد مهر و پیوند
نفس را زین حکایت تلخ‌تر یافت

در آن محنت چو خر در گل فرو ماند نه مرغی بلکه موری را نیاز رد همه کارش چو زلف آشفنگی داشت	ز دل کوری به کار دل فرو ماند در آن یکسال کو فرمادهی کرد دلش چون چشم شوخش خفتگی داشت
کند ناموس عدلش بی وفائی کز آن دعوی کند دیوان خود پاک به تنهائی خورد تیمار خسرو که بیدل بود و بیدل هست بیری دلش سیر آمد از صاحب کلاهی	همی ترسید کز شوریده رائی جز آن چاره ندید آن سرو چالاک کند تنها روی در کار خسرو نبود از رای سستش پای بر جای به مولائی سپرد آن پادشاهی

* * *

زده شاپور بر فتراک او دست کنیزی چند را با خویشتن برد به رنج و راحتش غمخوار بودند ز جنس چارپایان نیز بسیار چو دریا کرده کوه و دشت را پر پس او چارپایان میل در میل به سنگ خویش تن در داد گوهر به سنگستان غم رفت آبگینه چو آتش گاه موبد شد فروزان شد آن آتشکده چون لاله زاری هوا گفתי که گرمی دار او بود بدید امید را در کار نزدیک	به گلگون رونده رخت بر بست وزان خوبان چو در ره پای بفشرد که در هر جای با او یار بودند بسی برداشت از دیبا و دینار ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر وز آنجا سوی قصر آمد به تعجیل دگر ره در صدف شد لولوتر به هور هندوان آمد خزینه از آن در خوشاب آن سنگ سوزان ز روی او که بد خرم بهاری ثر گرمی کان هوا در کار او بود ملک دانست کامد یار نزدیک
--	---

ز مریم بود در خاطر هراسش که مریم روز و شب می‌داشت پاسش
به مهد آوردنش رخصت نمی‌یافت به رفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه به بادی دل نهاد از خاک آن راه
نبودی یک زمان بی‌یاد دلدار وز آن اندیشه می‌پیچید چون مار

آگهی خسرو از مرگ بهرام چوبین

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ
بر آمد یوسفی نارنج در دست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی
در پیروزه گون گنبد گشادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد
به فال فرخ و پیرایه نو
سر پرده به سدره سر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور
به هر گوشه مهیا کرده جانی
طرفداران که صف در صف کشیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن
ز بس گوهر کمرهای شب افروز
قبا بسته کمرداران چون پیل
در آن صف کاتش از بیم آب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت
در رویه کرد تخت پادشائیش
ز خاموشی در آن زرینه پرگار
زمین را زیر تخت آرام داده
به فتح‌الباب دولت بامدادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش

سپاه روم زد بر لشگر زنگ
ترنج مه زلیخا وار بشکست
گشاد ابرویها در دلنوازی
به پیروزی جهان را مژده دادند
زمین آسوده از تشنوع و بیداد
نهاده خسروانی تخت خسرو
سماطینی به گردون بر کشیده
یک آماج از بساط پیشکه دور
برو زانو زده کشور خدائی
ز هیبت پشت پای خویش دیدند
نیارست از سیاست باز دیدن
در گستاخ بینی بسته بر روز
کمربندی زده مقدار ده میل
سخن گر زر بدی سیماب گشتی
جوان فرو جوان طبع و جوان بخت
کشیده صف غلامان سرانیش
شده نقش غلامان نقش دیوار
به رسم خاص بار عام داده
ز در پیکی در آمد سخت شادان
همیشه در جهان شاه جهان باش

تو زرین بهره باش از تخت زرین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت
شهنشاه از دل سنگین ایام
که تا بر ما زمانه چوب زن بود
چو چوب دولت ما شد برآور
نه این بهرام اگر بهرام گور است
اگر بهرام گوری رفت ازین دام
اگر بهرام گوری رفت ازین دام
جهان تا در جهان یاریش می کرد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
بسا فرزانه را کو شیرزاد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی
بسا شه کز فریب یافه گویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد
خورشها را نمک رو تازه دارد
مخور چندان که خرما خار گردد

که چوبین بهره شد بهرام چوبین
که چوبین خانه از دشمن به پرداخت
مثل زد بر تن چوبین بهرام
فلک چوبکزن چوبینه تن بود
مه چوبینه چوبین شد به خاور
سرانجام از جهانش بهره گور است
بیا تا بنگری صد گور بهرام
بیا تا بنگری صد گور بهرام
تمنای جهانداریش می کرد
چو مستان کرد با ما شیر گیری
تپانچه بر درفش کاویان زد
فریب خاکیان بر باد داد است
به افسون بسته شد در دام نخجیر
که روبه دام ببندد گرگ ماهی
خصومت را شود بی وقت جویان
به جای پرنیان بر دل نهد تیر
مبادا کس به زور خویش مغرور
بسا باشد که از روغن بمیرد
نمک باید که نیز اندازه دارد
گوارش در دهن مردار گردد

حرام دیگران باشد حالات	چنان خور کز ضرورت‌های حالت
غم و شادیش را اندازه باید	مقیمی را که این دروازه باید
مکش بیش از گلیم خویشتن پای	مجو بالاتر از دوران خود جای
میر بالاتر از اوجی که داری	چو دریا بر مزن موجی که داری
که زر دوزی نداند بوریا باف	به قدر شغل خود باید زدن لاف
هلیله با هلیله قند با قند	چه نیکو داستانی زد هنرمند
ره و رسم کهن بر باد دادن	نه فرخ شد نهاد نو نهادن
به کالای یتیمان بر زدن چنگ	به قندیل قدیمان در زدن سنگ
نه من گفتم که دانه زو خبر داد	هر آنکو کشت تخمی کشته بر داد
نه هر رودی سرودی راست گوید	نه هر تخمی درختی راست روید
بسا مه را که پوشد چهره در میغ	به سرهنگی حمایل کردن تیغ
که خونش گیرد ارچه دیر گیرد	تو خونریزی مبین کو شیر گیرد
که در زیر ابلقی دارد دو رنگی	از این ابلق سوار نیم زنگی
کجا یکدل شود آخر دو رنگ است	مباش ایمن که باخوی پلنگ است
که دولت با ستمگار آشنا نیست	ستم در مذهب دولت روا نیست
نگویم وای بر خر وای بر کاه	خری در کاهدان افتاد ناگاه
به انجیری غرابی چون توان کشت	مگس بر خوان حلوا کی کند پشت
کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ	به سیم دیگران زرین مکن کاخ
کدین گازر از نارچ عطار	نگه دار اندرین آشفته بازار
که باشد خامشی نوعی ز خواری	مشو خامش چو کار افتد به زاری

شنیدستم که در زنجیر عامان
چو با او سختی نابالغی جنگ
پرسیدند کز طفلان خوری خار
بخنده گفت اگر پیران نخدند
چو دست از پای ناخشنود باشد
به جباری مبین در هیچ درویش
ز عیب نیک مردم دیده بر دوز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس
ترا حرفی به صد تزویر در مشت
به عیب خویش یک دیده نمائی؟
نه کم ز آینه‌ای در عیب جوئی
حفاظ آینه این یک هنر بس
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند
نشاید دید خصم خویش را خرد
مشو غره بر آن خرگوش زرفام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند
در آب نرم رو منگر به خواری
بر آتش دل منه کو رخ فرورد
به گستاخی مبین در خنده شیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری

یکی بود است ازین آشفته نامان
به بالغ‌تر کسی برداشتی سنگ
ز پیران کین کشی چون باشد این کار
کجا طفلان ستمکاری پسندند
به جرم پای سر مأخوذ باشد
که او هم محتشم باشد بر خویش
هنر دیدن ز چشم بد میاموز
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
منه بر حرف کس بیهوده انگشت
به عیب دیگران صد صد گشائی؟
به آینه رها کن سخت روئی
که پیش کس نگوید غیبت کس
که واپس گوید آنچه از پیش بیند
که نرد از خام داستان کم توان برد
که بر خنجر نگارد مرد رسام
بدو خون بسی خرگوش ریزند
که تند آید گه زنه‌ار خواری
که وقت آید که صد خرمن بسوزد
که نه دندان نماید بلکه شمشیر
ز جنگ شیر یابد نام شیری

ز کین خسروان خسرو شدش نام	چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
کز افکندن وز افتادن برنجی	به ارباکم ز خود خود را نسنجی
که از همدستی خردان شوی خرد	ستیزه با بزرگان به توان برد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد	نهنگ آن به که در دریا ستیزد
بزرگان ریختند از دیدگان آب	چو خسرو گفت بسیاری درین باب
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ	فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ
نه با تخت آشنا می شد و نه با جام	سه روز اندوه خورد از بهر بهرام

بزم آرائی خسرو

غناها را بلند آوازه کردند	چهارم روز مجلس تازه کردند
زمین گشت از جواهر چون ثریا	به بخشیدن در آمد دست دریا
غم دیدار شیرین بردش از دست	ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
وزو درمان طلب شد درد خود را	طلب فرمود کردن بارید را

(سی لحن باربد)

در آمد باربد چون بلبل مست گرفته بریطی چون آب در دست
ز صد داستان که او را بود در ساز گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش گهی دل دادی و گه بستدی هوش
ببربط چون سر زخمه در آورد ز رود خشک بانک تر در آورد
اول گنج باد آورد

* * *

چو باد از گنج باد آورد راندی ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
دوم گنج گاو

* * *

چو گنج گاو را کردی نواسنج برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
سوم گنج سوخته

* * *

ز گنج سوخته چون ساختی راه ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چهارم شادروان مروارید

* * *

چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی که مروارید سفتی
پنجم تخت طاقدیسی

* * *

چو تخت طاقدیسی ساز کردی بهشت از طاقها در باز کردی
ششم و هفتم ناقوسی و اورنگی

* * *

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس از
آواز
هشتم حقه کاوس

* * *

چو قند ز حقه کاوس دادی شکر کالای او را بوس دادی
نهم ماه بر کوهان

* * *

چون لحن ماه بر کوهان گشادی زبانش ماه بر کوهان نهادی
دهم مشک دانه

* * *

چو برگفتی نوای مشک دانه ختن گشتی ز بوی مشک خانه
یازدهم آرایش خورشید

* * *

چو زد زارایش خورشید راهی در آرایش بدی خورشید ماهی
دوازدهم نیمروز

* * *

چو گفتی نیمروز مجلس افروز

خرد بی خود بدی تا نیمه روز سیزدهم سبز در سبز

* * *

چو بانگ سبز در سبزش شنیدی ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چهاردهم قفل رومی

* * *

چو قفل رومی آوردی در گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
آهنگ
پانزدهم سروستان

* * *

چو بر دستان سروستان گذشتی صبا سالی به سروستان نگشتی
شانزدهم سرو سهی

* * *

و گر سرو سهی را ساز دادی سهی سروش به خون خط باز دادی
هفدهم نوشین باده

* * *

چو نوشین باده را در پرده بستی خمار باده نوشین شکستی
هیجدهم رامش جان

* * *

چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه

نوزدهم ناز نوروز یا ساز نوروز

* * *

چو در پرده کشیدی ناز نوروز به نوروزی نشست دولت آن روز
بیستم مشگویه

* * *

چو بر مشگویه کردی مشگ مالی همه مشگو شدی پرمشک حالی
بیست و یکم مهرگانی

* * *

چو نو کردی نوای مهرگانی بپردی هوش خلق از
مهربانی
بیست و دوم مروای نیک

* * *

چو بر مروای نیک انداختی فال همه نیک آمدی مروای آن
سال
بیست و سوم شبدیز

* * *

چو در شب بر گرفتی راه شبدیز شدند جمله آفاق شب خیز
بیست و چهارم شب فرخ

* * *

چو بر دستان شب فرخ کشیدی از آن فرخندهتر شب کس ندیدی
بیست و پنجم فرخ روز

* * *

چو یارش رای فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی
بیست و ششم غنچه کبک دری

* * *

چو کردی غنچه کبک دری تیز بپردی غنچه کبک دلاویز
بیست و هفتم نخجیرگان

* * *

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی

بیست و هشتم کین سیاوش

* * *

چو زخمه راندی از کین سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش
بیست و نهم کین ایرج

* * *

چو کردی کین ایرج را سرآغاز جهان را کین ایرج نو شدی باز
سیام باغ شیرین

* * *

چو کردی باغ شیرین را شکربار درخت تلخ را شیرین شدی بار

* * *

نواهایی بدینسان رامش انگیز	همی زد باربد در پرده تیز
بگفت باربد کز بار به گفت	زبان خسروش صدبار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور	که بر هر زه بدادی بدره زر
به هر پرده که او بنواخت آن روز	ملک گنجی دگر پرداخت آن روز
به هر پرده که او بر زد نوائی	ملک دادش پر از گوهر قبائی
زه لفظی که گر بر تنگ دستی	زه لفظی که گر بر تنگ دستی
درین دوران گرت زین به پسندند	زه لفظی که گر بر تنگ دستی
ز عالی همتی گردن برافراز	طناب هرزه از گردن بینداز
به خرسندی طمع را دیده بر دوز	ز چون من قطره دریائی در آموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی	وز آن خرمن نجستم برگ کاهی
به برگی سخن را راست کردم	نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را	ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین بسی هست	

زه تو زهد شد مگذارش از دست بدین زه گر گریبان را طرازی
کنی بر گردن گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو پیش مریم از شیرین

چو بدر از جیب گردون سر بر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو
چو بر گفתי ز شیرین سرگذشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم
که شیرین گرچه از من دور بهتر
ولی دانم که دشمن کام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم
نبینم روی او گر باز بینم
جوایش داد مریم که ای جهانگیر
خلافت را جهان بر در نهاده
اگر حلوی تر شد نام شیرین
ترا بی‌رنج حلوانی چنین نرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود
مرا با جادویی هم حقه‌سازی؟
هزار افسانه از بر بیش دارد
ترا بفریبد و ما را کند دور
من افسونهای او را نیک دانم
بسازن کو صد از پنجه نداند
زنان مانند ریحان سفالند

زمین عطف هلالی بر سر آورد
شده سودای شیرین در سرش نو
دهان مریم از غم تلخ گشتی
دم عیسی بر او می‌خواند هر دم
ز ریش من نمک مهجور بهتر
به گیتی در به من بدنام گشتست
صواب آید که بنوازی تو نیزش
به مشکوی پرستاران سپارم
پر آتش باد چشم نازنینم
شکوهت چون کواکب آسمان‌گیر
فلک بر خط حکمت سر نهاده
نخواهد شد فرود از کام شیرین
برنج سرد را تا کی کنی گرم
که بس شیرین بود حلوی بی‌دود
که بر سازد ز بابل حقه‌بازی
به طنازی یکی در پیش دارد
تو زو راضی شوی من از تو مهجور
چنین افسانها را نیک خوانم
عطارد را به زرق از ره براند
درون سو خبث و بیرون سو جمالند

وفا در اسب و در شمشیر و در زن
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست

ندیدند از یکی زن راست بازی
مجوی از جانب چپ جانب راست
کز و حاصل نداری جز بلائی
و گر بی غیرتی نامرد باشی
چو سوسن سر به آزادی برآور
به هوش زیرک و جان خردمند
که گر شیرین بدین کشور کند راه
بر آویزم ز جور خویشتن را
که جغد آن به که آبادی نبیند
که هرگز در نسا زد جفت با جفت
نوازش می نمود و صبر می کرد
به صد حیلت پیامی دادی از دور
ز خونخواری به غمخواری سپردی
که بی او چون شکید شاه چندین
شکبش بر صلاح پادشائست

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا مردی است بر زن چون توان
بست

بسی کردند مردان چارمسازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست
چه بندی دل در آن دور از خدائی
اگر غیرت بری با درد باشی
برو تنها دم از شادی برآور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند
به تاج قیصر و تخت شهنشاه
به گردن برنهم مشکین رسن را
همان به کو در آن وادی نشیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت
سخن را از در دیگر بنی کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
جوابش هم نهانی باز بردی
از آن بازیچه حیران گشت شیرین
ولی دانست کان نز بی وفائست

فرستادن خسرو شاپور را به طلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه به شاپور	که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب درین برج	که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش	نیارم رغبتی کردن به دو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی	چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار	نهفته دوستی ورزم پری وار
اگر چه سوخته پایم ز راهش	چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند	شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش	که بندم نقش چین را در تو خوش باش
به قصر آمد چو دریائی پر از جوش	که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز	که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در شکار ت رخس تند است	ولیک از مریمش شمشیر کند است
از آن او را چنین آزر م دارد	که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره بر نشینیم	ره مشگویی خسرو بر گزینیم
طرب می ساز با خسرو نهانی	سر آید خصم را دولت چو دانی

* * *

بت تنها نشین ماه تهی رو	تهی از خویشتن تنها ز خسرو
به تندی بر زد آوازی به شاپور	که از خود شرم دارای از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برفتی	کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت	نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت
نه هر آبی که پیش آید توان خورد	نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
نیاید هیچ از انصاف تو یادم	به بی انصافیت انصاف دادم

خرد ز این کار دستوری دهادت
کنون خواهی که از جانم بر آری
شدم خشک از غم اندر نم فتادم
به گیسو رقتمی راهش شب و روز
چو ببند جو فروش از جای خیزد
نخوانده چون روم آخر نه بادم
خطا باشد که در دریا نشینم
کنم با ازدهائی هم نقابی
به زور آن به که از در درنیفتم
به غمخواری و خواری دل نهادم
که بفرستد سلامی خشک ما را
سلیح مردمی تا چند پوشم
کله‌داری کند با تاجداری
خسک بر خستگی و خار بر ریش
به کاری می‌شدم دربار ماندم
خطای خود ز چشم بد چه پوشم
جهان بسند کنون در بند جانست
بسوزاند تف آتش دهانش
یکی جو در حساب آرد یکی زر
یکی سر دارد آن هم نیز پر جو

از این صنعت خدا دوری دهادت
بر آوردی مرا از شهریاری
من از بی‌دانشی در غم فتادم
در آنجان گر ز من بودی یکی سوز
خر از دکان پالان گر گریزد
کسادی چون کشم گوهر نژادم
چو ز آب حوض تر گشتست زینم
چه فرمائی دلی با این خرابی
چو آن درگاه را در خور نیفتم
ببین تا چند بار اینجا فتادم
نیفتاد آن رفیق بی‌وفا را
به یک گز مقنعه تا چند کوشم
روان بود که چون من زن شماری
قضای بد نگر کامد مرا پیش
به گل چیدن بدم در خار ماندم
چو خود بد کردم از کس چون خروشم
یکی را گفتم این جان و جهانست
نه هرکس که آتشی گوید زبانش
ترازو را دو سر باشد نه یکسر
ترازوئی که ما را داد خسرو

دلم زان جو که خرباری ندارد
نمائم جز عروسی را در این سنگ
عروس گچ شبستان را نشاید
بسی کردم شگرفیها که شاید
چه کرد آن رهن خونخواره من
من اینک زنده او با یار دیگر
اگر خود روی من روئیت از سنگ
گرفتم سگ صفت کردندم آخر
سگ از من به بود گر تا توانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را
دل آن به کو بدان کس وا نبیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی
بیا تا کژ نشینم راست گویم
هزاران پرده بستم راست در کار
شد آیم و او به مویی تر نیامد
چگونه راست آید رهنی را
فرس با من چنان در جنگ راند
است
چو ما را نیست پشمی در کلاهش
ز بس سر زیر او بردن خمیدم
دلم کورست و بینائی گزیند

به غیر از خوردنش کاری ندارد
که از گچ کرده باشندش به نیرنگ
ترنج موم ریحان را نشاید
که گویم وز توام شرمی نیاید
جز آتش پاره‌ای درباره من
ز مهر انگیخته بازار دیگر
در او ببند فرو ریزد ازین ننگ
به شیر سگ نپروردندم آخر
فریبش را چو سگ از در نرانم
که خواهد سگ دل بی‌حاصلی را
که در سگ ببند و در ما نه ببند
و گر زادی بخورد سگ بدادی
چه خواریها کز او نامد برویم
هنوزم پرده کژ می‌دهد یار
چنان کابی به آبی بر نیامد
که ریزد آبروی چون منی را
که جای آشتی رنگی نماند است
کشیدم پشم در خیل و سپاهش
ز بس تار غمش خود را ندیدم
چه کوری دل چه آن کس کو نه ببند

سرم می‌خارد و پروا ندارم
زبانم خود چنین پر زخم از آنست
سزد گر با من او همدم نباشد
بدین بختم چنو همخوابه باید
دلم می‌جست و دانستم کز ایام
بلی هست آزموده در نشانها
کنونم می‌جهد چشم گهر بار
مرا زین قصر بیرون گر بهشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور
به دستان می‌فریبندم نه مستم
اگر هوش مرا در دل ندانند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
به ار پهلو کند زین نرگس مست
و گر با جوش گرم بر ستیزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
ز گیسو مشک بر آتش فشانم
ز تاب زلف خویش آرم به تابش
خیالم را بفرمایم که در خواب

که در عشقش سر خود را بخارم
که هر چ او می‌دهد زخم زبانت
ز کس بختم نبد زو هم نباشد
کز او سرسام را گرمابه باید
زیانی دید خواهم کام و ناکام
که هر کش دل جهد بیند زیانها
چه خواهم دید بسم الله دگر بار
نیاید رفت اگر چه سر نیست است
ازین قصرش به رسوائی کنم دور
نیارند از ره دستان به دستم
من آن دانه که در بابل ندانند
که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
نباید کردنش سر پنجه با ماه
نهد پیشم چو سوسن دست بر دست
چنان جوشم کز او جوشن بریزد
شکبیش را رسن در گردن آرد
سمندش را به رقص آرد به یک تیر
چو عودش بر سر آتش نشانم
فرو بندم به سحر غمزه خوابش
بدین خاکش دواند تیز چون آب

مرا بگذار تا گریم بدین روز
منم کز یاد او پیوسته شادم
ز مهرم گرد او بوئی نگرده
گر آن نامهربان از مهر سیر است
شکبیائی کنم چندان که یک روز
کمند دل در آن سرکش چه پیچم
زمینم من به قدر او آسمان وار
کند با جنس خود هر جنس پرواز
نشاید باد را در خاک بستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار
نه آن مرغم که بر من کس نهد قید
گر آید خسرو از بتخانه چین
اگر شبدیز توسن را تکی هست
و گر مریم درخت قند کشته است
گر او را دعوی صاحب کلاهی است
نخواهم کردن این تلخی فراموش
یکی درجست و دریا در کمین یافت
همه ساله نباشد سینه بر دست
نبودم عاشق ار بودم به تقدیر

تو مادر مرده را شیون میاموز
که او در عمرها نارد به یادم
غم من بر دلش موئی نگرده
زمانه بر چنین بازی دلیر است
درآیداز در مهر آن دل افروز
رسن در گردن آتش چه پیچم
زمین را کی بود با آسمان کار
کیوتر با کیوتر باز با باز
نه باهم آب و آتش را نشستن
تنی نازنده از زندان چه ترسم
تهیدست ایمن است از دزد و طرار
نه هر بازی تواند کردند صید
ز شورستان نیابد شهد شیرین
ز تیزی نیز گلگون را رگی هست
رطب های مرا مریم سرشته است
مرا نیز از قصب سر بند شاهی است
که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
به هر جا گرد رانی گردنی هست
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر

مزاحی کردم او درخواست پنداشت
دل من هست از این بازار بی‌زار
سخن را رشته بس باریک رستم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم
به نفرینش نگویم خیر و شر هیچ
لب آنکس را دهم کو را نیاز است
بهارى را که بر خاکش فشانی
گرفتار سگان گشتن به نخجیر
بیا گو گر منت باید چو مردان
هژبرانی که شیران شکارند
چو دولت پای بست اوست پایم
به دوش دیگران زنبیل ساینده؟
چه تدبیر از پی تدبیر کردن
به پیری می‌خورم؟ بادم قدح خرد
به نادانی در افتادم بدین دام
مگر نشنیدی از جادوی جوزن
مرا این رنج و این تیمار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد
به افسون از دل خود رست نتوان
چو کوران گر نه لعل از سنگ پرسم

دروغی گفتم او خود راست پنداشت
قسم خواهی به دادار و به دیدار
و گرچه در شب تاریک رستم
برافروزم و گر نه مرده باشم
خداوندا تو می‌دانی دگر هیچ
نه دستی راست حلواکان دراز است؟
از آن به کش برد باد خزانی
به از افسوس شیران زبون گیر
به پای خود کسی رنج مگردان
به پای خود پیام خود گذارند
به پای دیگران خواندن نیایم
به دندان کسان زنجیر خایند؟
نخواهم خویشتن را پیر کردن
که هنگام رحیل آخور زند کرد
به دانائی برون آیم سرانجام
که داند دود هر کس راه روزن
ز دل باید نه از دلدار دیدن
مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
که دزد خانه را در بست نتوان
چرا ده بینم و فرسنگ پرسم

دل من در حق من رای بدزد
دلی دارم کز او حاصل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار
شدم دلشاد روزی با دل افروز
غم روزی خورد هرکس به تقدیر
نهان تا کی کنم سوزی به سوزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
وزان پس مهر لولو بر شکر زد
که گر شه گوید او را دوست دارم
و گر گوید بدان صبحم نیاز است
و گر گوید به شیرین کی رسم باز
و گر گوید بدان حلوا کشم دست؟
و گر گوید کشم تنگش در آغوش
و گر گوید کنم زان لب شکرریز
و گر گوید بگیرم زلف و خالش
و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه
و گر گوید ربایم زان زنج گوی
و گر گوید به خایم لعل خندان

به دست خود تیر بر پای خود زد
مرا آن به که دل با دل ندارم
ازین دل بی دلم زین یار بی یار
از آن روز اوفتادستم بدین روز
چو من غم روزی اوفتادم چه تدبیر
به سر تا کی برم روزی به روزی
سزد گر لعبت صبرم نهی نام
نه آخر هستم آزاد سر خویش
یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
به عناب و طبرزد بانگ بر زد
بگو کاین عشوه ناید در شمارم
بگو بیدار منشین شب دراز است
بگو با روزه مریم همی ساز
بگو رغبت به حلوا کم کند مست
بگو کاین آرزو بادت فراموش
بگو دور از لبث دندان مکن تیز
بگو تا هانگیری هاممالش
بگو با رخ برابر چون شود شاه
بگو چوگان خوری زان زلف بر روی
بگو از دور می خور آب دندان

گر از فرمان من سر برگراید
فراقش گر کند گستاخ بینی
وصالش گر بگوید زان اویم
فرو میخواند ازین مثنی فسانه
عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ
چو بر شاپور تندی زد خمارش
به نرمی گفت کای مرد سخنگوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی
که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد
مرا ظن بود کز من برنگردی
کنون در خود خطا کردی ظنم را
ازین بیداد دل در داد بادت
چو بخت خفته یاری را نشائی
بدین خواری مجویم گر عزیزم
ترا من همسرم در هم نشینی
چنین در پایه زیرم مکن جای
به پلپل دانه‌های اشک جوشان
نداری جز مراد خویشتن کار
چو تو دل بر مراد خویش داری
مرا تا خار در ره می‌شکستی

بگو فرمان فراقست راست شاید
بگو برخیزمت یا می نشینی
بگو خاموش باشی تا نگویم
در او تهدیدهای مادگانه
عقیقتش نرخ می‌برید در جنگ
ز رنج دل سبکتر گشت بارش
سخن در مغز تو چون آب در جوی
بدان حضرت رسان از من پیامی
کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد
خریدار بتی دیگر نگردی
که در دل جای کردی دشمنم را
ز آه تلخ شیرین یاد بادت
چو دوران سازگاری را نشانی
خط آزادیم ده گر کنیزم
به چشم زیر دستانم چه بینی
وگرنه بر درت بالا نهم پای
دوانم بر در خویشنت خروشان
نبااید بود ازینسان خویشتن‌دار
مراد دیگران کی پیش داری
کمان در کار ده ده می‌شکستی

چو شیرین شد رطب خار است بر شاخ
چو بر بگرفت باغ از در بروم
به دودت کور می‌کردم شب و روز
چو نام‌آور شدی نامم شکستی
به معزولان ازین به باز بینند
چو عامل گشتی از من چشم بستنی
وصالت را به یاری چند خوانم
چو در کاری نباشد با منت کار
سپر بر آب رعنائی فکندی
به آسیب فراقم باز دادی
مکش کین رشته سر دارد به جائی
ترا آن بس که راندی نیزه بر روم
ز رومی کار ارمن دور کن دست
مکن تاراج تخت و تاج ارمن
وز آتش ترسم آنگه دود خیزد
یکی از بهر غم خوردن نگهدار
کشی در دام و دامن دور داری
نمک بر جان مهجوران میفشان
ز بنگاه غریبان روی بر تاب
خدای خویشتن را می‌پرستم

بخار تلخ شیرین بود گستاخ
به باغ افکندت پالود خونم
نگشتم ز آتشت گرم ای دل‌افروز
جفا زین بیش؟ که اندامم شکستی
عمل‌داران چو خود را ساز بینند
به معزولی به چشمم در نشستی
به آب دیده کشتی چند رانم
چو بی‌یار آمدی من بودمت یار
چو کارم را به رسوائی فکندی
برات کشتتم را ساز دادی
نماند از جان من جز رشته تائی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
چو نقش کارگاه رومیت هست
ز باغ روم گل داری به خرمن
مکن کز گرمی آتش زود خیزد
هزار از بهر می خوردن بود یار
مرا در کار خود رنجور داری
خسک بر دامن دوران میفشان
ترا در بزم شاهان خوش برد خواب
رها کن تا در این محنت که هستم

دیگر باره به صحرا کرده پرواز
ز کارت بی‌دلان را دل بماند
رها کن خانه‌ای از بهر آتش
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن
شکستم در بن هر موی خاری
نه از تو ذره‌ای بخشایشم هست
به منزل چون رسم پائی چنین لنگ
بود دریا نمی دوزخ شراری
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
چرا می‌جویم آب زندگانی
که بودم با تو پار امسال بی تو
مرا آبی است آب از سر گذشته
وصالت را به یاری چند خوانم
چنین خام از تمناهای خام است
امید از زندگانی برنگیرد
حساب عشق ازین دفتر برون است
که در میدان عشق آشفته کار است
چو شد پرداخته دیوانگان راست
بنای عاشقی بر بی‌قراری است
نباشد عاشق آنکس کو صبور است

به دام آورده گیر این مرغ را باز
مشو راهی که خر در گل بماند
مزن آتش در این جان ستمکش
در این آتش که عشق افروخت بر من
غمت بر هر رگم پیچید ماری
نه شب خبسم نه روز آسایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ
ز اشک و آه من در هر شماری
در این دریا کم آتش گشت کشتی
وگر نه بر در دوزخ نهانی
مرا چون بد نباشد حال بی تو؟
ترا خاکی است خاک از در گذشته
بر آب دیده کشتی چند رانم
همه کارم که بی تو ناتمام است
نه بینی هر که میرد تا نمیرد
خرد ما را به دانش رهنمون است
بر این ابلق کسی چابک سوار است
مفرح ساختن فرزندگان راست
به عشق اندر صبوری خام کاری است
صبوری از طریق عشق دور است

بدینسان گرچه شیرین است رنجور
چو بر شاپور خواند این داستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است
وزان پس گر دلش اندیشه سفتی
سخن باید بدانش درج کردن

ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
سبک بوسید شاپور آستان را
همه گفتار تو بر جای خویش است
سخن با او نسنجیده نگفتی
چو زر سنجیدان آنگه خرج کردن

آغاز عشق فرهاد

پری پیکر نگار پرنیان پوش
در آن وادی که جائی بود دلگیر
گرش صدگونه حلوا پیش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود
که پیرامون آن وادی به خروار
ز چوب زهر چون چوپان خبر داشت
دل شیرین حساب شیر می‌کرد
که شیر آوردن از جائی چنان دور
چو شب زلف سیاه افکند بر دوش
در آن حقه که بود آن ماه دلسوز
نشسته پیش او شاپور تنها
از این اندیشه کان سرو سهی داشت
چو گلرخ بیش او آن قصه بر گفت
نمازش برد چون هندو پری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد
به وقت هندسه عبرت نمائی
به تیشه چون سر صنعت بخارد
به صنعت سرخ گل را رنگ بندد
به پیشه دست بوسندش همه روم
به استادی چنین کارت بر آید

بت سنگین دل سیمین بنا گوش
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
غذاش از مادیان و میش بودی
ز شیر آوردن او را دردرس بود
همه خر زهره بد چون زهره مار
چراگاه گله جای دگر داشت
چه فن سازد در آن تدبیر می‌کرد
پرستاران او را داشت رنجور
نهاد از ماه زرین حلقه در گوش
چو مار حلقه می‌پیچید تا روز
فرو کرده ز هر نوعی سخنها
دل فرزانه شاپور آگهی داشت
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
ستودش چون عطارد مشتری را
جوانی نام او فرزانه فرهاد
مجسطی دان و اقلیدس گشائی
زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به آهن نقش چین بر سنگ بندد
به تیشه سنگ خارا را کند موم
بدین چشمه گل از خارت بر آید

نخست استاد باید آنگهی کار
ولیک از موم و گل نز آهن و زر
به دست آوردنش بر دست گیرم
دو شاگرد از یکی استاد بودیم
قلم بر من فکند او تیشه برداشت
غم شیر از دل شیرین بدر برد
شب صد چشم هر صد چشم بر بست
بدست آورد فرهاد گزین را
به رسم خواجهگان کرسی نهادش
کز او آمد خلائق را شکوهی
به مقدار دو پیلش زورمندی
به واجب جایگاهی ساختندش
میان در بسته و بازو گشاده
چه بازی آردش زان پرده بیرون
پس آن پرده لعبت بازی کرد
در آمد شکر شیرین به آواز
وزو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطب را گوشمال خار می داد
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
شکر دامن به خوزستان برافشاند

بود هر کار بی استاد دشوار
شود مرد از حساب انگشتی گر
گرم فرماندهی فرمان پذیرم
که ما هر دو به چین همزاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیشه برداشت
چو شاپور این حکایت را بسر برد
چو روز آینه خورشید در بست
تجسس کرد شاپور آن زمین را
به شادروان شیرین برد شادش
در آمد کوهکن مانند کوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی
رقیبان حرم به نواختندش
برون پرده فرهاد ایستاده
در اندیشه که لعبت باز گردون
جهان ناگه شبیخون سازی کرد
به شیرین خنده های شکرین ساز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت
رطب هائی که نخلش بار می داد
به نوش آباد آن خرمان در شیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند

شنیدم نام او شیرین از آن بود
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی
طبرزد را چو لب پرنوش کردی
در آن مجلس که او لب برگشادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
برآورد از جگر آهی شغب ناک
به روی خاک می غلتید بسیار
چو شیرین دیدگان آرام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
پس آنکه گفت کی داننده استاد
مراد من چنان است ای هنرمند
به چابک دستی و استاد کاری
گله دور است و ما محتاج شیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
سخن‌ها را شنیدن می‌توانست
زبان‌ش کرد پاسخ را فرامشت
حکایت باز جست از زیر دستان

که در گفتن عجب شیرین زبان بود
بر آوازش بختی مرغ و ماهی
ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی
نیودی تن که حالی جان ندادی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
وز آن سر کوفتن پیچید چون مار
دلی دارد چو مرغ از دام رفته
بدان دانه به دام آورد بازش
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
که بگشائی دل غمگینم از بند
کنی در کار این قصر استواری
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
بباید کند جوئی محکم از سنگ
پرستارانم این جا شیر نوشند
شده هوش از سر فرهاد مسکین
ولیکن فهم کردن می ندانست
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
که مستم کور دل باشند مستان

ز من کامی که می‌جوید بگوئید	ندانم کوچه می‌گوید بگوئید
سخن‌هایی که رفت از سر گرفتند	رقیبان آن حکایت بر گرفتند
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد	چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
که کار نازنینان نازکی داشت	در آن خدمت به غایت چابکی داشت
گرفت از مهربانی پیشه در دست	از آنجا رفت بیرون تیشه در دست
که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم	چنان از هم درید اندام آن بوم
چو بید از سنگ مجرا می‌تراشید	به تیشه روی خارا می‌خراشید
دو هم سنگش جواهر مزد بودی	به هر تیشه که بر سنگ آزمودی
چو دریا کرد جوئی آشکارا	به یک ماه از میان سنگ خارا
دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ	ز جای گوسفندان تا در کاخ
که حوض کوثرش زد بوسه بر دست	چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست
که در درزش نمی‌گنجید موئی	چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
روان شد آب گفتم زاب دستش	در آن حوضه که کرد او سنگ بستش
که بنا را نیاید تیشه در کار	بنا چندان تواند بود دشوار
زبون باشد به دست آدمیزاد	اگر صد کوه باید کند پولاد
به جز مردن کزان بیچاره ماند	چه چاره کان بنی‌آدم نداند

* * *

به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد	خبر بردند شیرین را که فرهاد
به حوض آید به پای خویشتن شیر	چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بگرد جوی شیر و حوض برگشت	بهشتی بیکر آمد سوی آن دشت
نکرد است آدمی هست آفریده	چنان پنداشت کان حوض گزیده

بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
که رحمت بر چنان کس کاین چنین کرد
ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که ما خود مزد شاگردان نداریم
که عقد گوش گوهر بند بودش
وزو هر دانه شهری راخراجی
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
ز حق خدمتت سر بر نتابیم
ز دستش بستند و در پایش افشاند
چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
به صد مردی ز مردم دور می شد

بلی باشد ز کار آدمی دور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
که استادیت را حق چون گذاریم
ز گوهر شب چراغی چند بودش
ز نغزی هر دری مانند تاجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
چو وقت آید کزین به دست یابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت
ز بیم آنکه کار از نور می شد

زاری کردن فرهاد از عشق شیرین

بر آورد از وجودش عشق فریاد
نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه برک آنکه سازد با صبوری
ز دست دل نهاده دست بر دل
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
فتان خیزان تر از بیمار خیزان
وزو در کوه و دشت افتاده زاری
چو گل صد جای پیراهن دریده
گره بر دل زده چون غنچه دل
ز یارش هیچگونه چاره ای نه
چو خار از پای خود مسمار می کند
نه از تیغش هراس سر بریدن
شده دور از شکیبائی به یکبار
پدید آوردی از رخ لاله زاری
فلک ها را طبق در هم شکستی
نداند آب را و دایه را نام
به جوش آورده هفت اندام او را
ز گرمی سوخته همچون چراغش
روانش بر هلاک خویش گستاخ
بلا ز اندازه رنج از حد گذشته

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
به سختی می گذشتش روزگاری
نه صبر آنکه دارد برک دوری
فرو رفته دلش را پای در گل
زبان از کار و کار از آب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری
سهی سروش چو شاخ گل خمیده
ز گریه بلبله وز ناله بلبل
غمش را در جهان غمخواره ای نه
دو تازان شد که از ره خار می کند
نه از خارش غم دامن دریدن
ز دوری گشته سودائی به یکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی
چو طفلی تشنه کابش باید از جام
ز گرمی برده عشق آرام او را
رسیده آتش دل در دماغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ
بلا و رنج را آماج گشته

چنان از عشق شیرین تلخ بگریست
دلش رفته قرار و بخت مرده
چنان در می‌رمید از دوست و دشمن
غمش دامن گرفته و او به غم شاد
ز غم ترسان به هشیاری و مستی
دلش نالان و چشمش زار و گریان
علاج درد بی‌درمان ندانست
فرو مانده چنین تنها و رنجور
گرفته عشق شیرینش در آغوش
نه رخصت کز غمش جامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی
و گر در راه او دیدی گیائی
به صد تلخی رخ از مردم نهفتی
چنان پنداشت آن دل‌داه مست
کسی کش آتشی در دل فرورد
چو بردی نام آن معشوق چالاک
چو سوی قصر او نظاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان
ز معروفان این دام زبون گیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای

که شد آواز گریش بیست در بیست
پی دل می‌دوید آن رخت برده
که جادواز سپندو دیو از آهن
چو گنجی کز خرابی گردد آباد
چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
جگر از آتش غم گشته بریان
غم خود را سر و سامان ندانست
ز یاران منقطع وز دوستان دور
شده پیوند فرهادش فراموش
نه کس محرم که پیغامی فرستد
بجای سرمه در چشمش کشیدی
به بوسیدی و بر خواندی ثنائی
سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
که سوزد هر که را چون او دلی هست
جهان یکسر چنان داند که سوزد
زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
به جای جامه جان را پاره کردی
گرفته انس با وحش بیابان
برو گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی دامنش بوسیدی یکی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی
به روزش آهوان دمساز بودند
نمدی روز و شب چون چرخ ناورد
بدان هنجار کاول راه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش
و گر تیری به چشمش در نشستی
و گر پیش آمدی چاهیش در راه
دل از جان بر گفته وز جهان سیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز
ره ار در کوی و گر در کاخ کردی
نشاطی کز غم یارش جدا کرد
غمی کان با دلش دمساز می‌شد
ادیم رخ به خون دیده می‌شست
نخفت ار چند خوابش بیایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش
از آن بدنقش او شوریده پیوست
نیاسود از دویدن صبح تا شام
ز تن می‌خواست تا دوری گزیند
نیود آگه که مرغش در قفس نیست

گهی در موکب گوران دویدی
گهی دنبال شیران شانه کردی
گوزنانش به شب همراز بودند
نخوردی و نیاشامیدی از درد
اگر ره یافتی یک ماه رفتی
ندیدی تا نکردی روی او ریش
ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه
بلا همراه در بالا و در زیر
دلی و صد هزاران حسرت و سوز
نفیرش سنگ را سوراخ کردی
به صد قهر آن نشاط از دل رها کرد
دو اسبه پیش آن غم باز می‌شد
سهیل خویش را در دیده می‌جست
که در بر دوستان بستن نشایست
که رخت دیگری در خانه بودش
که نقش دیگری بر خویشان بست
مگر کز خویشان بیرون نهد گام
مگر با دوست در یک تن نشیند
به میدان شد ملک در خانه کس نیست

که از خود یار خود را باز نشناخت	چنان با اختیار یار در ساخت
نشان هجر و وصل یار دیدی	اگر در نور و گر در نار دیدی
به نیک اختر زدی فال دل خویش	ز هر نقشی که او را آمدی پیش
و گر گیرد برای خود نگیرد	کسی در عشق فال بد نگیرد
کند بر کام خویش آن نقش منسوب	هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
به دیداری قناعت کردی از دور	به هر هفته شدی مهمان آن حور
غم آن دلستان از سر گرفتی	دگر ره راه صحرا برگرفتی
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر	شبانگاه آمدی مانند نخجیر
برون زان حوض ناوردی نبودش	جز آن شیر از جهان خوردی نبودش
همه شب گرد پای حوض می‌گشت	به شب زان حوض پایه هیچ نگذشت
فتاد این داستان در هر زبانی	در آفاق این سخن شد داستانی

آگاهی یافتن خسرو از عشق فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد
دماغش را چنان سودا گرفته است
ز سودای جمال آن دل افروز
دلم گوید به شیرین دردمند است
هراسی نر جوان دارد نه از پیر
دلش زان ماه بی پیوند بینم
ز بس کارد به یاد آن سیم تن را
کند هر هفته بر قصرش سلامی
ملک چون کرد گوش این داستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرانید
چو نقدی را دو کس باشد خریدار
دل خسرو به نوعی شادمان شد
به دیگر نوع غیرت برد بریار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی
نشاید کرد خود را چاره کار
سخن در تندرستی تندرست است
طیبیب ار چند گیرد نبض پیوست

فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که در عالم حدیثش داستان شد
کز آن سودا ره صحرا گرفته است
برهنه پا و سر گردد شب و روز
بدین آوازه آوازش بلند است
نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
به آوازش ازو خرسند بینم
فرامش کرده خواهد خویشتن را
شود راضی چو بنیوشد پیامی
هوس در دل فرود آن دلستان را
دو بلبل بر گلی خوشتر سرانید
بهای نقد بیش آید پدیدار
که با او بی دلی هم داستان شد
که صاحب غیرتش افزود در کار
به حکم آنکه در گل بود پایش
فرود آید سهی سرو از بلندی
که بیمار است رای مرد بیمار
که در سستی همه تدبیر سست است
به بیماری به دیگر کس دهد دست

رای زدن خسرو در کار فرهاد

نشست و زد درین معنی دمی چند	ز نزدیکان خود با محرمی چند
بدین مهره چگونه حقه بازیم	که با این مرد سودائی چه سازیم
و گر خونش بریزم بی گناهست	گرش مانم بدو کارم تباهست
مگر عیدی کنم بی روستائی	بسی کوشیدم اندر پادشائی
که کرد آشفته‌ای را یار خسرو	کند بر من کنون عید آن مه نو
که ای دولت به دیدار تو فرخ	خرمدندان چنین دادند پاسخ
به خاک پای تو سوگند شاهان	کمین مولادی تو صاحب کلاهان
سعادت یار و دولت کار سازت	جهان اندازه عمر درازت
نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم	گر این آشفته را تدبیر سازیم
مفرح خود به زر گردد میسر	که سودا را مفرح زر بود زر
زرافشانی بر او کردن چو خورشید	نخستش خواند باید با صد امید
بدین شیرینی از شیرین بر آید	به زر نزلستان کز دین بر آید
بس آهن کو به زر بی‌زور گردد	بسا بینا که از زر کور گردد
به سنگی بایش مشغول کردن	گرش نتوان به زر معزول کردن
گذارد عمر در پیکار آن سنگ	که تا آن روز کاید روز او تنگ

* * *

طلب فرمود کردن کوهکن را	چو شه بشنید قول انجمن را
فتاده از پش خلقی به انبوه	در آوردنش از در چون یکی کوه
رهی بی‌خوبیش اندر بر گرفته	نشان محنت اندر سر گرفته
بر او بگریسته دوران به زاری	ز رویش گشته پیدا بی‌قراری
چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت	نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت

که پروای خود و خسرو نبودش	غم شیرین چنان از خود ربودش
بهر گامی نثاری ساختندش	ملک فرمود تا بنواختندش
به پایش پیل بالا زر فشاندند	ز پای آن پیل بالا را نشانند
ز گوهرها زر و خاکش یکی بود	چو گوهر در دل پاکش یکی بود
ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر	چو مهمان را نیامد چشم بر زر
جوابش هم به نکته باز می داد	به هر نکته که خسرو ساز می داد

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجائی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفتا هر شیش بینی چو مهتاب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش
بگفتا گر کسبش آرد فرا چنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه
بگفتا دوری از مه نیست در خور
بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفتا گر به سر یابیش خوشنود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت آسوده شو که این کار خامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفتا جان مده بس دل که با اوست

بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت انده خرنده و جان فروشند
بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل تو می‌گوئی من از جان
بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفت آهن خورد و خود بود سنگ
بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفت این از خدا خواهم به زاری
بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عاشقی خوشتر چکار است
بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفتا در غمش می ترسی از کس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید
بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفت او آن من شد زو مکن یاد
بگفت ار من کنم در وی نگاهی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی
به زر دیدم که با او بر نیایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه
میان کوه راهی کند باید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست
به حق حرمت شیرین دلیند
که با من سر بدین حاجت در آری
جوابش داد مرد آهنین چنگ
به شرط آنکه خدمت کرده باشم
دل خسرو رضای من بجوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست

بگفت از محنت هجران او بس
بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت آن کس نداند جز خیالش
بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفت آفاق را سوزم به آهی
نیامد بیش پرسیدن صوابش
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که مشکل می توان کردن بدو راه
چنانک آمد شد ما را بشاید
که کار تست و کار هیچ کس نیست
کز این بهتر ندانم خورد سوگند
چو حاجتمندم این حاجت بر آری
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
چنین شرطی به جای آورده باشم
به ترک شکر شیرین بگوید
که حلقش خواست آزدن به پولاد
که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست

و گر برد کجا شاید کشیدن
و گر زین شرط برگردم نه مردم
برون شو دست برد خویش بنمای
نشان کوه جست از شاه عادل
که خواند هر کس اکنون بی ستونش
به سختی روی آن سنگ آشکارا
روان شد کوهکن چون کوه آتش
کمر در بست و زخم تیشه بگشاد
بر او تمثال‌های نغز بنگاشت
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
گزارش کرد شکل شاه و شب‌دیز
جوانمردی چه کرد از مهربانی
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد
به دنیه شیر مردی زان تله رست
تو بر دنیه چرا پیه می‌گذاری
به خوردن دنیه‌ای دلگیر دارد
ز پس رفتن چرا باید ذنب وار

اگر خاکست چون شاید بریدن
به گرمی گفت کاری شرط کردم
میان در بند و زور دست بگشای
چو بشنید این سخن فرهاد بی‌دل
به کوهی کرد خسرو رهنمونش
به حکم آنکه سنگی بود خارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
بر آن کوه کمرکش رفت چون باد
نخست آزر م آن کرسی نگهداشت
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
پس آنگه از سنان تیشه تیز
بر آن صورت شنیدی کز جوانی
وزان دنیه که آمد پیه پرورد
اگر چه دنیه بر گرگان تله بست
چو پیه از دنیه زانسان دید بازی
مکن کین میش دندان پیر دارد
چو برنج طالعت نمد ذنب دار

کوه کندن فرهاد و زاری او

ز صورت کاری دیوار آن سنگ بریدی کوه بر یاد دلارام همی برید سنگی بی‌ترازو	چو شد پرداخته فرهاد را چنگ نیاسودی ز وقت صبح تا شام به کوه انداختن بگشاد بازو
یکی برج از حصارش پاره کردی کز آن آمد خلائق را شکوهی ز حال خویشتن با کوه می‌گفت	به هر خارش که با آن خاره کردی به هر زخمی ز پای افکند کوهی به الماس مژه یاقوت می‌سفت
جوانمردی کن و شو پارمپاره به پیش زخم سنگینم سبک باش که تا آندم که باشد بر تنم جان	که ای کوه ار چه داری سنگ خاره ز بهر من تو لختی روی بخراش وگر نه من به حق جان جانان
کنم جان بر سر پیکار با تو رسیدی آفتابش بر سر کوه علم برخاستی سلطان نشستی	نیاساید تنم ز آزار با تو شبا هنگام کز صحرای اندوه سیاهی بر سپیدی نقش بستی
در آن سنگ از گهر جستی نشانی بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس دوا بخش درون دردمندان	شدی نزدیک آن صورت زمانی زدی بر پای آن صورت بسی بوس که ای محراب چشم نقش بندان
به تو گمره شده مسکین دل من من از سنگی چو گوهر دل شکسته پس از گریه نمودی عذر بسیار	بت سیمین تن سنگین دل من تو در سنگی چو گوهر پای بسته زمانی پیش او بگریستی زار
به پشت اندر گرفته بار اندوه به زاری گفתי ای سرو گلندام	وزان جا بر شدی بر پشته کوه نظر کردی سوی قصر دلارام

جگر پالوده‌ای را دل برافروز
مراد بی مرادی را روا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری
منم یاری که بر یادت شب و روز
تو را تا دل به خسرو شاد باشد
نشسته شاد شیرین چون گل نو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین
اگر چه ناری ای بدر منیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز
در این دهلیزه تنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفتست
اگر نه ز آهن و سنگ است رویم
مکن زین بیش خواری بر دل تتگ
ترا پهلوی فربه نیست نایاب
منم تنها چنین بر پشته مانده
ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور
از آن نزدیک تو می‌ناید این خاک
به حق آنکه یاری حق شناسم
مگر کز بند غم بازم رهانی
به روز من ستاره بر میا یاد

ز کار افتاده را کاری در آموز
امید ناامیدی را وفا کن
که یاری بهتر از من یاد داری
جهان سوزم به فریاد جهان‌سوز
غریبی چون منت کی یاد باشد
شکر ریزان به یاد روی خسرو
ز بهر جهان شیرین جان شیرین
پس از حجبی و عمری در ضمیرم
بدین روزم که می‌بینی بدین روز
وجودی دارم از سنگ آفریده
که این بدبختی اندر من گرفتست
وفا از سنگ و آهن چند جویم
غریبی را مکش چون مار در سنگ
که داری بر یکی پهلوی دو قصاب
ز ننگ لاغری ناکشته مانده
که پروانه ندارد طاقت نور
که باشد کار نزدیکان خطرناک
که جز کشتن منه بر سر سپاسم
که مردن به مرا زین زندگانی
به بخت من کس از مادر مزایاد

مرا مادر دعا کرد است گوئی
اگر در تیغ دوران زحمتی هست
و گر بی میل شد پستان گردون
بدان شیری که اول مادرت داد
کنی یادم به شیر شکرآلود
به شیری چون شبانان دست گیرم
به یاد آرم چو شیر خوشگواران
گرم شیرینی ندهی ز جامت
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
زبان تر کن بخوان این خشک لب را
به دانگی گر چه هستم با تو درویش
ز دولت مندی درویش باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
تو که امروز از غریبی بی نصیبی
طمع در زندگانی بسته بودم
از آن هر دو کنون نومید گشتم
دریغا هر چه در عالم رفیق است
گه سختی تن آسانی پذیرند
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت
که از تو دور بادا هر چه جوئی
چرا برد تو را ناخن مرا دست
چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
که چون از جوی من شیری خوری شاد
که دارد تشنه را شیر و شکر سود
که در عشق تو چون طفلی به شیرم
فراموشم مکن چون شیرخواران
دهان شیرین همی دارم به نامت
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
به روز روشن آر این تیره شب را
توانگر وار جان را می کشم پیش
که بی سرمایه سوداندیش باشد
ز گیتی چاره کارش تو باشی
غریبان را فرو مگذار در راه
بترس از محنت روز غریبی
امید اندر جوانی بسته بودم
بلا را خانه جاوید گشتم
ترا تا وقت سختی هم طریق است
تو گوئی دست و ایشان پای گیرند
غریبم آخر ای من خاک شهرت

چه بد کردم که با من کینه‌جوئی
خیالت را پرستش‌ها نمودم
مکن با یار یکدل بی‌وفائی
اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد
و گر خاکم تو ای گنج خطرناک
اگر نگذاری ای شمع طرازم
چنانم کش که دور از آستانت
منم در اجه مرغان شب خیز
شبی خواهم که بینی زاریم را
گر از پولاد داری دل نه از سنگ
کشم هر لحظه جوری نونو از تو
من افتاده چنین چون گاو رنجور
کرم زین بیش کن با مرده خویش
حقیقت دان مجازی نیست این کار
من اندر دست تو چون کاه پستم
چو من در زور دست از کوه بیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش

بد افتد گر بدی کردم نگوئی
و گر جرمی جز این دارم جهودم
که کس با کس نکرد این ناخدائی
سری چون بید در جنبان به این باد
زیارت خانه‌ای بر ساز ازین خاک
که پیهی در چراغت می‌گذارم
رمیمی باشم از دست استخوانت
همه شب مونس مرغ شب‌آویز
سحرخیزی و شب بیداریم را
ببخشائی بر این مجروح دلتنگ
به یک جو بر تو ای من جوجو از تو
تو می‌بینی خرک می‌رانی از دور
مکن بیداد بر دل برده خویش
بکارآیم که بازی نیست این کار
وگر نه کوه عاجز شد ز دستم
چه باشد لشگری چون کوه بیشم
نه شب‌بیزم جوی سنجد نه پرویز
همه در حرف پنجم ای پریراد
به بردن پنجه خسرو شگرفست
که در مغلوب و غالب نام من بیش

ولیک ادبار خود را می‌شناسم
هر ادباری عجب در راه دارم
مبادا کس و گر چه شاه باشد
از آن ترسم که در پیکار این کوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود
در این سختی مرا شد مردن آسان
مرا در عاشقی کاری است مشکل
حقیقت دان مجازی نیست این کار
توان خود را به سختی سنگدل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست دربار
رخ زردم کند در اشگباری
ز سودای تو ای شمع جهان‌تاب
اگر بیدارم انده بایدم خورد
چو در بیداری و خواب اینچنینم
بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
کسی در بند مردم چون نباشد
تراشم سنگ و این پنهانیم نیست
کسی را روبرو از خلق بخت است
بر آن کس چون ببخشد نشو خاکی

وز اقبال مخالف می‌هراسم
که مقبل تر کسی بدخواه دارم
که او را مقبلی بدخواه باشد
گرو بر خصم ماند بر من اندوه
طلب کار هلاک جان من بود
که جان در غصه دارم در جان
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
بکار آیم که بازی نیست این کار
بدین سختی نه کاهن را خجل کرد
دلم بر خویشتن زین درد سوزد
که در پایت کشم خروار خروار
گهی زر کوبی و گه نقره کاری
نه در بیداری آسوده‌ام نه در خواب
و گر در خوابم افزون باشم درد
پناهی به ز تو خود را نه بینم
نه دیوم کاخر از مردم گریزم
که او از سنگ مردم می‌تراشد
که در پیش است در پیشانیم نیست
که چون آینه پیشانیش سخت است
که دارد چون بنفشه شرمناکی

چو نرگس با کلاه زر کشیده‌است
نه بینی هیچکس بی کس‌تر از من
که گر روزی بیفتم گویدم خیز
که گر میرم کند بالین من راست
فداکرده سری بر آستانی
کسی جز آه خود بالا نه بینم
به جز سایه کسم ناید به دنبال
چو سگ‌داران دوم خونی و خاکی
گیا را بر زمین پای و مرا نه
نهنگان را به دریا جایگاهست
نه در خاکم در آسایش نه در سنگ
شوم در خاک تا یابم رهایی
بدین تلخی چه باید زندگانی
خطا گفتم که خاکم می‌دواند
ده آن تست در ده چپستم من
که آنکه لازم آید خودپرستی
نیابم ره که پیشاهنگ دود است
رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
ندانم جام آرامم کدام است
نخواهم هیچ کس را در جهان شاد

ز بی‌شرمی کسی کو شوخ دیده‌است
جهان را نیست کردی پس‌تر از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز
نه چندانم کسی در خیل پیدااست
منم تنها در این اندوه و جانی
اگر صد سال در چاهی نشینم
و گر کردم به کوه و دشت صد سال
چه سگ جانم که با این دردناکی
سگان را در جهان جای و مرا نه
پلنگان را به کوهستان پناهست
من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدائی
مبادا کس بدین بی‌خانمانی
به تو باد هلاکم می‌دواند
چو تو هستی نگویم کیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی
به رفتن باز می‌کوشم چه سوداست
درین منزل که پای از پویه فرسود
به رفتن مرکبم بس تیزگام است
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد

در آن دریا که در عقل سفتند
نخواهد هیچ کس را تندرستی
که بر موئی هزاران درد باشد
غم دل بین که سوزد چون چراغ
به خاکستر توان آتش نهان کرد
نشاط از دست و زور از پای رفته
به دامن در کشم چون نقش دیوار
شوم در نقش دیوار آورم روی
ببندم تا نه بینم نقش کس را
از این صورت پرستیدن مرا بس
دل مسکین بر آن صورت فشانندی
سپاه روز رایت بر کشیدی
به زخم کوه کردی تیشه را تیز
به روزش سنگ سفتن کار بودی
دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت
حدیث کوه کندن گشت مشهور
به ماندندی در او انگشت خایان
در آن سرگشته سرگردان شدند

دلا دانی که دانایان چه گفتند
کسی کو را بود در طبع سستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغ
ز من خاکستری مانده درین درد
منم خاکی چو باد از جای رفته
اگر پائی بدست آرم دگر بار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی
به صد دیوار سنگین پیش و پس را
نبندم دل دگر در صورت کس
چو زین صورت حدیثی چند راندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شبخیز
به شب تا روز گوهر بار بودی
ز بس سنگ وز بس گوهر که می ریخت
به گرد عالم از فرهاد رنجور
ز هر بقعه شدند سنگ سایان
ز سنگ و آهنش حیران شدند

رفتن شیرین به کوه بیستون و سقط شدن اسب وی

نشسته بود شیرین پیش یاران	مبارک روزی از خوش روزگاران
چنانک آید ز هر گرمی و سردی	سخن می‌رفتشان در هر نوردی
بدان تاریخ دل را شاد می‌کرد	یکی عیش گذشته یاد می‌کرد
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند	یکی افسانه آینده می‌خواند
بگفتند آنچه وا گفتن دراز است	ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
ستون بیستون آمد پدیدار	سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
علم بر بیستون خواهیم زد امروز	به خنده گفت با یاران دل‌افروز
چگونه سنگ می‌برد به پولاد	به بینم کاهنین بازوی فرهاد
به دلگرمی فتد بر من شراری	مگر زان سنگ و آهن روزگاری
صبا را مهد زرین بر نهادن	بفرمود اسب را زین بر نهادن
بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش	نیود آن روز گلگون در وثاقش
به زیبایی چو یغمائی نگاری	برون آمد چه گویم چون بهاری
چو صد خرمن گل سیراب گشته	روان شد نرگسان پر خواب گشته
چو مرغی بود در چابک سواری	بدان نازک تنی و آبداری
که برجستی به زین مقدار ده گام	چنان چابک نشین بود آن دل‌ارام
زمین را چون فلک پرگار می‌زد	ز نعلش بر صبا مسمار می‌زد
بر آن کوه سنگین کوه سیمین	چو آمد با نثار مشک و نسرين
ز لعل آن سنگ‌ها شد چون بدخشان	ز عکس روی آن خورشید رخشان
وز آنجا کوه تن زی کوهکن راند	چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند
کننده کوه را چون مرد کان کن	به یاد لعل او فرهاد جان کن

ز یار سنگدل خرسنگ می خورد
عیار دستبردش را در آن سنگ
به شخص کوه پیکر کوه می کند
درون سنگ از آن می کند مادام
رخ خارا به خون لعل می شست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت
به دستش آهن از دل گرم تر گشت
به دستی سنگ را می کند چون گل
دلش را عشق آن بت می خراشید
شکر لب داشت با خود ساغری شیر
سند شیر از کف شیرین جوانمرد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی
شد اندامش گران از زر کشیدن
نه اسب ار کوه زر بودی ندیمش
چنین گویند که اسب باد رفتار
چو عاشق دیدکان معشوق چالاک
به گردن اسب را با شهسوارش
به قصرش برد از انسان ناز پرورد
نهادش بر بساط نوبتی گاه

ولیکن عربده با سنگ می کرد
ترازویی نیامد راست در چنگ
غمی در پیش چون کوه دماوند
که از سنگش برون می آمد آن کام
مگر در سنگ خارا لعل می جست
به سنگ خاره در گفتی گهر یافت
به آهن سنگش از گل نرم تر گشت
به دیگر دست می زد سنگ بر دل
چو بت بودش چرا بت می تراشید
به دستش داد کاین بر یاد من گیر
به شیرینی چه گویم چون شکر خورد
نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
فرو مانداسبش از گوهر کشیدن
سقط گشتی به زیر کوه سیمش
سقط شد زیر آن گنج گهر بار
فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
ز جا برداشت و آسان کرد کارش
که موئی بر تن شیرین نیاززد
به نوبت گاه خویش آمد دگر راه

همان آهنگری با خاره می‌کرد
شده بر کوه کوهی بر دل تنگ
چو آهو سبزه‌ای بر کوه دیده
همان سنگی به آهن پاره می‌کرد
سری بر سنگ می‌زد بر سر سنگ
ز شورستان به گورستان رمیده

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و کشتن فرهاد به مکر

جهان سالار خسرو هر زمانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه
در آن مدت که شد فرهاد را دید
خبر دادند سالار جهان را
در آمد زور دستش را شکوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفته است
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد
کلنگی میزند چون شیر جنگی
بچربد روبه ار چربیش باشد
چو از دینار جورا بیشتر بار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه
ملک بیسنگ شد زان سنگ سفتن
به پرسش گفت با پیران هشیار
چنین گفتند پیران خردمند
فرو کن قاصدی را کز سر راه
مگر یک چندی افتد دستش از کار
طلب کردند نافر جام گویی
چو قصاب از غضب خونی نشانی
سخن های بدش تعلیم کردند
به چربی جستی از شیرین نشانی
که هر یک بر سر کاری دگر بود
ملک را یک به یک کردند آگاه
نه کوه آن قلعه پولاد را دید
که چون فرهاد دید آن دلستان را
به هر زخمی ز پای افکند کوهی
ز سنگ آیین سختی بر گفته است
تواند بیستون را بیستون کرد
کلنگی نه که آن باشد کلنگی
و گر با گرگ هم چربیش باشد
ترازو سر به گرداند ز دینار
ز پشت کوه بیرون آورد راه
که بایستش به ترک لعل گفتن
چه باید ساختن تدبیر این کار
که گر خواهی که آسان گردد این مجد
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
درنگی در حساب آید پدیدار
گره پیشانی دلنتگ رویی
چو نفاط از بروت آتش فشانی
به زر وعده به آهن بیم کردند

فرستادند سوی بی ستونش	شده بر ناحفاظی رهنمونش
چو چشم شوخ او فرهاد را دید	به دستش دشنه پولاد را دید
بسان شیر وحشی جسته از بند	چو پیل مست گشته کوه می‌کند
دلش در کار شیرین گرم گشته	به دستش سنگ و آهن نرم گشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت	نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
به یاد روی شیرین بیت می‌گفت	چو آتش تیشه می‌زد کوه می‌سفت
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد	زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چکاری	چرا عمری به غفلت می‌گذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری	کنم زینسان که بینی دستکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانت	مرا صد بار شیرین‌تر ز جانت
چو مرد ترش روی تلخ گفتار	دم شیرین ز شیرین دید در کار
بر آورد از سر حسرت یکی باد	که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آن چنان سرو شغیناک	ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه	به آب دیده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند	سپردندش به خاک و باز گشتند
در و هر لحظه تیغی چند می‌بست	به رویش در دریغی چند می‌بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای	زبانش چون نشد لال ای دریغا
دریغا	
کسی را دل دهد کین راز گوید؟	نه بیند ور به بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد	ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد	که گفתי دور باشی بر جگر خورد

ندیده راحتی در رنج مردم
برد گرگ از گله قربان درویش
که هر چت باز باید داد مستان
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
چرا بر من نگردهد باغ زندان
چرا چون ابر نخروشم به زاری
چرا روزم نگردهد شب بدین روز
مهم رفت آفتابم زرد از آنست
به یک تک تا عدم خواهم دویدن
زمین بر یاد او بوسید و جان داد
که اندوهی دهد جانی ستاند
درش در گیرد از هر سو بلانی
به جای گل ببارد بر سرش سنگ
که در کامش طبرزد زهر گردد
که بر باید گرفتش زین جهان رخت
جوانی را چنین پا در رکیب است
که بردارد عمارت زین عمارت
که با چندان چراغش کس نبیند
به خوشخوئی توان زین دیو رستن
بهشت دیگران کن خوی خود را

به زاری گفت کاوخ رنج بردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
فرو رفته به خاک آن سرو چالاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان
پریده از چمن کبک بهاری
فرو مرده چراغ عالم افروز
چراغم مرد بادم سرد از آنست
به شیرین در عدم خواهم رسیدن
صلای درد شیرین در جهان داد
زمانه خود جز این کاری نداند
چو کار افتاده گردد بینوائی
به هر شاخ گلی کو در زند چنگ
چنان از خوشدلی بی‌بهر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت
عنان عمر ازینسان در نشیب است
کسی یابد ز دوران رستگاری
مسیحاوار در دیری نشیند
جهان دیو است و وقت دیو بستن
مکن دوزخ به خود بر خوی بد را

چو دارد خوی تو مردم سرشستی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست
که چندان خفت خواهی در دل خاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ
زمین نطعیست ریگش چون نریزد
بسا خونا که شد بر خاک این دشت
هر آن ذره که آرد تند بادی
کفی گل در همه روی زمی نیست
که می‌داند که این دیر کهن سال
بهر صدسال دوری گیرد از سر
نماند کس که ببند دور او را
به روزی چند با دوران دودین
ز جور و عدل در هر دور سازیبست
نمی‌خواهی که بینی جور بر جور
شب و روز ابلقی شد تند زنه‌ار
به صد فن گر نمائی ذوفنونی
چو گربه خویشان تا کی پرستی
فلک چندان که دیگ خاک را پخت

هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
چو بیداران برآور در جهان دست
که فرموشت کند دوران افلاک
بدین یک مهره گل تا چند نازی
سرش برنه که هم ناپایدار است
ببین تاریک چون ریزد به فرسنگ
که بر نطعی چنین جز خون نریزد
سیاوشی نرست از زیر این طشت
فریدونی بود یا کیقبادی
که بر وی خون چندین آدمی نیست
چه مدت دارد و چون بودش احوال
چو آن دوران شد آرد دور دیگر
بدان تا در نیابد غور او را
چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
درو داننده را پوشیده رازی است
نباید گفت راز دور با دور
بدین ابلق عنان خویش مسپار
نشاید برد ازین ابلق حرونی
بیفکن از بغل گربه که رستی
نرفت از خوی او خامی چو کیمخت

بسی پرمايه را بردست مايه
به دست باد کن امرش که پيرست
طلاق امر خواهد خاک را داد
تو بر بادی چنین مشعل میفروز
گر افروزی چراغ از هر ده انگشت
بر انگشت بریده بر کند خاک
که گاهی رخنه دارد گه درستی
اگر در ره نباشد عذر اندام
نرنجد گر فتد صد تیر پرتاب
که ما زین نه ترنج نارسیده
چو نارنج از زلیخا زخم یابی
ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
مگر کایمن شوی زین مار نه سر
ز ما پرورده باد خزانی است
که بر ما یک به یک دمها شمرده است
پس آن گاهی به مردن شاد بودن
ز چوب نارتر کردی همیشه
به دست اندر بود فرمان پذیرش
فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
چنین گویند خاکی بود نمناک

قمارستان چرخ نیم خایه
عروس خاک اگر بدر منیرست
مگر خسفی که خواهد بودن از باد
گر آن باد آید و گر ناید امروز
در این یک مشت خاک ای خاک در
مشت
نشد ممکن که این خاک خطرناک
تو بی اندام ازین اندام سستی
فرود افتادن آسان باشد از بام
نه بینی مرد بی اندام در خواب
ترنج از دود گوگرد آن ندیده
چو یوسف زین ترنج ار سر نتابی
سحر گه مست شو سنگی بر انداز
برون افکن بنه زین دار نه در
نفس کو خواجه تاش زندگانی است
اگر یک دم زنی بی عشق مرده است
به باید عشق را فرهاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش
چو بشنید این سخنهاى جگرتاب
سنان در سنگ رفت و دسته در خاک

از آن دسته بر آمد شوشه نار
از آن شوشه کنون گر ناربابی
نظامی گر ندید آن ناربن را
درختی گشت و بار آورد بسیار
دوای درد هر بیماربابی
به دفتر در چنین خواند این سخن را

تعزیت‌نامه خسرو به شیرین به افسوس

سراینده چنین افکند بنیاد
دل شیرین به درد آمد ز داغش
بر آن آزاد سرو جویباری
به رسم مهترانش حله بر بست
ز خاکش گنبدی عالی بر افراخت
خبر دادند خسرو را چپ و راست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای
کسی کو با کسی بدساز گردد
در این غم روز و شب اندیشه می‌کرد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند
گلشن فرمود در شکر سرشتن
نخستین پیکر آن نقش دل‌بند
بنام روشنائی بخش بینش
پدید آرنده انسی و جانی
فلک را کرده گردان بر سر خاک
پس از نام خدا و نام پاکان
که شاه نیکوان شیرین دل‌بند
شنیدم کز پی یاری هوسناک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی

که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بسی بگریست چون ابر بهاری
به خاکش داد و آمد باد در دست
وز آن گنبد زیارتخانه‌ای ساخت
که از ره زحمت آن خار برخاست
وز آن آزار گشت آزرده خویش
که باد افراه را چون دارد او پای
به دو روزی همان بد باز گردد
وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
که بر کاغذ جواهر داند افشاند
به شیرین نامه شیرین نوشتن
تو لا کرده بر نام خداوند
که روشن چشم ازو گشت آفرینش
اثرهای زمینی و آسمانی
زمین را کرده گردشگاه افلاک
برآورده حدیث دردناکان
که خوانندش شکرخایان شکرخند
به مانم نوبتی زد بر سر خاک
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
رطب‌ها را به زخم استخوان خست
به لولو گوشه مه را خراشید
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
به زاری دوستان را یاد کردن
همین باشد نشان دوستداری
به سر زانو به زانو کوه پیمود
جهان گو تا بر او گرید جهانی
چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد
دل از بهر تو رنجورست ما را
که مرد و هم نمی‌گوئی به ترکش
چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
ازو خاکی‌تری کس را نبینی
نیابی مثل او شیرین پرستی
چه باید بی کباب انگیخت دودی
چه شاید کرد با تاراج تقدیر
نخواهد زیستن کس جاودانی
فرو میرد ستاره چون شود روز
چراغ آن به که پیش از صبح میرد

دو تا کرد از غمش سرو روان را
سمن را از بنفشه طرف بر بست
به لاله تخته گل را تراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن
چنین آید ز یاران شرط‌یاری
بر آن حمال کوه‌افکن بیخشود
غریبی کشته بیش از زد فغانی
بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟
حساب از کار او دورست ما را
چو دانه سخت رنجیدی ز مرگش
چرا بایستش اول کشتن از درد
غمش میخور که خورش هم تو خوردی
اگر صدسال بر خاکش نشینی
چو خاک ارصد جگر داری به دستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی
به غم خوردن نکردی هیچ تقصیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی
تو روزی او ستاره‌ای دل‌افروز
تو صبحی او چراغ ار دل‌پذیرد

چو شمع آید رود پروانه از دست	تو هستی شمع و او پروانه مست
گیاه آن به که هم در باغ ریزد	تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد
بسوزد عود چون بفروزد آتش	تو آتش طبعی او عود بلاکش
پرستد نسر طایر ز آسمانت	اگر مرغی پرید از گلستانت
بسا دجله که سر دارد به جویت	و گر شد قطره‌ای آب از سیویت
چو خوبی هست ازو کم گیر خالی	چو ماند بدر گوبشکن هلالی
چه باک از زرد گل نسرين بماناد	اگر فرهاد شد شیرین بماناد
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت	نویسنده چو از نامه به پرداخت
ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود	به قاصد داد خسرو نامه را زود
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه	چو شیرین دید کامد نامه شاه
و زو یک حرف را ناخوانده نگذاشت	سه جا بوسید و مهر نامه برداشت
طبرزدهای زهرآلود کرده	جگرها دید مشک اندود کرده
رطب‌هائی در او پوشیده صد خار	قصب‌هائی در او پیچیده صد مار
همه زهرابه‌های خوشتر از نوش	همه مقراضه‌های پرنیان پوش
نه جای آنکه از تندی بجوشد	نه صبر آن که این شریعت بنوشد
فرو خورد از سر بیدار بختی	به سختی و به رنج آن رنج و سختی

مردن مریم و تعزیت‌نامه شیرین به خسرو از راه باد افراه

در اندیش ای حکیم از کار ایام
نماند ضایع ار نیک است اگر دون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
چنان افتاد تقدیر الهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری
و گرمی راست خواهی بگذر از زهر
به همت هندوان چون بر ستیزند
فسون سازان که از مه مهره سازند
چو مریم روزه مریم نگه داشت
برست از چنگ مریم شاه عالم
درخت مریمش چون از بر افتاد
ولیک از بهر جاه و احترامش
نرفت از حرمتش بر تخت ماهی
چو شیرین را خبر دادند ازین کار
به نوعی شادمان گشت از هلاکش
به دیگر نوع غمگین گشت و دلسوز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
پس از ماهی که خار از ریش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن
سخن‌هایی که او را بود در دل

که پاداش عمل باشد سرانجام
کمر بسته بدین کار است گردون
به شیرین آن چنان تلخی فرستاد
که بر مریم سر آمد پادشاهی
به خوردش داد از آن کو خورد بهری
به زهر آلود همت بردش از دهر
ز شاخ خشک برگ‌تر بریزند
به چشم افسای همت حقه بازند
دهان در بست از آن شکر که شه داشت
چنانک آبستان از چنگ مریم
ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ز ماتم داشت آیینی تمامش
نپوشید از سلب‌ها جز سیاهی
همش گل در حساب افتاد هم خار
که رست از رشک بردن جان پاکش
که عاقل بود و می‌ترسید از آن روز
ز شادی کرد دست خویش کوتاه
جهان را این غبار از پیش برخاست
جواب نامه خسرو نوشتن
فشاند از طیرگی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
سخن را از حلاوت کرد چون قند
بنام پادشاه پادشاهان
خداوندی که مار کار سازست
نه پیکر خالق پیکرنگاران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه
گه نعمت دهد نقصان پذیری
چو از شکرش فرامش کار گردیم
به حکم اوست در قانون بینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج
جهان را نیست کاری جز دو رنگی
گه از بیداد این آن را دهد داد
چه خوش گفتا لهاوری به طوسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست
چو روزی بخش ما روزی چنین کرد
خردمند آن بود کو در همه کار
جهاندار مهین خورشید آفاق
جهان دارد به زیر پادشاهی

به ترتیب آن سخن ها را رقم زد
سرآغاز سخن را داد پیوند
گناه آمرز مثنوی عذر خواهان
ز ما و خدمت ما بی نیازست
به حیرت زین شمار اختر شماران
به ترکستان فضلش هندوی راه
نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
نماند جاودان کس را در اندوه
کند هنگام حیرت دستگیری
بمالد گوش تا بیدار گردیم
تغیرهای حال آفرینش
گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از تیمار آن این را کند شاد
که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر پایه که زیر افتد بساطست
گهی روزی دوا باشد گهی درد
بسازد گاه با گل گاه با خار
که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق
سری و با سری صاحب کلاهی

ز باغ دولتش طوبی گیاهی است
ز ماهی تا به ماه آگاهی اوراست
نوالش گه شکرگاهی شرنگ است

گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروسان دگر دارد چه باکست
که بود آگه ز شاه و زود سیریش
شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
و زو به دلستانی در بر آرد
وگر نه هر که ماند عیش راند
که گنج است آن صنم در خاک به گنج
چو غم گفتم زمین هم برنتابد
نسازد نازکان را غم چشیدن
که گر عیسی شوی گردش نیابی
به ترک تخت شاهی چون توان گفت
غمت خیزد گر از غم برنخیزی
بدین سختی غمی در پیش گیرد
به مرگش تن بیاید داد روزی
که مرده صابری خواهد نه فریاد
نه درویشی به کار آید نه شاهی
ز فیض دجله گو یک قطره کم باش

بهشت از حضرتش میعادگاهی است
درین دوران که مه تا ماهی اوراست
خبر دارد که روز و شب دو رنگ
است

درین صندل سرای آبنوسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست
فلک زان داد بر رفتن دلیرش
از او به گرچه شه را همدمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد
دریغ آنست کان لعیت نماند
مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج
مخور غم کادمی غم برنتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
به می بنشین ز مژگان می چه ریزی
نه هر کش پیش میری پیش میرد
توزی کو مرد و هر کو زاد روزی
به نالیدن مکن بر مرده بیداد
چو کار کالبد گیرد تباهی
ز بهر چشمه‌ای مخروش و مخراش

به شادی بر لب شط جامجم گیر
دل نغزوده بی او بغنوادت
اگر سروی شد از بستان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد
اگر هستی شود دور از تو از دست
تو در قدری و در تنها نکوتر
به تنهایی قناعت کن چو خورشید
اگر با مرغ باید مرغ را خفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار
و گر یک دانه رفت از خرمن شاه
گلی گر شد چه باید دید خاری
بتی گر کسر شد کسری بماناد

کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
چنان کز دیده رفت از دل روادت
تو باقی مان که هستی جان عالم
مبادا کز سرت موئی برد باد
بحمدالله چو تو هستی همه هست
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
که همسر شرک شد در راه جمشید
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
تو کانی کان ز گوهر در نماند
گهر آن به که هم گوهر ندارد
که در صحرا بود زین جنس بسیار
فدا بادش فلک با خرمن ماه
عوض باشد گلی را نوبهاری
غم مریم مخور عیسی بماناد

رسیدن نامه شیرین به خسرو

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند
به خود گفتا جوابست این نه جنگ است
جواب آنچه بایستش دریدن
دگر باره شد از شیرین شکرخواه
ز کار آشوبی مریم بر آسود
چو مریم کرد دست از جشن کوتاه
چو دشمن شد همه کاری به کامست
به شیرین چند چربی‌ها فرستاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت
به خسرو پیش از آتش بود پندار
فرستد مهد و در کاویش آورد
به دفترها عتاب آغاز می‌کرد
متاع نیکوی بر کار می‌دید
متاع از مشتری یابد روائی
ز بهر سود خود این پند بنیوش
در آن دیدست دولت سودمندی
ملک دم داد و شیرین دم نمی‌خورد
چو عاجز گشت از آن ناز به خروار
که یاری مهربان آرد فرا چنگ
سرو کاری ز بهر خویش گیرد

از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
کلوخ‌انداز را پاداش سنگست
شنیدم آنچه می‌باید شنیدن
که غوغای مگس برخاست از راه
رطب بی‌استخوان شد شمع بی‌دود
جهان چون جشن مریم گشت بر شاه
یکی آب از پس دشمن تمام است
به روغن نرم کرد آهن ز پولاد
که دردی داشت کان درمان پذیرفت
کز آن نیکوترش باشد طلب کار
به مهد خود عروس آیینش آرد
عتابش بیش می‌شد ناز می‌کرد
بها می‌کرد چون بازار می‌دید
به دیده قدر گیرد روشنائی
متاعی کان بنخرند از تو مفروش
که چون یابی روائی در نبندی
ز ناز خویش موئی کم نمی‌کرد
نهاد اندیشه را بر چاره کار
به رهواری همی راند خر لنگ
سر از کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت باز
می‌جست
نگیرد مرد زیرک کار خود سست

صفت داد و دهش خسرو

کله داری چنو بر تخت ننشست به پیشش پنج صف بر پای بودی دویم صف بود حاجتگار و درویش همه رسته به موئی از لب گور که بند پایشان مسمار دل بود که کس کس را نپرسیدی که چونی مثال آورده خطر رستگاری که هر صف زیر خود بینند ز نهار شمار شکر بر خود بیش دیدی گرفتی بر سلامت شکر در پیش به آزادی نمودی شکر بسیار گشادی لب به شکر به پسندی فزودی شمع شکرش روشنائی چو مصر از شکر بودی شکرآباد	جهان خسرو که تا گردون کمر بست به روز بار کو را رای بودی نخستین صف توانگر داشت در پیش سوم صف جای بیماران بی زور چهارم صف به قومی متصل بود صف پنجم گنه کاران خونی به پیش خونیان ز امیدواری ندا برداشته دارنده بار توانگر چون سوی درویش دیدی چو در بیمار دیدی چشم درویش چو دیدی سوی بندی مرد بیمار چو بر خونی فتادی چشم بندی چو خونی دیدی امید رهائی در خسرو همه ساله بدین داد
---	--

* * *

بدین حرفت حریفی کرد با بخت دهان تاجداران خاک لیش رصد بسته بر آن تخت کیانی درو پرداخته ایوان بر ایوان دقایق با درج پیموده مقدار خبر داده ز ساعات شب و روز	به می بنشست روزی بر سر تخت به گرداگرد تخت طاقدیش همه تمثال های آسمانی ز میخ ماه تا خرگاه کیوان کواکب را ز ثابت تا به سیار به ترتیب گهر های شب افروز
---	--

از آن تخت آسمان را تخته بر خواند
هزاران جام کیخسرو ز برداشت
بر او شاهی نه شه صاحبقرانی
چو شیر ار شیر باشد عنبرین موی
ثریا تأثری خوانی نهاده
فلک را حلقه بد بر درگهش نام
سر کیسه به برگ گندنا بند
سرو کارش به بدبختی گراید
خراجش میستان و خرج میکن
و گر بدهی و نستانی تو دانی
به تنهائی جهان را خورد نتوان
که تنها خوار تنها میر باشد
که تنها خور چو دریا تلخ خوی است
به کار دیگران پا جمع کردن
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
چو از دستت رود رنجی عظیم است
تهی دستی شرف دارد بدین گنج
به گنج افشانی از خورشید بگذشت
چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی
خورش با کاسه دادی باده با جام

شناسائی که انجم را رصد راند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی
چو پیلی گر بود پیل آدمی روی
زمین تا آسمان رانی گشاده
ارم را خشک بد در مجلسش جام
بزرگی بایدت دل در سخا بند
درم داری که از سختی در آید
به شادی شغل عالم درج میکن
چنین میده چنان کش میستانی
جهانداری به تنها کرد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد
مخور تنها گرت خود آجوی است
به باید خویشتن را شمع کردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا
به رنج آید به دست این خود سلیم است
چو آید رنج باشد چون شود رنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت
بدش با گنج دادن خندهناکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام

کشیده مایده یک میل در میل
ز حلواها که بودی گرد خوانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
چو بزمش بوی خوش را ساز دادی
به هنگام بخور عود و عنبر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز
ز بازرگان عمان در نهانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام
یک اسب بور از رق چشم نوزاد
ز شیر مادرش چوپان بریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم
در او ده پانزده من عود چون مشک
چو بریان شد کباب خوانش این بود
به خوان زر نهادندی فرا پیش
بخوردی زان نواله لقمه‌ای چند
نظر کردی به محتاجان درگاه
بدو بخشیدی آن زرینه خوان را
زهی خوانی که طباخان نورش
دگر روزی که خوان لاجوردی

مگس را گاو دادی پشه را پیل
ندانستی چه خوردی میهمانش
ندانم چند چندان که خواهی
صبا وام ریاحین باز دادی
خراج هند بودی خرج مجمر
گوارش تا به خوزستان رسیدی
بر او سوده یکی در شب افروز
بده من زر خریده زر کانی
رطوبت‌های اصلی را در اندام
معطر کرده چون ریحان بغداد
به شیر گوسفندش پروریده
که بودی خرج او دخل یک اقلیم
بسوزاندی بجای هیمة خشک
تنور و آتش و بریانش این بود
هزار و هفتصد مثقال کم بیش
چو مغز پسته و پالوده قند
کجا چشمش در افتادی ز ناگاه
تنور و هر چه آلت بودی آن را
چنین نانی بر آرند از تنورش
گرفتی از تنور صبح زردی

همان پیشینه رسم آغاز کردی
همه روز این شگرفی بود کارش
چو وقت آمد نماند آن پادشائی
شرف خواهی به گرد مقبلان گرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار
دگر آهو که خاشاکست خوردش
پدر کز من روانش باد پر نور
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر
چو صبحت گر شبی باید به از روز
بهای در بزرگ از بهر این است

تنور و خوانی از نوساز کردی
همه عمر این روش بود اختیارش
به کاری نامد آن کار و کیائی
که زود از مقبلان مقبل شود مرد
نسیمش بوی مشک آرد به بازار
بجای مشک خاشاک است گردش
مرا پیرانه پندی داد مشهور
سرا در کوی صاحب دولتان گیر
چراغ از مشعل روشن برافروز
کز اول با بزرگان همنشین است

شنیدن خسرو اوصاف شکر اسپهانی را

به آیین جهانداران یکی روز
به عزم دست بوسش قاف تا قاف
نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ
چو دوری چند می در داد ساقی
شهنشه شرم را برقع برافکند
که خوبانی که در خورد فریشند
یکی گفتا لطافت روم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی
یکی گفت ارمن است آن بوم آباد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان
به شکر بر ز شیرینیش بیداد
به زیر هر لبش صد خنده بیشست
قبا تنگ آید از سروش چمن را
رطب پیش دهانش دانه ریز است
چو بر دارد نقاب از گوشه ماه
جز این عیبی ندارد آن دلارام
به هر جائی چو باد آرام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد

به مجلس بود شاه مجلس افروز
کمر بسته کلهداران اطراف
ز چین تا روم و از ری تا سپاهان
همه بر یاد خسرو باده در چنگ
نماند از شرم شاهان هیچ باقی
سخن لختی به گستاخی در افکند
ز عالم در کدامین بقعه بیشند
لطف گنج است و گنج آن بوم دارد
فسانه است آن طرف در خوبروئی
که پیرکهای او باشد پریراد
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
شکر نامی است در شهر سپاهان
وزو شکر به خوزستان به فریاد
لبش را چون شکر صد بنده بیشست
درم واپس دهد سیمش سمن را
شکر بگذار کو خود خانه خیز است
بر آید ناله صد یوسف از چاه
که گستاخی کند با خاص و با عام
چو لاله با همه کس جام گیرد
که آنکس خان و مان را در نبازد

نگردد آن شبش هرگز فراموش	کسی کاو را شبی گیرد در آغوش
اساسی نو نهاد از عشق بازی	ملک را در گرفت آن دلنوازی
به ترکی غارت از ترکی ستاند	فرس می‌خواست بر شیرین دواند
گشاید مشکل بندی بندی	برد شیرینی قندی به قندی
به دیبا آب دیبا را توان برد	به گوهر پایه گوهر شود خرد
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت	سرش سودای بازار شکر داشت
نه شایست از سپاهان خواندن او را	نه دل می‌دادش از دل راندن او را
نه شد واقف کسی برحسب آن حال	در این اندیشه صابر بود یکسال

* * *

سوی ملک سپاهان راند بنگاه	پس از سالی رکاب افشانند بر راه
سوادی دید بیش از کشور روم	فرود آمد به نزهت گاه آن بوم
به گاه خوشدلی روشن‌تر از روز	گروهی تازه روی و عشرت افروز
غم آن لعبت آزاده می‌خورد	نشاط آغاز کرد و باده می‌خورد
به دست آورد هنجار سرایش	نهفته باز می‌پرسید جایش
ز بازار شکر برخاست کامی	شبی برخاست تنها با غلامی
سپاهان قصر شیرینی دگر شد	چو خسرو بر سر کوی شکر شد
که شکر کوی و شیرین قصر می‌داشت	حلاوت‌های عیش آن عصر می‌داشت
برون آمد غلامی حلقه در گوش	به در بر حلقه زد خاموش خاموش
نمودار جهانداریش در سر	جوانی دید زیبا روی بر در
فرس را راند حالی بر علف گاه	فرود آوردش از شب‌دیز چون ماه
بدان مهمان سر از کیوان برون برد	چو مهمانان به ایوانش درون برد

ملک چون بر بساط کار بنشست
اجازت داد تا شکر بیاید
برون آمد شکر با جام جلاب
شکر نامی که شکر ریزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت
چو ویسه فتنه‌ای در شهد بوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی
همه در نیم شب نوروز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی
نه می در آبگینه کان سمنبر
گلابی را به تلخی راه می داد
نشسته شاه عالم مهترانه
پیای رطل‌ها پرتاب می کرد
چو نوش باده از لب نیش برداشت
به عذری کان قبول افتاد در راه
کنیزی را که هم بالای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش
ملک چون دید کامد ناز نیش
در او پیچید و آن شب کام دل راند
ز شیرینی که آن شمع سحر بود

درستی چند را بر کار بشکست
به مهمان بر ز لب شکر گشاید
دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
نیاتی کز سپاهان خیزد او بود
ز خنده خانه خانه قند می ریخت
چو دایه آیتی در چاپلوسی
کز ایشان هیچ را مثلی نه بینی
به کار عیش دست آموز کرده
بتی یارب چنان و خانه خالی
در آب خشک می کرد آتش تر
به شیرینی بدست شاه می داد
شکر برداشته چون مه ترانه
ملک را شهر بند خواب می کرد
شکر برخاست شمع از پیش برداشت
برون آمد ز خلوت خانه شاه
به حسن و چاپکی همتای او بود
فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
سند داد شکر از انگبینش
به مصروعی بر افسونی غلط خواند
گمان افتاد او را کان شکر بود

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
فسانه بود خسرو در نکوئی
ز هر کس کو به بالا سروری داشت
به خوش مغزی به از بادام تر بود
شبی که اسب نشاطش لنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
به نزدیک شکر شد کام و ناکام
هر آنچ از شاه دید او را خبر داد
بدان تا شکر آگه باشد از کار
شکر برداشت شمع و در شد از در
ملک پنداشت کان هم بستر او بود
ببرسیدش که تا مهمان پرستی
جوایش داد کای از مهتران طاق
همه چیزیت هست از خو بروئی
یکی عیب است اگر ناید گرانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی
به سوسن بوی شه گفتا چه تدبیر
ملک چون رخت از آن بتخانه بر بست
بر آن افسانه چون بگذشت سالی

که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسونگر بود وقت نغز گوئی
سری و گردنی بالاتری داشت
به شیرین استخوانی نیشکر بود
کم این بودی که سی فرسنگ رفتی
چهل من ساغری دردم کشیدی
به دستان از ملک دستوری خواست
به شکر باز گفت احوال بادام
نهانیهای خلوت را به در داد
بگوید هر چه پرسد زو جهاندار
که خوش باشد به یک جا شمع و شکر
کنیزک شمع دارد شکر او بود
به خلوت با چو من مهمان نشستی
ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
ز شیرین شکری و نغز گوئی
که بوئی در نمک دارد دهانت
تو با چندین نمک چون بوی ناکی
سمنبر گفت سالی سوسن و سیر
گرفت آن پند را یکسال در دست
مزاج شه شد از حالی به حالی

بر آوردش درخت سیر سوسن
به شکر باز بازاری برآاست
به شیرینی رسد هر کو شکر یافت
پدید آمد نشان بوس و بازی
به جفتی دیگر از خود کرد طاقش
به امید شکر پالوده می خورد
ملک پرسید باز آن نوش لب را
بدین رغبت کسی در بر کشیدت؟
که پارم بود یاری چون تو در بر
تو خوشبونی ازین به چون توان بود
ببین عیب جمال خویشتن نیز
کز آن عیب این نکوئی زشت نامست
که یکساعت ز نزدیکان نه‌ای دور
چو گیتی را همه کس عشق بازی
چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
که هر ساعت کنی بازی به تیغی
چه پنداری کزین شکر کسی خورد؟
که تا من زنده‌ام بر مهر خویشم
نه درم را کسی در دور سفته است
که در خلوت تو با ایشان نشینی

به زیرش رام شد دوران توسن
شبی بر عادت پارینه برخاست
همان شیرینی پارینه دریافت
چو دوری چند رفت از عیش سازی
همان جفته نهاد آن سیم ساقش
ملک نقل دهان آلوده می خورد
چو لشگر بر رحیل افتاد شب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت؟
جوابی شکرینش داد شکر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز
بپرسیدش که عیب من کدامست
جوابش داد کان عیب است مشهور
چو دور چرخ با هر کس بسازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی
غلاف نازکی داری دریغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد
به ستاری که ستر اوست پیشم
نه کس با من شبی در پرده خفته است
کنیزان منند اینان که بینی

بلی من باشم آن کاول درآیم
ولی آن دلستان کاید در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش
دری کو را بود مهر خدائی

به می بنشینم و عشرت فزایم
نه من چون من بتی باشد قصب پوش
بدین معنی گواهی داد جانش
دهد ناسفته گی بروی گوائی

* * *

چو بر زد آتش مشرق زبانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد
به یک رویه همه شهر سپاهان
که شکر همچنان در تنگ خویش است
متاع خویشتن دربار دارد
سمنش گر چه با هرکس به زین است
عجوزان نیز کردند استواری
ملک را فرخ آمد فال اختر
فرستاد از سرای خویش خواندش
نسفته در دریائیش را سفت
سوی شهر مداین شد دگر بار
به شکر عشق شیرین خوار می کرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
شکر در تنگ شه تیمار می خورد
شه از سودای شیرین شور در سر
چو شمع از دوری شیرین در آتش

ملک چون آب شد زانجا روانه
وزیشان پرستی زان نوش لب کرد
شدند آن پاکدامن را گواهان
نیازرده گلی بر رنگ خویش است
کنیزی چند را بر کار دارد
سنان دور باشش آهنین است
عروشش بکر بود اندر عماری
که از چندین مگس چون رست شکر
به آیین زناشوئی نشاندهش
نگین لعل را یاقوت شد جفت
شکر با او به دامنها شکر بار
شکر شیرینی بر کار می کرد
بنوش آباد شیرین شد دگر راه
ز نخلستان شیرین خار می خورد
گدازان گشته چون در آب شکر
که باشد عیش موم از انگبین خوش

کسی کز جان شیرین باز ماند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین
چمن خاکست چون نسرين نباشد
مگو شیرین و شکر هست یکسان
چو شمع شهد شیرین برفروزد
شکر گر چاشنی در جام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکینند
هر آبی کان بود شیرین بسازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیان است
پریرونی است شیرین در عماری
بداند این قدر هر کش تمیز است
دلش می‌گفت شیرین بایدم زود
یخ از بلور صافی تر به گوهر
دیگر ره گفت نشکیم ز شیرین
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد
به سر کردم نگردانم سر از یار
دیگر ره گفت که این تدبیر خام است
مرا آن به که از شیرین شکیم
به باید در کشیدن میل را میل
مرا شیرین و شکر هر دو در جام

چه سود ار در دهن شکر فشاند
بچربد بر شکر حلوائ شیرین
شکر تلخ است چون شیرین نباشد
ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
ز شیرینی حلاوت وام دارد
به شکر طفل و طوطی را فریبند
شکر چون آب را ببند گدازد
که شیرین جان و شکر جای جان است
پرند او شکر در پرده‌داری
که شکر بهر شیرینی عزیز است
که عیشم را نمی‌دارد شکر سود
خلاف آن شد که این خشک است و آن
تر
چه باید کرد با خود جنگ چندین
دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
سری دارم مباح از بهر این کار
صبوری کن که رسوائی تمام است
نه طفلم تا به شیرینی فرییم
که کس را کار برناید به تعجیل
چرا بر من به تلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان بی‌رفیق است
نمی‌خواهی که زیر آفتی چو سایه
چنان راغب مشو در جستن کام
طمع کم دار تا گر بیش یابی
دل آن به کز در مردی در آید
به صبرم کرد باید رهنمونی
به مردان بر زنی کردن حرام است
مرا دعوی چه باید کرد شیری
اگر خود گوسپندی رند و ریشم
چو پیلان را ز خود با کس نگفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز
چو کرد ار دل ستاند سینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد
ز معشوقه وفا جستن غریب است
مرا هر دم بر آن آرد ستیزش
من این آزرم تا کی دارم او را
به گیلان در نکو گفت آن نکوزن
مزن زن راولی چون بر ستیزد
دل شه چاره آن غم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد

ز بس ملاحبان گشتی غریق است
مشو بر نردبان جز پایه پایه
که از نایافتن رنجی سرانجام
فتوحی بر فتوح خویش یابی
مراد مردم از مردی بر آید
زنی شد با زنان کردن زبونی
زنی کردن زنی کردن کدام است؟
که آهویی کند بر من دلیری
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پبله در گلیم خویش خفتم
کز و خسرو نه کیخسرو کشد ناز
ورش خانه دهی گنجینه جوید
طمع برد و طمع طاعون برآرد
نگوید کس که سکا بر طیب است
که خیز استغفرالله خون به ریزش
چو آزردم تمام آزارم او را
میازار ار بیازاری نکو زن
چنانش زن که هرگز برنخیزد
که راز خویش را محرم ندانست
دل بیگانه هم بیگانه باشد

مهل بیگانه را در خانه خویش
که پنداری که دشمن تر کسی اوست
نه با اغیار با محرمترین یار
که باشد در پس دیوارها گوش
مده خاطر بدان یعنی میندیش
که نندیشیده به ناگفتنی راز
که ناید شحنة در شمشیربازی
سزد گر بزم سلطان را نشاید
بضاعت را به کس بی مهر مسپار
که نارد در شکوهت جز شکستی
کز او آن بر که کشتی چشم داری
زوا گفتن ترا نیکو شود نام
چو وجهی بد بود زان بد بیندیش
بدین حرفت شناسی نیک و بد را
به در پیراهنی در نیک نامی

چو دزدیده نخواهی دانه خویش
چنان گو راز خود با بهترین دوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار
به خلوت نیزش از دیوار میپوش
و گر نتوان که پنهان داری از خویش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز
در این مجلس چنان کن پردهسازی
سرودی کان بیابان را نشاید
اگر دانا و گر نادان بود یار
مکن با هیچ بد محضر نشستی
درختی کار در هر گل که کاری
سخن در فرجه ای پرور که فرجام
اگر صد وجه نیک آید فرا پیش
به چشم دشمنان بین حرف خود را
چو دوزی صد قبا در شادکامی

تنها ماندن شیرین و زاری کردن وی

ملک دانسته بود از رای پر نور
به خدمت خواند و کردش خاص درگاه
چو تنها ماند ماه سرو بالا
به تنگ آمد شبی از تنگ حالی
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر
شبی دم سرد چون دل‌های بی‌سوز
کشیده در عقابین سیاهی
دهل زن را زده بر دستها مار
فتاده پاسبان را چوبک از دست
سیاست بر زمین دامن نهاده
ز ناشوئی به هم خورشید و مه را
گرفته آسمان را شب در آغوش
جنوبی طالعان را بیضه در آب
زمین در سر کشیده چتر شاهی
سواد شب که برد از دیدها نور
ز تاریکی جهان را بند بر پای
جهان از آفرینش بی‌خبر بود
سر افکنده فلک دریا صفت پیش
به در دزدی ستاره کرده تدبیر
بمانده در خم خاکستر آلود

که غم پرداز شیرین است شاپور
ز تنهائی مگر تنگ آید آن ماه
فشانند از نرگسان لولوی لالا
که بود آن شب بر او مانند سالی
گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
برات آورده از شیهای بی‌روز
پر و منقار مرغ صبح گاهی
کواکب را شده در پایها خار
جرس جنبان خراب و پاسبان مست
زمانه تیغ را گردن نهاده
رحم بسته به زادن صبح گه را
شده خورشید را مشرق فراموش
شمالی پیکران را دیده در خواب
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
بذات‌النعش را کرده ز هم دور
فلک چون قطب حیران مانده بر جای
مگر کان شب جهان جای دگر بود
ز دامن در فشانده بر سر خویش
فرو افتاده ناگه در خم قیر
از آتش خانه دوران پر دود

فلک در زیر او چون آب در کاه
که گرداند به کف هندو زنی پیر
نه مرغان رانشاط پر فشانی
چو واقع بود طایر پر فکنده
ستاده زنگی با دور باشی
خروس پیرهزن را غول برده
خروس خانه بردارد علی الله
خروسی را نبود آواز تکبیر
چراغش چون دل شب تیره مانده
که می‌کرد از ملالت با جهان جنگ
که شب باشد هلاک جان بیمار
ز بیماری بتر بیمار داری
شب است این یا بلائی جاودانه
چو زنگی آدمی خواری است گوئی
چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار
که امشب چون دگر شبها نگردي
نفیر من خسک در پا شکستت
نه از نور سحر بینم نشانی
ندارم دین اگر دین داری ای شب
مرا یا زود کش یا زود شو روز

مجره بر فلک چون کاه بر راه
ثریا چون کفی جو بد به تقدیر
نه موبد را زبان زند خوانی
بریده بال نسرين پرنده
به هر گام از برای نور پاشی
چراغ بیوهزن را نور مرده
شنیدم گر به شب دیوی زند راه
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
دل شیرین در آن شب خیره مانده
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
خوش است این داستان در شان بیمار
بود بیمای شب جان سپاری
زبان بگشاد و می‌گفت ای زمانه
چه جای شب؟ سیه ماری است گوئی
از آن گریان شدم کین زنگی تار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی
مگر دود دل من راه بستت
نه زین ظلمت همی یابم امانی
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
شبا امشب جوانمردی بیاموز

بر آتش می‌روی یا بر سر تیغ	چرا بر جای ماندی چون سیه میغ
نه آخر پای پروین را شکستند	دهل زن را گرفتم دست بستند
همه شب می‌کنم چون شمع زاری	من آن شمع که در شب زنده داری
که باشد شمع وقت سوختن خوش	چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش
به باید خواند و خندید این سخن را	گره بین بر سرم چرخ کهن را
بخند ای صبح اگر داری دهانی	بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
چرا بر ناوری آواز تکبیر	اگر کافر نه‌ای ای مرغ شب‌گیر
چرا نایی برون بی‌سنگ و آهن	و گر آتش نه‌ای صبح روشن
که شمع صبح روشن کرد کارش	در این غم بد دل پروانه وارش

* * *

در آن کشور بیابی هر چه خواهی	نکو ملکی است ملک صبحگاهی
گشایش در کلید صبح‌گه یافت	کسی کو بر حصار گنج‌ره یافت
کلید آنجاست کار آنجا گشایند	غرض‌ها را حصار آنجا گشایند
گل تسبیح روید بر زبانها	در آن ساعت که باشد نشو جانها
شود گویا به تسبیح خداوند	زبان هر که او باشد برومند
چه تسبیح آرد آن کو بی‌زبانست	اگر مرغ زبان تسبیح خوان است
زبان بی‌زبانان نیز دانند	در آن حضرت که آن تسبیح خوانند

* * *

از آن سیماب کاری روی بر تافت	چو شیرین کیمیای صبح دریافت
خروس الصبر مفتاح‌الفرج خواند	شکیبانیش مرغان را پر افشاند
به زاری با خدای خویشتن گفت	شبستان را به روی خویشتن رفت
چو روزم بر جهان پیروز گردان	خداوندا شیم را روز گردان

درین شب رو سپیدم کن چو خورشید	شبی دارم سیاه از صبح نومید
برین غم چون نشاطم چیر گردان	غمی دارم هلاک شیر مردان
خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ	ندارم طاقت این کوره تنگ
به فریاد من فریاد خوان رس	توئی یاری رس فریاد هر کس
اغثنی یا غیاث المستغیثین	ندارم طاقت تیمار چندین
بسوز سینه پیران مظلوم	به آب دیده طفلان محروم
به تسلیم اسیران در بن چاه	به بالین غریبان بر سر راه
به یارب یارب صاحب گناهان	به داور داور فریاد خواهان
بدان آیت که جان را زنده دارد	بدان حجت که دل را بنده دارد
به صاحب سری پیغمبرانت	به دامن پاکی دین پرورانت
به مجروحان خون بر خون نشسته	به محتاجان در بر خلق بسته
به واپس ماندگان از کاروانها	به دور افتادگان از خان و مانها
به آهی کز سر سوزی بر آید	به وردی کز نوآموزی بر آید
به قرآن و چراغ صبح خیزان	به ریحان نثار اشکریزان
به انعامی که بیرون از حساب است	به نوری کز خلاق در حجاب است
به توفیقی که بخشد و اهب خیر	به تصدیقی که دارد راهب دیر
به معصومان آلائش ندیده	به مقبولان خلوت برگزیده
به هر دعوت که پیشت مستجاب است	به هر طاعت که نزدیک صواب است
بدان نام مهین کز شرح بیشست	به آن آه پسین کز عرش بیشست
وزین غرقاب غم بیرونم آور	که رحمی بر دل پر خونم آور

شود هر یک ترا تسبیح خوانی
ز صد شکر ت یکی ناگفته باشم
توئی هست آن دگر جز نیستی نیست
فلک را داده بر در قهرمانی
نداند اول و آخر کسی باز
نشاید راه بردن جز به تسلیم
جهان و جان و روزی هر سه دادی
تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
برین توفیق توفیقی برافزای
به تسلیم آفرین در من رضائی
مسلم شد به مرگ و زندگانی
مده رنجی که من طاقت ندارم
گر از من ناید آید از تو باری
که انعام تو بر من هست بسیار
و گر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو آب چشم خود غلتید بر خاک
کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
ز تلخی رست شیرین شکر بار
دلش را چون فلک زیر و زیر کرد

اگر هر موی من گردد زبانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی
خداوندیت را انجام و آغاز
به درگاه تو در امید و در بیم
فلک بر بستی و دوران گشادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی
به توفیق توام زین گونه بر پای
چو حکمی راند خواهی یا قضائی
اگر چه هر قضائی کان تو رانی
من رنجور بی طاقت عیارم
ز من ناید به واجب هیچ کاری
به انعام خودم دلخوش کن این بار
ز تو چون پوشم این راز نهانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ
جوان شد گلبن دولت دیگر بار
نیایش در دل خسرو اثر کرد

رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار

چو عالم بر زد آن زرین علم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست
به فالی چون رخ شیرین همایون
خروش کوس و بانگ نای برخاست
علمداران علم بالا کشیدند
برون آمد مهین شهبواران
ز یکسو دست در زین بسته فغفور
کمر در بسته و ابرو گشاده
نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش
درفش کاویانی بر سر شاه
کمر شمشیرهای زرنگارش
نبود از تیغها پیرامن شاه
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
دهان دور باش از خنده می‌سفت
سواد چتر زرین باز بر سر
گر افتادی سر یکسو زن از میغ
نفیر چاوشان از دور شو دور
طراق مقررعه بر خاک و بر سنگ
زمین از بار آهن خم گرفته
جنیبت کش و شاقان سرائی

کز او تاراج باشد خیل غم را
ز طالع تهمت تقصیر برخاست
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
زمین چون آسمان از جای برخاست
دلیران رخت در صحرا کشیدند
پیاده در رکابش تاجداران
ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کلاه کیقبادی کژ نهاده
رکابش کرده مه را حلقه در گوش
چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
به گرد اندر شده زرین حصارش
به یک میدان کسی را پیش و پس راه
زبان گاو برده زهره شیر
فلک را دور باش از دور می‌گفت
چو بر مشکین حصاری برجی از زر
نبودی جای سوزن جز سر تیغ
ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
ادب کرده زمین را چند فرسنگ
هوا را از روارو دم گرفته
روانه صدصد از هر سو جدائی

غریو کوس‌ها بر کوهه پیل
ز حلقوم دراهای درفشان
صد و پنجاه سقا در سپاهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش
هزاران طرف زرین طوق بسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند
غریبی گر گذر کردی بر آن راه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
شده بر عارض لشکر جهان تتگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز
روان شد در هوا باز سبک پر
یکی هفته در آن کوه و بیابان
پیاپی هر زمان نخجیر می‌کرد
بنه در یک شکارستان نمی‌ماند
وز آنجا همچنان بر دست زیرین
وز آنجا همچنان بر دست زیرین
به یک فرسنگی قصر دلارام
شب از عنبر جهان را کله می‌بست
زمین کز سردی آتش داشت در زیر

گرفته کوه و صحرا میل در میل
مشبکهای زرین عنبرافشان
به آب گل همی شستند راهش
فکنده بویهای خوش در آتش
همه میخ درستکها شکسته
به هر کامی درستی باز ماند
بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
به استقبالش آمد گردش دهر
که شاهنشاه کجا می‌دارد آهنگ
که خواهم کرد روزی چند نخجیر
در آمد مرغ صیدافکن به پرواز
جهان خالی شد از کبک و کبوتر
نرسند از عقابینش عقابان
به نخجیری دگر تدبیر می‌کرد
شکارافکن شکارافکن همی راند
رکاب افشانند سوی قصر شیرین
رکاب افشانند سوی قصر شیرین
فرود آمده چو باده در دل جام
زمستان بود و باد سرد می‌جست
پرند آب را می‌کرد شمشیر

اگر چه جای باشد گرمسیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند
به خورانگیز شد عود قماری
به آسایش توانا شد تن شاه
چو لعل آفتاب از کان بر آمد
فلک سرمست بود از پویه چون پیل
طبییان شفق مدخل گشادند
ملک ز آرامگه برخاست شادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی
چو آشوب نبیذش در سر افتاد
برون شد مست و بر شب‌دیز بنشست
دل از مستی شده رقااص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان
دل پاکش ز تنگ و نام ترسید
حصار خویش را در داد بستن
به دست هر یک از بهر نثارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه
همه ره را طراز گنج بر دوخت
به بام قصر بر شد چون یکی ماه
ز هر نوک مژه کرده سنانی

نشاید کرد با سرما دلیری
به من عنبر به خرمن عود سوزند
هوا می‌کرد خود کافور باری
غنود از اول شب تا سحرگاه
ز عشق روز شب را جان بر آمد
خناق شب کیودش کرد چون نیل
فلک را سرخی از اکحل گشادند
نشاط آغاز کرد از بامدادان
نماند از شادمانی هیچ باقی
تقاضای مرادش در بر افتاد
سوی قصر نگارین راند سرمست
غلامی چند خاص الخاص با او
که اینک خسرو آمد بی‌نقیبان
وزان پرواز بی‌هنگام ترسید
رقیبی چند را بر در نشستن
یکی خون زر که بی حد بدشمارش
یکی میدان بساط افکند بر راه
گلاب افشانند و خود چون عود می‌سوخت
نهاده گوش بر در دیده بر راه
بر او از خون نشانده دیده‌بانی

بر آمد گردی از ره توتیا رنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن
در آن مشعل که برد از شمعها نور
خدنگی رسته از زین خدنگش
مرصع پیکری در نیمه دوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده
گرفته دسته نرگس به دستش
گلش زیر عرق غواص گشته
کمربندان به گردش دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند
که گر نگذارم اکنون در وثاقش
و گر لختی ز تندی رام کردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم
چو شاه آمد نگهبانان دویدند
بسا ناگشته را کز در در آرند
ملک بر فرش دیباهای گلرنگ
دری دید آهنین در سنگ بسته
نه روی آنکه از در باز گردد
رقیبی را به نزد خویشتن خواند

که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
پدید آمد از آن گلخانه گلشن
چراغ انگشت بر لب مانده از دور
که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
کلاه خسروی بر گوشه گوش
خطی چون غالیه گردش کشیده
به خوشخوابی چو نرگس های مستش
تذروش زیر گل رقاص گشته
بدست هر یک از گل دسته دسته
ز پای افتاده و شد یکباره از دست
به هوش آمد به کار خویش در ماند
ندارم طاقت زخم فراقش
چو ویسه در جهان بدنام کردم
چو نتوانم نه من کوشیده باشم؟
زر افشانند و دیباها کشیدند
سپهر و دور بین تا در چه کارند
جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
ز حیرت ماند بر در دل شکسته
نه رای آنکه قفل انداز گردد
که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر
درون شو گونه شاهنشاه غلامی
که مهمانی به خدمت می‌گراید
تو کاندل لب نمک پیوسته داری
درم بگشای کاخر پادشاهم
تو خود دانی که من از هیچ رانی
بباید با منت دمساز گشتن
و گر خواهی که اینجا کم نشینم
بدین زاری پیامی شاه می‌گفت
کنیزی کاردان را گفت آن ماه
فلان شش طاق دیبا را برون بر
ز خار و خار خالی کن میانش
بساط گوهرین دروی بگستر
بنه در پیشگاه و شقه در بند
نه ترک این سرا هندوی این بام
پرستار تو شیرین هوس جفت
که گر مهمان مائی ناز منمای
صواب آن شد ز روی پیش بینی
من آیم خود به خدمت بر سر کاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید

چرا در بست ازینسان بر من آخر
فرستادست نزدیکت پیامی
چه فرمائی در آید یا نیاید
به مهمان بر چرا در بسته داری
به پای خویشتن عذر تو خواهم
ندارم با تو در خاطر خطائی
ترا نادیده نتوان بازگشتن
رها کن کز سر پایت ببینم
شکر لب می‌شنید و آه می‌گفت
به خدمت خیز و بیرون رو سوی شاه
بزن با طاق این ایوان برابر
معطر کن به مشک و زعفرانش
بیار آن کرسی شش پایه زر
پس آنگه شاه را گو کای خداوند
شهنشه را چنین دادست پیغام
به لفظ من شهنشه را چنین گفت
به هر جا کت فرود آرم فرود آی
که امروزی درین منظر نشینی
زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
جو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید

برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
فرود آورد خسرو را و خود رفت
که نزل شاه چون سازد پیاپی
ز جلاب و شکر نذلی دگر ساخت
فرستادش ز شربت‌های جلاب
نقاب آفتاب از سایه بر بست
بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
کشیده بر پرندی ارغوانی
به رسم چینیان افکنده بر سر
فرود آویخت بر ماه درفشان
روان شد چون تذروی در هوائی
نیازی دیده نازی در گرفته
زمین بوسید شه را چون غلامان
سم شب‌دیز را کرد آتشین نعل
به فرق‌افشان خسرو کرد پرتاب

کنیز کاردان بیرون شد از در
همه ترتیب کرد آیین زربفت
رخ شیرین ز خجالت گشته پر خوی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب
پس آنکه ماه را پیرایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی
کمندی حلقه‌وار افکنده بر دوش
حمایل پیکری از زر کانی
سر آغوشی بر آمده به گوهر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان
بدین طاوس کرداری همائی
نشاط دلبری در سر گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان
گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل
همان صد دانه مروارید خوشاب

دیدن خسرو شیرین را و سخن گفتن با شیرین

چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهبستی وار در بر خلق بسته
ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
برابر دست خود بوسید و بنشست
ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
فلک در سایه سرو بلندت
خجل کردی مرا از مردمی‌ها
رهم کردی چو مهد خویش زیبا
فکندی لعل‌ها در نعل شیدیز
به رخ بر رشته لعلم کشیدی
به رویت شادم ای شادی به رویت
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
خطا دیدم نگارا یا خطا بود
تو رفتی چون فلک بالا نشستی
که در جنس سخن رعنائی هست
چار در بایدت بستن بدینسان
که جز تو نیستش جان و جهانی
به مهمان بهترک زین باز بینند
که نزدیکت نباشد آمدن خوش

چو خسرو دید ماه خرگهی را
بهبستی دید در قصری نشسته
ز عشق او که یاری بود چالاک
به عیاری ز جای خویش برجست
زبان بگشاد با عنری دلاویز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد
جهان روشن به روی صبح خندت
دل‌م را تازه کرد این خرمی‌ها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا
ز نعلکهای گوش گوهر آویز
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی
همین باشد نثار افشان کویت
به من در ساختی چون شهد با شیر
ولی در بستنت بر من چرا بود
زمین وارم رها کردی به پستی
نگویم بر توام بالائی هست
نه مهمان توام؟ بر روی مهمان
نشاید بست در بر میهمانی
کریمانی که با مهمان نشینند
مگر ماهی تو یا حورای پرپوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار
فلک بند کمر شمشیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی
به چشم نیک بینادت نکو خواه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
علم گشتم به تو در مهربانی
من آن کردم که از راه تو آید
تو هستی از سر صاحب کلاهی
من ار عشقت بر آورده فغانی
جهانداران که ترکان عام دارند
من آن ترک سیه چشمم بر این بام
و گر بالای مه باشد نشستم
دگر گفتمی که آنان کار جمندند
نه مهمانی توئی باز شکاری
و گر مهمانی اینک دادمت جای
به صاحب ردی و صاحب قبولی
حدیث آنکه در بستم روا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور
ترا بایست پیری چند هشیار
مرا بردن به مهد خسرو آیین

که دایم باد دولت بر جهاندار
تن پیل و شکوه شیر بادت
مباد از بند بیدادش رهائی
مبادا چشم بد را سوی تو راه
کنیزان ترا بالا بود رخت
علم بالای سر بهتر تو دانی
اگر گرد تو بالا رفت شاید
نشسته بر سریر پادشاهی
به بامی بر چو هندو پاسبانی
به خدمت هندوئی بر بام دارند
که هندوی سپیدت شد مرا نام
شهنشه را کمینه زیر دستم
چنین بر روی مهمان در نبندند
طمع داری به کیک کوهساری
من اینک چون کنیزان پیش بر پای
نشاید کرد مهمان را فضولی
که سرمست آمدن پیشم خطا بود
ز تهمت رای مردم کی بود دور
گزین کردن فرستادن بدین کار
شبستان را به من کردن نو آیین

عروسی چون شکر کاوینی ارزد
به نقلانم خوری چون نقل مستان
چو گل بوئی کنی اندازی از دست
ترا آن بس که کردی در سپاهان
نه با شیرین که بر شکر کند زور
که شیرین شهد شد وین شهد خام است
ز طاووس دو پر یک پر شکستند
دو دل بودن طریق عاقلی نیست
تو خورشیدی تو را یک برج بهتر
که شیرینی دهانت را کند ریش
به من بازی کنی در عشق بازی
ترا آن بس که بردی نیزه در روم
نه چون هندو که باده گوی بازد
ز یک گوئی به یک گوئی رسد مرد
ترا قبله هزار از روی من بیش
ازو زیباتر اینک ده هزارت
میکن سگ بر این آهوی نالان
که در زندان این دیر است چاهم
نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
بسر برمی کنندش گرچه خاکست

چو من شیرین سواری زینی ارزد
تو می خواهی مگر کز راه دستان
به دست آری مرا چون غافلان مست
مکن پرده دری در مهد شاهان
تو با شکر توانی کرد این شور
شکر ریز ترا شکر تمام است
دو لختی بود در یک لخت بستند
دو دلیر داشتن از یکدلی نیست
سزاوار عطار شد دو پیکر
رها کن نام شیرین از لب خویش
تو از عشق من و من بی نیازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
چو سلطان شو که با یک گوی سازد
زده گوئی بده سوئیست ناورد
مرا از روی تو یک قبله در پیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم
شوم در خانه غمناکی خویش
گل سر شوی ازین معنی که پاکست

ببایساید همه شب مرغ و ماهی
منم چون مرغ در دامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند
تو در خرگاه و من در خانه تتگ
چو من با زخم خو کردم درین خار
دور روز عمر اگر داد است اگر دود
بلی چون رفت باید زین گذرگاه
برین تن گو حمایل بر فلک بست
به گوری چون بری شیر از کنارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست
چو زهره ارغونی را که سازم
چو آتش گرچه آخر نور پاکم
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب
به فیاضی که بخشد با رطب خار
رطب بی استخوان آبی ندارد
بسی هم صحبتت باشد درین پوست
تو در عشق من از مالی و جاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی

ثنیاسایم من از جانم چه خواهی
دری در بسته و بامی گرفته
به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
نه مرهم باد در عالم نه گلزار
چنان کش بگذرانی بگذرد زود
ز خارا به بریدن تا ز خرگاه
به سرهنگی حمایل چون کنی دست
که شیرینم نه آخر شیر خوارم
به خرمائی کلیجم را ستانی
به یک جو با منت سالی حسابست
بیزارم نخست آنکه نوازم
به اول نوبت آخر دودناکم
به حال تشنگان در بین و دریاب
که بی خارم نیابد کس رطب وار
چو مه بی شب و من شیرینم ای شاه
ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین پیک را دادی پیامی کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر طبر خون با سهی سروت قرین باد دهان جز من از جام لبت دور عتابت گرچه زهر ناب دارد نمی‌گویم که بر بالا چرائی سهی سرو ترا بالا بلند است نثاری را که چشم می‌فشاند مرا بر قصر کش یک میل بالا چو بر من گنج قارون می‌فشاندی دل اینجا در کجا خواهم گشادن نچو حلقه گر بیابم بر درت بار شوم چون حلقه در طوق بر دوش مکن بر من جفا کز هیچ راهی و گر دارم گناه آن دل رحیم است همه تندی مکن لختی بیارام شبانیه پیشه کن بگذار گرگی نشاید خوی بد را مایه کردن چو خاک انداختی بر آستانم مگو کز راه من چون فتنه برخیز مکن کاین ظلم را پرواز بینی	به گلرخ گفت کای سرو سمن چهر طبرزد با طبر خون همنشین باد سر جز من ز طوق غیغبت دور گذر بر چشمه نوشاب دارد بلا منمای چون بالا نمائی به بالاتر شدن نادلیسند است کدامین منجنیق آنجا رساند نثار اشک بین یک پیل بالا چو قارونم چرا در خاک ماندی تن اینجا سر کجا خواهم نهادن درت را حلقه می‌بوسم فلک‌وار خطا گفتم که چون در حلقه در گوش ندارم جز وفاداری گناهی گناه آدمی رسم قدیم است رها کن توسنی چون من شدم رام مکن با سر بزرگان سر بزرگی بزرگان را چنین بی‌پایه کردن نه آنگاهیت خاک‌انداز خوانم؟ چو برخیزم تو باشی فتنه‌انگیز گر از من نی ز گیتی باز بینی
--	---

نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
نه هر دستی که تیغ نیز دارد
من این خواری ز خود بیم نه از تو
جرس بی وقت جنبانید کوسم
وگر نه در دمه سوزم که دیدی
غلط گفتم که عشقت این نه شاهی
بکن چندان که خواهی ناز بر من
اگر بر من به سلطانی کنی ناز
اگر گوشم بگیری تا فروشی
و گر چشمم کنی سر پیش دارم
کمر بندیت را بینم به خونم
اگر گردم سرم بر خنجر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی
به هشیاری و مستی گاه و بیگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی
به خلوت جامه از غم می‌دریدم
بدان تا لشگر از من برنگردد
نه رندی بوده‌ام در عشق رویت
جهانداور منم در کار سازی
ولی چون نام زلفت می‌شنیدم

نه هر چ از دست برخیزد توان کرد
به خون خلق دست آویز دارد
گناه از بخت بد بینم نه از تو
دهل بی وقت زد بانگ خروسم
چنین روزی بدین روزم که دیدی
نباشد عشق بی‌فریاد خواهی
مزن چون رانندگان آواز بر من
بگو تا خط به مولائی دهم باز
کنم در بیعت بیعت خموشی
پس این چشم دگر در پیش آرم
کله داریت را دانم که چونم
به سر گردم نگردانم سر از تو
گر آخر کس نمی‌داند تو دانی
نکردم جز خیالت را نظرگاه
سر و کارش به رسوائی کشیدی
به زحمت جامه نو می‌پریدم
بنای پادشاهی در نگردد
که طنبوری به دست آیم به کویت
جهاندار از کجا و عشق بازی
به تاج و تخت بوئی می‌خریدم

به تن با دیگری خرسند بودم
به فتوای کژی آبی نخوردم
اگر گامی زدم در کامرانی
ز دل تا جان ترا در بند بودم
برون از راستی کاری نکردم
جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

گشاد ز درج لیل تنگ شکر	دگر ره لعبت طاوس پیکر
سخن‌هایی نگارین‌تر ز دیبا	روان کرد از عقیق آن نقش زیبا
شب و روز و زمین و آسمانست	کزان افزون که دوران جهانست
زمانه حکم کش او حکمران باد	جهانداور جهاندار جهان باد
به سرهنگی سعادت در رکابش	به فراشی کواکب در جنابش
ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است	مرا در دل ز خسرو صد غبار است
هنوز از راه جباری در آئی	هنوزم ناز دولت مینمائی
دریغا کاین غرور از عشق دور است	هنوزت در سر از شاهی غرور است
ترا شاهی رسد یا عشقبازی	تو از عشق من و من بی نیازی
دل آسانست با دل درد باید	درین گرمی که باد سرد باید
که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است	نیاز آرد کسی کو عشق باز است
که بازی برنتابد عشق بازی	نسازد عاشقی با سرفرازی
هوای گرم تابستان ندیدم	من آن مرغم که بر گل‌ها پریدم
کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو جلاب	چو گل بودم ملک بانوی سقلاب
چو گل بر چشمه‌های سرد رستم	چو سبزه لب به شیر برف شستم
به امید تو کردم صبر چندین	درین گور گلین و قصر سنگین
فسردم چون یخ از سردی چشیدن	چو زر پالودم از گرمی کشیدن
نه غمخواری که با او دم توان زد	نه دستی کین جرس بر هم توان زد
همه جائی ترا خواندم وفادار	همه وقتی ترا پنداشتم یار
چو دلداران مدارائی نکردی	تو هرگز در دلم جائی نکردی

مرا دیگر ز کشتن کی بود بیم
ترازو بر زمین چون یابد آهنگ
گرم عقلی بود جائی نشینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری
زنم چندان تظلم در زمانه
چرا باید که چون من سرو آزاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست
رخم سر خیل خوبان طراز است
ولی نعمت ریاحین را نسیمم
چراغ از نور من پروانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
ترنج غبغبم را گر کنی یاد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهان
به هر در کز لب و دندان ببخشم
من آرم در پلنگان سرفرازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد
که جان کردم به شمشیر تو تسلیم
حسابش خاک بهتر داند از سنگ
وگر نه بینم از خود آنچه بینم
که بر شاید گرفت از وی شماری
که هم تیری نشانم بر نشانه
بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم آب در جوی جوانیست
کمینه خیل تاشم کبر و ناز است
ولیعهد شکر در یتیمم
مه نو بیندم دیوانه گردد
گل رویم ز روی گل برد رنگ
ز نخ بر خود زند نارنج بغداد
سید واپس برد سیب سپاهان
دلی بستانم و صد جان ببخشم
غزالان از من آموزند بازی
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک
خراج گردنم بر گردن آرد

به بوئی باختن در گفتگویم
هر انگشتم و صد چون است گوئی
نیارد ریختن بر دست من آب
برشوت با طبرزد جام گیرد
عیار از نار پستانم برد حور
به بوسه دل نوازی نیز دانم
ز ترکان تنگ چشمی کردهام دور
کسی با تنگ چشمان بر نیاید
بسا شیرا کزو نخجیر سازم
تو مرد آر آنگهی نامرد گیرد
وفا هم شهری پیمان من شد
دری در خشم دارم صد در آرم
سر زلفم همان دامن کشانست
شکر در دامن بادام ریزم
همان عاشق کش عاقل فرییم
به زرنیخی فروشد ارغوان را
نیالاید به خون هر کسی دست
چه مسکینان که من کشتم بر این در
که در گردن چنین خونم بسی هست
به دست چپ کند عشقم چنین کار

به نازی روم را در جستجویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب
چو یاقوتم نبیذ خام گیرد
بهشت از قصر من دارد بسی نور
به غمزه گرچه ترکی دل ستانم
ز بس کاوردهام در چشم هانور
ز تنگی کس به چشمم در نیاید
چو بر مه مشگ را زنجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد
شکر همشیره دندان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم
لب لعلم همان شکر فشانست
ز خوش نقلی که می در جام ریزم
اگر چه نار سیمین گشت سیبیم
رخم روزی که بفروزد جهان را
ز رعنائی که هست این نرگس مست
چه شورشها که من دارم درین سر
برو تا بر تو نگشایم به خون دست
نخورده زخم دست راست بردار

تو سنگین دل شدی من آهنین
جان
چنان دل را نشاید جز چنین
جان

پاسخ خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت از دل افروز
مکن با من حساب خو بروئی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور
به دریا مانی از گوهر فشانی
تو در آینه دیدی صورت خویش
ترا گر بر زبان گویم دل آرام
گرت خورشید خوانم نیز هستی
دل شکر دران تاریخ شد تنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن سست
رطب و استخوان آن شب شکستند
ارم را سکه رویت کلید است
قمر در نیکوی دل داده توست
گلت چون با شکر هم خواب گردد
به هر مجلس که شهادت خوان درارد
صدف چون بر گشاید کامراکام
گر از یک موی خود نیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ما هست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش
مریز آخر چو بر من پادشاهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو

به گفتن گفتن از ما می رود روز
که صد ره خوبتر زانی که گوئی
چراغ صبحی ای نور علی نور
ولی آب تو آب زندگانی
به چشم من دری صدبار ازان بیش
دهانم پر شکر گردد بدین نام
که مه را بر فلک رونق شکستی
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
که سیمین نار تو بر نارون رست
که خرما لب را نخل بستند
وصالت چون ارم زان ناپدید است
شکر مولای مولا زاده توست
طبرزد را دهان پر آب گردد
به صورتهای مومین جان در آرد
کند در وام از آن نندان در فام
بخرم گر به اقلیمی فروشی
مبین در خود که خودبینی گناهست
که زخم چشم خوبی را کند ریش
بدین سان خون من در بی گناهی
و گر شیرینی آخر شکر کو

رها کن جنگ و راه صلح بگشای
نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست
خداوندان اگر تندی نمایند
مکن بیداد با یار قدیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم
همه دانندگان را هست معلول
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
گر از بند تو خود جویم جدائی
بس این اسب جفا بر من دواندن
به شیرینی صلا در شهر دادن
مرا سهل است کین بار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمی هاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
چو شمع از پای نشینم بدین کار
همانا شمع از آن با آب دیده است
گره بر دل چرا دارد نی قند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار

نفاق آمیز عذری چند بنمای
و گر گفتم یکی را صد هزارم
نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
به رحمت نیز هم لختی گرایند
که گر تندی نگارا هم رحیمی
نه من خاک توام؟ آبم چه ریزی
سر از طوق نوازش طاق دارم
که باشد مستحق پیوسته محروم
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
ز بند دل کجا یابم رهائی
گهم در خاک و گه در خون نشانندن
به تلخی پاسخی چون زهر دادن
مبارک باد بسیار آزمودم
بسا آنده که در وی خرمی هاست
مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
ترا خواهم بدین کار آمدستم
که چون من هست شیرین جوی بسیار
که او نیز از لب شیرین بریده است
مگر کو نیز شیرین راست در بند
مگر کو هم به شیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی به طفلی خلق را تسکین نبودی
به شیرینی روند این یک دو مسکین تو شیرینی و ایشان نیز شیرین؟

پاسخ دادن شیرین به خسرو

ز شکر کرد شه را حلقه در گوش	ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش
رطب را قند داد و قند را قوت	گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
براتی مشک و در پرده‌داری	مثالی داد مه را در سواری
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت	ستون سرو را رفتن در آموخت
که باشد خشت پخته عنبر خام	به خدمت بوسه زد بر گوشه بام
برون زد نوبتی در دل ربودن	چو نوبت داشت در خدمت نمودن
بر آورده علم بالای عالم	نخستین گفت کای دارای عالم
قدر خان بنده و قصر غلامت	ز چین تا روم در توقیع نامت
چنینت چند خاکی بر زمین است	نه تنها خاک تو خاقان چین است
به چربی یا به شیرینی توان خورد	هران پالوده‌ای کو خود بود زرد
که جز نامی ز شیرینی ندارم	من آن پالوده روغن گذارم
ترا بودم به جان و دل خریدار	بلی تا گشتم از عالم پدیدار
نه جز روی تو کس را سجده بردم	نه پی در جستجوی کس فشردم
بجز گردن کشی و دل گرانی	ندیدم در تو بوی مهربانی
به روی دیگران در پیش کردن	حساب آرزوی خویش کردن
کجا عشق و تو ای فارغ کجائی	نه عشق این شهوتی باشد هوائی
تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند	مرا پیلی سزد کو را کنم بند
ز گنجکشی عقابی کی شود سیر	به مهمانی غزالی چون شود شیر
نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک	تو گر سروی و من پیش تو خاشاک
بخور و دود و خاکستر یکی دان	سپند و عود بر مجمر یکی دان

مگس در پای پیلان کی کند سود
خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
مراد خویشتن را برد خواهی
بر این در خواه بنشین خواه برخیز
چه باید چون نیابی بر فلک راه
به افسون ماه را در بر نگیری
سخن در گوش دریا گفت باید
غلط گفتم در روزی فراخست
تو آتش نام آن آتش جوانی
کز ایشان فتنه‌ها در عالم افتد
نگردم کز من او را بس بود بس
ترا با شهد شیرین نیست کاری
مگر دندان که او خردش بخاید
که شیرینی لبش را خانه خیز است
که از قصاب دور افتد قصب باف
یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
لب شیرین بود شکر شکن بس
ز شکر ساختی گلشکر خویش
شکار ماه کن یا صید ماهی
سر کوی شکر دانی کدامست

کبابی باید این خان را نمک سود
زبانت آتشی خوش میفرورد
چو سیلی کامدی در حوض ماهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه
به شب بازی فلک را در نگیری
در ناسفته را گر سفت باید
بر باغ ارم پوشیده شاخست
من ایم نام آب زندگانی
نخواهم آب و آتش در هم افتد
به ار تا زنده باشم گرد آنکس
برو هم با شکر میکن شکاری
شکر بوسی لب کس را نشاید
به شیرین بوسه را بازار تیز است
به شیرین از شکر چندین مزن لاف
دو باشد منجینق از روی فرهنگ
به شکر نشکند شیرینی کس
ترا گر ناگواری بود از این بیش
شکر خواهی و شیرین نیز خواهی
هوای قصر شیرینت تمامست

من از خون جگر باریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من
بیاد من که باد این یاد بد رود
به تندی چند گوئی با اسیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری
چه باید با تو خون خوردن به ساغر
ز تو گر کار من بد گشت بگذار
نشینم هم در این ویرانه وادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز
بس آن یک ره که در دام اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته
ز در بستن رقییم رسته باشد
ز قند من سمرها در جهانست
اگر بر در گشادن نیستم دست
گرم باید چو می در جامت آرم
ولی باد از رسن پایت ربود است
همان به کانچه من دیدم بداغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست
پرند افشاند و از طرف پرندش

نبردازم بسر خاریدن خویش
پرستاری طلب چابکتر از من
نوا خوش می زنی گر نگسلد رود
تو میگو تا نویسندت دبیران
به دم دادن سری پر باد داری
به دم فربه شدن چون میش لاغر
خدائی هست کو نیکو کند کار
بر انگیزم منادی بر منادی
عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز
هم از نرخ و هم از نام اوفتادم
در بی نام و ننگان باد بسته
خزینه به که او در بسته باشد
در قصرم سمرقندی از آنست
توانم بر تو از گیسو رسن بست
به زلف چون رسن بر بامت آرم
رسن بازی نمی دانی چه سود است
نسوزم روغن خود در چراغت
شببت خوش باد و روزت خوش که رفتم
جبین را کج گرفت و فرق را راست
جهان پر شد ز قالبهای قندش

ز نخدان می‌گشاد و زلف می‌بست
به پوشیدن همی کرد آشکارا
گهی می‌زد شقایق بر بناگوش
گره می‌بست و بر مه مشک میسود
که پایش بر سر شمشیر میشد
نه نیکو کرد بر زنجیریان حال
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
کمند انداخته بر گردن شاه
که حلوا را بسوزد آتش گرم
بکرد آن خوبروی از خوبروئی
ز خورشید آسمان را کرد خالی
سرینش ساق را سیماب می‌داد
چو افعی هر که را می‌دید می‌کشت
بدان مشکین رسن می‌کرد بازی
رسن در گردنش با خود همی برد
ز شاه آرام شد چون شد دل‌آرام
که تا باز آمد آن رعنا دل‌بند
بدان آب از جهان آتش برانگیخت
نمود آنچ از فسون باید نمودن
عجب چست آید از معشوقه چست

بدان آیین که خوبان را بود دست
جمال خویش را در خز و خارا
گهی می‌کرد نسرين را قصب پوش
گهی بر فرق بند آشفته می‌بود
به زیور راست کردن دیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال
ز گیسو گه کمر می‌کرد و گه تاج
شقایق بستنش بر گردن ماه
در آن حلواپزی کرد آتشی نرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی
به شوخی پشت بر شه کرد حالی
در آن پیچش که زلفش تاب می‌داد
به گیسوی رسن‌وار از پس پشت
بلورین گردنش در طوق سازی
دلی کز عشق آن گردن همی مرد
به رعنائی گذشت از گوشه بام
بسی دادش به جان خویش سوگند
نشست و لولو از نرگس همی ریخت
بهر دستان که دل شاید ریودن
عملهائی که عاشق را کند سست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

سپر بفکند از آن شمشیر بازی ز شیرینان شکایت چون توان کرد همای گلشن و طاوس باغم هم از پای افکنی هم دستگیری ز تو مستی و هم هشیاری از تو نه تاجی به ز تو کانا ز نم تخت پی خونم چرا باری گرفتی بدین زودی مکش لختی بدارم که کشتن دیر باید کاشتن زود توانی عید و قربان هر دو اینک نوازش کن که از حد رفت نازت نشاطم را چو زلف خویش مشکن توئی و در تو غمخواری بسی نیست	ملک چون دید ناز آن نیازی شکایت را به شیرینی نهان کرد به شیرین گفت کای چشم و چراغم سرم را تاج و تاجم را سریری مرا دلبر تو و دلداری از تو ندارم جز توئی کانا کشم رخت گرفتم کز من آزاری گرفتی بدین دیری که آبی در کنارم نکو گفت این سخن دهقان به نمرود چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک مکن نازی که بار آرد نیازت به نومیدی دلم را بیش مشکن غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست
بهم سالان و هم حالان توان گفت مخالف در نسازد ساز با ساز به آسانی برآر این یک نفس را بود با ما مقیم اربا کسی بود نخواندستی که تا دیر است دیرست نوازش کن که از حد شد شکیم ز سر بنشان خمارم را که وقت است	غمی کان با دل نالان شود جفت نشاید گفت با فارغ دلان راز فرو گیر از سر بار این جرس را جهان را چون من و چون تو بسی بود ازین دروازه کو بالا و زیرست فریب دل بس است ای دل فرییم بساز ای دوست کارم را که وقت است

بس است این طاق ابرو ناگشادن
درفرخار بر فغفور بستن
غم عالم چرا بر خود نهادی
به روز ابر غم خوردن صوابست
شیخون بر شکسته چند سازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای
در این جنگ آشتی رنگی برانگیز
به روی دوستان مجلس برافروز
به بستان آدمم تا میوه چینم
ز چشم و لب در این بستان پدram
در این بستان مرا کو خیز و بستان
سنان خشم و تیر طعنه تا چند
تو ای آهو سرین نز بهر جنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز
در اندیش ار چه کبکت نازنین است
هم آخر در کنار پستم افتمی
همان بازی کنم با زلف و خالت
چه کار افتاده کاین کار اوفتاده
نه بوی شفقتی در سینه داری

به طاقی با نطاقی وا نهادن
به جوی مولیان بر پل شکستن
رها کن غم که آمد وقت شادی
تو شادی کن که امروز آفتابست
گرفته با گرفته چند بازی
که وقت آشتی پیش آورد جنگ
بماند آشتی را در میان جای
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
که تا روشن شود هم چشم و هم روز
منه خار و خسک در آستینم
گهی شکر گشائی گاه بادام
ترنج غیغب و نارنج پستان
نه جنگ است این در پیکار دربند
رها کن برددان خوی پلنگی
فرود آورده خود را مینداز
که شاهینی و شاهی در کمین است
به دست آئی و هم در دستم افتمی
که با من می‌کند هر شب خیالت
بدین درمانده چون بخت ایستاده
نه حق صحبت دیرینه داری

تواند بر کشید ای دوست مشتاق
رهم نزدیک شد در بازگشتن
ره نزدیک را نزدیکتر کن
خزینه پر گهر کن خانه خالی
مبارک باد گیرم راه در پیش
چنان کاول زدم دانم زدن ساز
به یاد ساقی دیگر شوم مست
به حلوائی دگر شیرین کنم کام
شکر نامی به چنگ آرم شکر بار
ز تلخیهای شیرین گر کنم گوش
سخن کوتاه شد منزل دراز است

گلیم خویشتن را هر کس از آب
چو دورت بینم از دمساز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن
گره بگشای ز ابروی هلالی
نخواهی کاریم در خانه خویش
بدان ره کامدم دانم شدن باز
به داروی فراموشی کشم دست
به جلاب دگر نوشین کنم جام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار
نبید تلخ با او می‌کنم نوش
دلَم در باز گشتن چاره ساز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

به خدمت شمسه خوبان خلخ
که دایم شهریارا کامران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
هزارت حاجت از شاهی روآباد
کسی کو باده بر یادت کند نوش
بس است این زهر شکر گون فشاندن
سخن‌های فسون‌آمیز گفتن
به نخجیر آمدن با چتر زرین
نباشد پادشاهی را گزندی
به صید اندر سگی توفیر کردن
چو من گنجی که مهرم خاک نشکست
تو زین بازیچه‌ها بسیار دانی
خلاف آن شد که با من در نگیرد
تو آن رودی که پایانت ندانم
من آن خانیچه‌ام کابم عیانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد
حریفی چرب شد شیرین بر این بام؟
شکر گفتاریت را چون نیوشم
زبانی تیز می‌بینم دگر هیچ
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی

زمین را بوسه داد و داد پاسخ
به صاحب دولتی صاحبقران باش
غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت سال در شاهی بقاباد
گر آنکس خود منم بادت در آغوش
بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن
حکایت‌های بادانگیز گفتن
نهادن منتی بر قصر شیرین
زدن بر مستمندی ریشخندی
به توفیر آهوئی نخجیر کردن
به سردستی نیایم بر سر دست
وزین افسانه‌ها بسیار خوانی
گل آرد بید لیکن برنگیرد
چو دریا راز پنهانت ندانم
هر آنچه در دل آید بر زبانست
که دندان چون صدف در سینه دارد
کزین چربی و شیرینی شود رام؟
که من خود شهد و شکر می‌فروشم
جگرسوزی و جز سوز جگر هیچ
نگوئی سخته اما سخت گوئی

سخن را تلخ گفتن تلخ رانیست
سخن با تو نگویم تا نسنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر
سخن در نیک و بد دارد بسی روی
درین محمل کسی خوشدل نشیند
سر و سنگست نام و ننگ زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست
سخن کان از دماغ هوشمند است
سخنگو چون سخن بیخود نگوید
سخن باید که با معیار باشد
یکی زین صد که می گوئی رهی را
اگر گردی به درد سر کشیدن
گرت باید به یک پوشیده پیغام
عروسی را چو من کردی حصار
ببین در اشک مروارید پوشم
به آه عنبرینم بین که چونست
لب چون نار دانم بین چه خرد است
مگر بر فندق دستم زنی سنگ
مبارک رویم اما در عمار
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز

که هر کس را درین غار اژدهانیست
نسنجیده مگو تا من نرنجم
که من آیینه بردارم تو شمشیر
میان نیک و بد باشد یکی موی
که چشم زاغ پیش از پس ببیند
مزن بر آبگینه سنگ زنهار
همانا هم تو مستی هم سخن مست
گر از تحت الثری آید بلند است
اگر جز بد نگوید بد نگوید
که پر گفتن خزان را بار باشد
نگوید مطربی لشکر گهی را
ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
برآوردن توانی صد چنین کام
پس از عالم عروسی چشم داری
مکن بازی به مروارید گوشم
که عقد عنبرینهام پر ز خونست
که نارم راز بستان دزد بر است
که عناب لبم دارد دلی تنگ
مبارک بادم این پرهیزگاری
که در هر غمزه دارد دشنه تیز

هر آن موئی که در زلفم نهفته است
ترا با من دم خوش در نگیرد
به طمع این رسن در چه نیفتم
دلت بسیار گم می‌گردد از راه
نبینی زنگ در هر کاروانی
سحر تا کاروان نارد شباهنگ
غلط رانی که زخمهات مطلق افتاد
به هندوستان جنیبت می‌دواندی
به دریا می‌شدی در شط نشستی
به جان داروی شیرین ساز کردی
ترا من یار و آنگه جز منت یار؟
مکن چندین بر این غمخوار خواری
برو فرموش کن ده رانده‌ای را
چو فرزندی پدر مادر ندیده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی
ز تو کامی ندیده در زمانه
در این سنگم رها کن زار و بی زور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
همان پندارم ای دلدار دلسوز
جوانمردی کن از من بار بردار

بر او ماری سیه چون قیر خفته است
به قندیل یخ آتش در نگیرد
به حرص این شکار از ره نیفتم
درو زنگی بیاید بستن از آه
ز بهر پاس می‌دارد فغانی
نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ
بر ادهم می‌زدی بر ابلق افتاد
غلط شد ره به بابل باز ماندی
به گل رغبت نمودی لاله بستی
ولی روزه به شکر باز کردی
ترا این کار و آنگه با منت کار؟
که کردی پیش از این بسیار زاری
رها کن در دهی وامانده‌ای را
یتیمانه به لقمه پروریده
که آنجا نگذرد موری به ماهی
شده تیر ملامت را نشانه
دگر سنگی برونه تا شود گور
بپوشد گرچه باشد ننگ بر ننگ
که افتادم ز شب‌دیز اولین روز
گل افشانی بس از ره خار بردار

نمک خوردن نمکدان ریختن چند	گل افشاندن غبار انگیختن چند
ز خان و مان خویش آواره گشتم	بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم
که شیرین را رها کردی به شهرود	مرا آن روز شادی کرد بدرود
چه شاید کردن (المقدور کاین)	من مسکین که و شهر مداین
چه برخیزد ز چون من مستمندی	ترا مثل تو باید سر بلندی
رگ آنجا زن کز او خونی گشاید	چه آنجا کن کز او آبی برآید
مگر کاکنون اساس نو نهادی	بنای دوستی بر باد دادی
کهن گردد کجا گرمی فزاید	گلیم نو کز او گرمی نیاید
چو خشک و پیر گردد کی شود راست	درختی کز جوانی کوژ برخواست
کرم کردی خدواندی نمودی	قدم برداشتی و رنجه بودی
امید حجره وا پرداختن نیست	ولیک امشب شب در ساختن نیست
هنوز اسباب حلوا ناتمام است	هنوز این زیربا در دیگ خامست
به مستان کرد نتوان میهمانی	تو امشب بازگرد از حکمرانی
توانم خواندنت مهمان دگر بار	چو وقت آید که گردد پخته این کار
در هر گنج را وقتی کلید است	به عالم وقت هر چیزی پدید است
بجای پرفشانی سر فشاند	نبینی مرغ چون بی وقت خواند

پاسخ خسرو شیرین را

ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسون بردن به بابل کی کند سود
چراغ دیده و شمع روانم
دلم را جان و جان را زندگانی
به بستوی تهی میکنم سرم چرب
مبارک مرده‌ای آزاد میکنم
بدینسان عیب من تا چند گوئی
به صد گونه کشد عیب کسان پیش
به خاک افکنیم در خون میفکن
عفاک الله زهی تیمار داری
ز یخ مهری چو آتش روی برتاب
بدا روزا که این برف آب گیرد
که تا خاک درت بوسم فلک‌وار
بدوزم دیده وانگه در تو بینم
که دوزد چشم خود در خانه تو
که یابی چشم او بر روزن خویش
که خواهد بیشی اندر جاه و مالت
به خاکش ده که نرزد صحبتش خاک
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
بهشت است این و در دوزخ عذابست

چو خسرو دید کان معشوق طناز
فسونی چند با خواهش بر آمود
بلا به گفت کای مقصود جانم
سرم را بخت و بختم را جوانی
چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
به عشوه عاشقی را شاد میکنم
نبینی عیب خود در تند خوئی
چو کوری کو نبیند کوری خویش
ز لعل این سنگها بیرون میفکن
هلاکم کردی از تیمار خواری
شب آمد برف می‌ریزد چو سیماب
مکن کامشب ز برفم تاب گیرد
یک امشب بر در خویشم بده بار
به زانوی ادب پیشت نشینم
ره آنکس راست در کاشانه تو
مدان آن دوست را جز دشمن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالیت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک
مکن جانا به خون حلق مرا تر
عذابم میدهی وان ناصوابست

به جز باغ بهشتش کس ندیده
درخت میوه را ضایع مکن بر
سکندر تشنه لب بر آب حیوان
کمر در خدمت دیرینه در بند
غریبی را یک امشب بار دادن
که حاجتمند برقع نیست خورشید
ببر جوشم که سر جوشم تو بردی
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست
زبان در من کشتی چون نیش زنبور؟
که از قاقم نیاید خار پشستی
به دیدار تو عشرت ساز گردم
به دیدار تو دل خشنود دارم
به دشواری توانی عذر آن خواست
چو فرهادش مکش در سنگ ساری
به آزار سر خود دارد آهنگ
قفای گردن بر گردن افتد
به من بازی مکن چون مهره‌بازان
نه هر کز دست شد زان دست باشد
خدا توبه دهدت زین دو رنگی
که نبود مار ماهی مار و ماهی

بهشتی میوه‌ای داری رسیده
بهشت قصر خود را باز کن در
رطب بر خوان رطبخواری نه بر خوان
درم بگشای و راه کینه در بند
و گر ممکن نباشد در گشادن
برافکن برقع از محراب جمشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد بر دست
لبی چون انگین داری ز من دور؟
مکن با این همه نرمی درشتی
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم
قدم گر چه غبارآلود دارم
و گر بر من نخواهد شد دلت راست
مکن بر فرق خسرو سنگ باری
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ
شکست سرکنی خون بر تن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد
گهی با من به صلح و گه به جنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی

شدی بدخو ندانم کاین چه کین است
مرا تا بیش رنجانی که خاموش
ترا تا پیشتر گویم که بشتاب
مزن چندین جراحت بر دل تتگ
به کام دشمنم کردی نه نیکوست
بده یک وعده چون گفتار من راست
به رغم دشمنان بنواز ما را
به شور انگیختن چندین مکن زور
بکن چربی که شیرینیت یارست
ترا در ابر می‌جستم چو مهتاب
چراغی عالم افروزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد
نه هر تیغی بود با زخم هم پشت
توانم من کز اینجا باز گردم
ولیکن حق خدمت می‌گزارم

مگر کایین معشوقان چنین است
چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش
شوی پستر چو شاگرد رسن تاب
دلست این دل نه پولاد است و نه سنگ
که بد کاریست دشمن کامی ای دوست
مکن چندین کجی در کار من راست
نهان میسوز و میساز آشکارا
که شیرین تلخ گردد چون شود شور
که شیرینی به چربی سازگارست
کنونت یافتم چون ابر بی‌آب
چو در دست آمدی سوزنده بودی
چو نزدیک آمدی خود بودی آتش
زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه یکسان روید از دستی ده انگشت
به از تو با کسی دمساز گردم
نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را
عقیق از تارک لیل برانگیخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت
به نیروی تو بر بدخواه پیوست
به بالای تو دولت را قبا چست
ز یارت بخت باد از بخت یاری
پس آنکه تند شد چون کوه آتش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی
نباشد عاشقی جز کار آنکس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
مرا فرهاد با آن مهربانی
نه یکساعت به من در تیز دیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش
از او دیدم هزار آرم دلسوز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار
ز آهن زیر سر کردن ستونم
مسی کز وی مرا دستینه سازند
چراغی کو شیم را برفروزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر
به زندان مانده چون آهن درین سنگ

که در گفت آورد شیرین رطب را
گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت
به تو آراسته هم تاج و هم تخت
علم را پای باد و تیغ را دست
به بازوی تو گردون را کمان سست
که پشتیوان پشت روزگاری
به خسرو گفت کی سالار سرکش
تکلف کردنی باشد مجازی
که معشوقیش باشد در جهان بس
به نیکی کن غریبی مرده را یاد
برادر خوانده‌ای بود آن جهانی
نه از شیرین جز آوازی شنیده
چو عود تلخ شیرین بود سوزش
که نشنیدم پیامی از تو یکروز
به از سروی که هرگز نآورد بار
به از زرین کمر بستن به خونم
به از سیمی که در دستم گدازند
به از شمعی که رختم را بسوزد
منم چون کوه دایم سنگ بر سر
دل از شادی و دست از دوستان تنگ

که با دیوانگی صعب است مستی	مبادا تنگدل را تنگ دستی
حریفی ناید از دیوانه مست	چو مستی دارم و دیوانگی هست
که دست حرف گیران را نشایم	قلم در کش به حرف دست سایم
ز باغت برد برگی بامدادی	همان انگار کامد تند بادی
تو رخت خویشتن برگیر و برگرد	مرا سیلاب محنت در بدر کرد
تو در من بین و عبرت گیر و بگریز	من اینک مانده‌ام در آتش تیز
هوای ما اگر سرد است شاید	هوا کافور بیزی می نماید
دل از شیرین شور انگیز بردار	چو ابر از شور بختی شد نمک بار
چو باز جره خور روز روباش	هوا داری مکن شب را چو خفاش
گذشت آن مهربانیها که دیدی	شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی
و گر تازی ندانی جو نماند است	شعیری زان شعار نو نماند است
شکن کاری و طنازی ندانم	نه آن ترکم که من تازی ندانم
شکن خود کار گیسوی من آمد	فلک را طنزگه کوی من آمد
دمت گر صبح باشد در نگیرد	دلنت گر مرغ باشد پر نگیرد
همانی و همان عیسی و بس خر	اگر صد خواب یوسف داری از بر
چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ	گر آنکه می‌زدی یک حربه چون میغ
تیر بفروختی زوبین خریدی	بدی دیلم کیائی برگزیدی
اگر مونی که مونی در ننگجی	برو کز هیچ روئی در ننگجی
نشاید خورد بیش از روزی خویش	به زور و زرق کسب اندوزی خویش
ادب کن عشوه را یعنی که خاموش	گره بر سینه زن بی رنج مخروش

حلالی خور چو بازان شکاری
مرا شیرین بدان خوانند پیوست
یکی را تلختر گریانم از جام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست
نیبذی قاتلم بگذارم از دست
چو نام من به شیرینی بر آید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
درشتی کردم نزار پستی است
گهر در سنگ و خرما هست در خار
تحمل را بخود کن رهنمونی
زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
چو خرگوش افکند در بردباری
چو شاهین باز ماند از پریدن
شتر کز هم جدا گردد قطارش
کسی کو جنگ شیران آزماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند
پس آنکه بر زبان آورد سوگند
به قدر گنبد پیروزه گلشن
به هر نقشی که در فردوس پاکست
بدان زنده گه او هرگز نمیرد

مکن چون کرکسان مردار خواری
که بازیهای شیرین آرم از دست
یکی را عیش خوشتر دارم از نام
گلاب آن به که او خود تلخ ناکست
که از بویم بمانی سالها مست
اگر گفتار من تلخ است شاید
رطب با استخوان به جوز با مغز
بسا نرمی که در زیر درشتی است
وز اینسان در خرابی گنج بسیار
نه چندان که بار آرد زبونی
جهودی شد جهودی چون توان کرد
کند هر کودکی بروی سواری
ز گنجشکش لگد باید چشیدن
ز خاموشی کشد موشی مهارش
چو شیر آن به که دندانی نماید
ز یکدیگر به دندان باز گردند
به هوش زیرک و جان خردمند
به نور چشمه خورشید روشن
به هر حرفی که در منشور خاکست
به بیداری که خواب او را نگیرد

به دارائی که تنها را خورش داد به معبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی ز من برنایدت کامی که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت ز دست افکند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین

شبا هنگام کاهوی ختن گرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر
ملک چون آهوی نافه دریده
ز هر سو قطره‌های برف و باران
ز هیبت کوه چون گل می‌گدازید
به زیر خسرو از برف درم ریز
ز بانس موی شد وز هیچ روئی
بسی نالید تا رحمت کند یار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت
فرس می‌راند چون بیمار خیزان
سر از پس مانده میشد با دل ریش
نه پای آنکه راند اسب را تیز
سرشک و آه راه ره توشه بسته
درین حسرت که آوخ گر درین راه
مگر بودی درنگم را بهانه
گهی می‌زد ز تندی دست بر دست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید
درید ابر سیاه از سبز گلشن
شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست

ز ناف مشک خود خود را رسن کرد
بر این سبزه شدند آرامگه گیر
عتاب یار آهو چشم دیده
شده بارنده چون ابر بهاران
ز برف ارزیز بر دل می‌گدازید
نقاب نقره بسته خنگ شب‌دیز
به مشکین موی در نگرفت موئی
به صد فرصت نشد یک نکته بر کار
جوابش هر زمان خونریزتر بود
از آن در شاه دل رنجور بگذشت
ز دیده بر فرس خوناب ریزان
رهی بی‌خویشتن بگرفته در پیش
نه دست آن که برد پای شب‌دیز
ز مروارید بر گل خوشه بسته
پدیدار آمدی یا کوه یا چاه
بماندی رختم این جا جاوادانه
گهی دستارچه بر دیده می‌بست
دلش می‌سوخت از گرمی چو خورشید
بر آمد ماهتابی سخت روشن
کنار نوبتی را شقه بر بست

بجای جامه دل را پاره می‌کرد
سر از زانوی حسرت بر نمی‌داشت
همه رفتند و خسرو ماند و شاپور
بر او نقش طرب بستی که خوش باش
به رویش در بخندیدی چو مهتاب
بدین تلخی مبین کش در زبانت
رطب دانی که سر با خار دارد
ز شیرینی بجز صفا چه خیزد
که شیرینی به گرمی هست مشهور
شکایت کرد با شاپور بسیار
چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چو زن گفתי کجا شرم و کجا ترس
به استغفار چون سرو ایستادم
به دهره سرو بن را شاخ میزد
نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
یکایک عذرش از جرمش بتر بود
نه تا این حد که باشد خار با خار
مرا در کالبد هم هست جانی
و گر سر بابل هندوست خالش
فسون هر دو را بر یخ نوشتم

نه از دل در جهان نظاره می‌کرد
به آسایش نمودن سر نمی‌داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور
به صنعت هر دم آن استاد نقاش
زدی بر آتش سوزان او آب
دلش دادی که شیرین مهربانست
اگر شیرین سر پیکار دارد
مکن سودا که شیرین خشم ریزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور
ملک چون جای خالی دید از اغیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من
چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم
تبر بر نارون گستاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش
زبانش سر بسر تبر و تبر بود
بلی تیزی نماید یار با یار
ز تیزی نیز من دارم نشانی
اگر هاروت بابل شد جمالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم

من غمخواره می‌دانم که چونست	غمش را کز شکیبائی فزونست
بد همسایه را همسایه داند	سرشت طفل بد را دایه داند
نهفته کین و ظاهر مهربانی	مرا او دشمنی آمد نهانی
نپذیرفت و جدا شد هوش با او	چه خواهش کان نکردم دوش با او
بگفتم سالی و نشنید ماهی	سخنهای خوش از هر رسم و راهی
شکست و مومیائی هم نبخشید	شب آمد روشنائی هم نبخشید
وزو شیرین‌تری زیر فلک نیست	اگر چه وصل شیرین بی‌نمک نیست
نمک خوردن جگرخواری نیرزد	مرا پیوند او خواری نیرزد
به از پیش خسیسان داشتن دست	به زیر پای پیلان در شدن پست
از آن به کز وزغ زنه‌ار خواهی	به آب اندر شدن غرفه چو ماهی
به از حاجت به نزد ناسزاوار	به ناخن سنگ بر کندن ز کهسار
کسی کو خاک جوید خاک یابد	همه کس در در آب پاک یابد
چه بی‌روغن چراغی جان کنم جان	چرا در سنگ ریزه کان کنم کان
که بنشیند کلاغش بر کلوخی	چه باید ملک جان دادن به شوخی
که باشد همسر طاوس طاوس	مرا چون من کسی باید به ناموس

* * *

پس آنگه زد بر آتش آب کافور	نخستین خاک را بوسید شاپور
جوانمردیست عذرانگیز بودن	کز این تندی نباید تیز بودن
میان ناز و وحشت فرق باشد	ستیز عاشقان چون برق باشد
که شیرینی به گرمی هست مشهور	اگر گرمست شیرین هست معذور
ندارد لقمه بی‌استخوانی	نه شیرین خود همه خرما دهانی

گرت سر گردد از صفرای شیرین
مگر شیرین از آن صفرا خیر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار
عجب ناید ز خوبان زود سیری
شبه با در بود عادت چنین است
به جور از نیکوان نتوان بریدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی
کدامین گل بود بی زحمت خار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست
رهائی خواهی از سیلاب اندوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی
به ار کامت به ناکامی برآید
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان
زنست آخر در اندر بند و مشتاب
مگر ماه و زن از یک فن در آیند
چه پنداری که او زین غصه دورست
گر از کوه جفا سنگی در افتد
و گر خاری ز وحشت حاصل آید
یک امشب ار صبوری کرد باید
ندارد جاودان طالع یکی خوی

ز سر بیرون مکن سودای شیرین
که چندان سر که در زیر شکر داشت
از این صفرا و سودا دست مگذار
چنانک از سگ سگی وز شیر شیری
کلید گنج زرین آهنین است
بباید ناز معشوقان کشیدن
عروسی کی بود بیرنگ و بی بوی
کدامین خط بود بی زخم پرگار
چو مار آبی بود زخمش سلیمست
قدم بر جای باید بود چون کوه
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
که بوی عنبر از خامی برآید
که بر مه دست یازی کرد نتوان
که از روزن فرود آید چو مهتاب
که چون دربندی از روزن در آیند
نه دورست او ولی دانم صبورست
ترا بر سایه او را بر سر افتد
ترا بر دامن او را بر دل آید
شب آستن بود تا خود چه زاید
نماند آب دایم در یکی جوی

گهی باشد عزیزی گاه خواری	همه ساله نباشد کامکاری
نباید دولتی را داشتن سخت	بهر نازی که بر دولت کند بخت
به گردش گاه اول باز گردد	کجا پرگار گردش ساز گردد
کند آهستگی با کره خام	هر آن رایض که او توسن کند رام
که بروی هر که را خواهد نشانند	به صبرش عاقبت جایی رساند
که صبر آمد کلید کار بسته	به صبر از بند گردد مرد رسته
بخندد صبح چون شب تار گردد	گشاید بند چون دشوار گردد
مراد شه بدین زودی برآید	امیدم هست کاین سختی سرآید
خرابی را به رفق آباد می کرد	بدین وعده ملک را شاد می کرد
چو اختر می گذشت او فال میزد	ز دولت بر رخ شه خال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو

همان صاحب سخن پیر کهن سال
که چون بی‌شاه شد شیرین دلتنگ
ز مژگان خون بی‌اندازه می‌ریخت
چو مرغی نیم کشت افتادن و خیزان
مژه بر نرگسان مست می‌زد
هوا را تشنه کرد از آه بریان
نه دست آنکه غم را پای دارد
چو از بی‌طاقتی شوریده دل شد
به گلگون بر کشید آن تنگدل تنگ
برون آمد بر آن رخس خجسته
رهی باریک چون پرگار ابروش
تکاور بر ره باریک می‌راند
جهان پیمایش از گیتی نوردی
به آیین غلامان راه برداشت
بهر گامی که گلگونش گذر کرد
همی شد تا به لشکرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته
همه افیون خور مهتاب گشته
به هم بر شد در آن نظاره کردن
ز درگاه ملک می‌دید شاپور

چنین آگاه کرد از صورت حال
به دل بر می‌زد از سنگین دلی سنگ
به هر نوحه سرشگی تازه می‌ریخت
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
ز دست دل به سر بر دست می‌زد
زمین را آب داد از چشم گریان
نه جای آنکه دل بر جای دارد
از آن گستاخ روئیها خجل شد
فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
چو آبی بر سر آتش نشسته
شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
خدا را در شب تاریک می‌خواند
گرو برده ز چرخ لاجوردی
پی شب‌دیز شاهنشاه برداشت
به گلگون آب دیده خاک تر کرد
جنیبت راند تا خرگاه خسرو
حمایل‌های سرهنگان گسسته
ز پای افتاده مست خواب گشته
نمی‌دانست خود را چاره کردن
که می‌راند سواری پر تک از دور

به افسونها در آن تابنده مهتاب
برون آمد سوی شیرین خرامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت
عجب در ماند شاپور از سپاسش
نظر چون بر جمال نازنین زد
پیرسیدش که چون افتاد رایت
پری پیکر نوازشها نمودش
گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش
از آن شوخی و نادانی نمودن
وزان افسانه‌های خام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند
چنان در کار خود بیچاره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند
چو این برخواسته برخواست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم
یکی شه چون طرب را گوش گیرد

ملک را برده بود آن لحظه در خواب
نکرد آگه کسی را از غلامان
پری گر نیستی اینجا چه گردی
و گر مار آید اینجا مور گردد
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
فرا تر شد که گردد روشناسش
کله بر آسمان سر بر زمین زد
که ما را توتیا شد خاک پایت
به لفظ مادگان لختی ستودش
حکایت کرد با او قصه خویش
خجل گشتن پشیمانی فزودن
سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
دل در بند غم یکبارگی ماند
که منزلها ز عقل آواره گشتم
کند وقت ضرورت گور شیری
مرا در دست بدخواهی نیفکند
به حکم راست آمد راست آمد
به آمد را به تو تسلیم کردم
بر آور زانکه حاجتمند آنم
جهان آواز نوحانوش گیرد

نگوئی راز من شه را نهانی	مرا در گوشه تنها نشانی
جمال جان نوازش را ببینم	بدان تالهو و نازش را ببینم
به کاوین سوی من ببند شهنشاه	دوم حاجت که گر یابد به من راه
بکن ترتیب تا ماند سیاهی	گر این معنی بجای آورد خواهی
سر خویش و سرای خویش گیرم	و گر نه تا ره خود پیش گیرم
به صد سوگند شد پذیرفتگارش	چو روشن گشت بر شاپور کارش
در ایوان برد شیرین را چو پرویز	بر آخر بست گلگون را چو شب‌دیز
بر آمده به گوهر چون ثریا	دو خرگه داشتی خسرو مهیا
یکی پنهان ز بهر خواب کردن	یکی ظاهر ز بهر باده خوردن
سوی آن خوابگاه آورد شاپور	پریرخ را بسان پاره نور
برون آمد در خرگه فرو بست	گرفتش دست و بنشاندش بر آن دست
به خدمت کردن شه دل نهاده	به بالین شه آمد دل گشاده
زمانی شمع را می‌کرد روشن	زمانی طوف می‌زد گرد گلشن

* * *

جبین افروخته چون بر فلک ماه	ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه
که‌ای من خفته و بختم تو بیدار	ستایش کرد بر شاپور بسیار
کز آن شادی به گردون سر کشیدم	به اقبال تو خوابی خوب دیدم
به دست آوردمی روشن چراغی	چنان دیدم که اندر پهن باغی
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب	چراغم را به نور شمع و مهتاب
که چشمت روشنی یابد بدان نور	به تعبیرش زبان بگشاد شاپور
بگیری در کنار آن نوش لب را	بروز آرد خدای این تیره شب را

زمین را کیمیای لعل پوشیم	بدین مژده بیا تا باده نوشیم
به باده سالخورد و نرگسی نو	بیارائیم فردا مجلسی نو
برانگیزد ز دریا گرد کافور	چو از مشرق بر آید چشمه نور
وز این دریا در آن زورق گریزیم	می کافور بو در جام ریزیم
چو نرگس در نشاط این سخن خفت	رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت

* * *

جهان پوشید زیورهای جمشید	سحرگه چون روان شد مهد خورشید
عروس صبح را زیور به هم بست	برآمد دزدی از مشرق سبک دست
بر آوردند خوبان بانگ خلخال	بجنبانید مرغان را پر و بال
دلش خرم شده زان خواب دوشین	در آمد شهریار از خواب نوشین
که با او بود کوهی کم ز کاهی	ز نو فرمود بستن بارگاهی
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک	بر آمد نوبتی را سر بر افلاک
ستاده خلق بر در دست بر دست	کشیده بارگاهی شصت بر شصت
درو درگه شده زرین شمایل	به سرهنگان سلطانی حمایل
فرو هشته کله چون جعد منجوق	ز هر سو دیلمی گردن به عیوق
حبش را بسته دامن در سپاهان	به دهلیز سراپرده سپاهان
چو شب با ماه کرده همنشینی	سپاهان حبش ترکان چینی
ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ	صبا را بود در پائین اورنگ
به نوبت بسته بر در پیل در پیل	طناب نوبتی یک میل در میل
مه و خورشید چشم از نور بسته	ز گردک‌های دو را دور بسته
در آن دیگر فتاده شور شیرین	در این گردک نشسته خسرو چین

بساطی شاهوار افکنده زربفت
ز خاکش باد را گنج روان بود
منادی جمع کرده همدمان را
نمانده در حریم پادشائی
ادب پرور ندیمانی خردمند
نهاده توده توده بر کرائها
به دست هر کسی بر طرفه گنجی
ملک را زر دست افشار در مشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش
نشسته باربد بر ببط گرفته
به دستان دوستان را کیسه پرداز
ز دود دل گره بر عود می زد
همان نغمه دماغش در جرس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز
بدانسان گوش بر ببط را بمالید
چو بر زخمه فکند ابرشیم ساز
نکیسا نام مردی بود چنگی
کز او خوشگوتری در لحن آواز
ز رود آواز موزون او بر آورد
که گنجی برد هر بادی کز او رفت
مگر خود گنج باد آورد آن بود
برون کرده ز در نامحرمان را
وشاقی جز غلامان سرائی
نشسته بر سر کرسی تنی چند
ز یاقوت و زمرد نقل دانها
مکمل کرده از عنبر ترنجی
کز افشردن برون می شد از انگشت
پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
جهان را چون فلک در خط گرفته
به زخمه زخم دلها را شفا ساز
که عودش بانگ بر داود می زد
که موسیقار عیسی در نفس داشت
به وقت عود سازی عود سوزی
به خواب اندر شدی مرغ شب آویز
کز آن مالش دل بر ببط بنالید
در آورد آفرینش را به آواز
ندیمی خاص امیری سخت سنگی
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
غنا را رسم تقطیع او در آورد

نواهایی چنان چالاک می‌زد
چنان بر ساختی الحان موزون
جز او کافزون شمرد از زهره خود را
در آن مجلس که عیش آغاز کردند
نوای هر دو ساز از بربط و چنگ
ترنمشان خمار از گوش می‌برد
به ناله سینه را سوراخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور
ستای باربد دستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آغاز
ملک بر هر دو جان انداز کرده
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه
بگرد خرگاه آن چشمه نور
ز گنج پرده گفت آن هاتف جان
بدین درگاه نشانش ساز در چنگ
به حسب حال من پیش آورد ساز
نکیسا را بر آن در برد شاپور
کز این خرگاه محرم دیده بر دوز
نوا بر طرز این خرگاه میزن

که مرغ از درد پر بر خاک می‌زد
که زهره چرخ میزد گرد گردون
ندادی یاری کس باربد را
به یک جا چنگ و بربط ساز کردند
بهم در ساخته چون بوی با رنگ
یکی دل داد و دیگر هوش می‌برد
غلامان را به شه گستاخ کردند
برون رفتند چون کبک خرامان
شدند آن دیگران از بارگه دور
به هشیاری ره مستان همی زد
فکنده ارغنون را زخمه بر ساز
در گنج و در دل باز کرده
بر آمد چون رخ خرگاهیان ماه
طوافی کرد چون پروانه شاپور
کز این مطرب یکی را سوی من خوان
که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بگوید آنچه من گویم بدو باز
نشاندش یک دو گام از پیشگه دور
سماع خرگهی از وی در آموز
رهی کو گویدت آن راه میزن

از این سو بارید چون بلبل مست ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود بهشتی بود از آتش باغی از دود
نوا بازی کنان در پرده تنگ غزل گیسوکشان در دامن چنگ
به گوش چنگ در ابریشم ساز فکنده حلقه‌های محرم آواز
ملک دل داده تا مطرب چه سازد کدامین راه و دستان را نوازد
نگار خرگهی با مطرب خویش غم دل گفت کاین برگو میندیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

فرو گفت این غزل در پرده راست	نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
مگر کز خوشدلی یابی نشانی	مخسب ای دیده دولت زمانی
دلم را چشم روشن کن به خورشید	برآی از کوه صبر ای صبح امید
کلیدی خواه و بگشای از من این بند	بساز ای بخت با من روزکی چند
رها کن تا توانی ناتوانی	ز سر بیرون کن ای طالع گرانی
برافکن لشکر غم را شکستی	به عیاری برآر ای دوست دستی
گر آری رحمتی وقتش کنونست	جگر در تاب و دل در موج خونست
نه زین بیچاره‌تر یابی حریفی	نه زین افتاده‌تر یابی ضعیفی
توانم کرد بر آتش کبابی	اگر بر کف ندانم ریخت آبی
فقاعی را به دست آخر گشایم	و گر جلاب دادن را نشایم
سپند خانه دانه سوخت آخر	و گر نقشی ندانم دوخت آخر
توانم گردی از دامن فشاندن	و گر چینی ندانم در نشانندن
که من خود اوفتادم زار و غمناک	میندازم چو سایه بر سر خاک
چو زهره درد بر چینیت باید	چو مه در خانه پروینیت باید
کنیزی می‌کنم دعوی نه شاهی	سرایت را بهر خدمت که خواهی
چو میدانی و می‌پرسی چه گویم	مرا پرسى که چونی زار زویم
ز کار افتاده و در کار مانده	غریبی چون بود غمخوار مانده
ز عالم رفته و عالم ندیده	چو گل در عاشقی پرده دریده
چو لاله در جوانی پیر گشته	چو خاک آماجگاه تیر گشته
به پنداری بدین روز اوفتاده	به امیدی جهان بر باد داده

نه بختی کز غریبان شرم دارد	نه هم پستی که پشتم گرم دارد
که باید مرده را نیز از جهان بخت	مثل زد غرقه چون می‌مرد بی‌رخت
بسازم گر ترا کام اینچنین است	ز بی کامی دلم تنها نشین است
بسازم تا ترا کامی بر آید	چو برناید مرا کامی که باید
که وقت ساختن سوزد چو عودم	مگر تلخ آمد آن لب را وجودم
که سوز عاشقان سوزی سلیمست	مرا این سوختن سوری عظیمست
گرم زین بهترک داری تو دانی	نخواهم کرد بر تو حکم رانی

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد برداشت آهنگ به آهنگ عراق این بانگ برداشت خیال گنج می‌بیند چراغ کدامین باد را باشد چنین بوی پرافشان کرد بر گلزار جمشید که ما را سربلندی بر سر آورد که شب را روشنی در منظر افتاد که چندین خرمی در ما اثر کرد که گلزار شب از زاغ سیه رست که ما را زنده دل دارد نهانی که چون پروانه غم را بال و پر سوخت که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی که باز آور به ما نیک اختری را بگویم راست مردی راستگوئیست ترا جو داده و گندم نموده تواضع بین که چون رام تو بودم که با دزدی جوانمردیش هم هست ولیکن درد دل چندان که خواهی که بخت بد لگد زد بر فتوح کدامین ظالم از غم خون نگرید	نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت نسیم دوست می‌یابد دماغ کدامین آب خوش داد چنین جوی مگر وقت شدن طاوس خورشید مگر سروی ز طارم سر بر آورد مگر ماه آمد از روزن در افتاد مگر باد بهشت اینجا گذر کرد مگر باز سپید آمد فرا دست مگر با ماست آب زندگانی مگر اقبال شمع نو بر افروخت مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی بگو ای دولت آن رشک پری را ترا بسیار خصلت جز نکوئیست منم جو کشته و گندم دروده مبین کز توسنی خشمی نمودم نبرد دزد هندو را کسی دست ندارم نیم دل در پادشاهی لگدکوب غمت زان گشت روحم دل خون گرید از غم چون نگرید
---	---

تتم ترسد ز هجران چون نترسد	کدامین عاقل از مجنون نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم	دل خود را به زلفت باز بستم
به خلوت با لبت دارم شماری	وز اینم کردنی تر نیست کاری
گرم خواهی به خلوت بار دادن	به جای گل چه باید خار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید	بده زانکو به دادن کم نیاید
چه باشد کز چنان آب حیاتی	به غارت برده‌ای بخشی زکاتی

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی	چو بر زد باربد زین سان نوائی
به نروز این غزل در ساخت با چنگ	شکفته چون گل نروز و نورنگ
سر کویت مرا خوشتر ز گلشن	زهی چشمم به دیدار تو روشن
غبارت توتیای چشمم دردم	خیالت پیشوای خواب و خوردم
ز تو روشن چراغ صبح خیزم	به تو خوشدل دماغ مشک بیزم
چراغ چشم و چشم افروز باغی	مرا چشمی و چشمم را چراغی
نمک از کان لعل تو نمک را	فروغ از چهر تو مهر فلک را
بخوبی عالمت منشور داده	جمالت اختران را نور داده
از آن می خور که آنت سازگارست	چه می خوردی که رویت چون بهارست
کسی جان با جوانی در نیازد؟	جمالت چون جوانی جان نوازد
ز عشق خود دل خود مست داری	تو نیز ار آینه بر دست داری
که باشد خویشتن بین خویشتن بین	مبین در آینه چین ای بت چین
که هر دم نقش دیگر کس پذیرد	کسی آن آینه بر کف چه گیرد
که ننماید به جز تو صورت کس	ترا آینه چشم چون منی بس
که بی تو عمر شیرینم چو زهرست	بدان داور که او دارای دهرست
ترا آن روز وانگه من بدین روز	تو با تریاک و من با زهر جان سوز
زهی رحمت که رحمت بر دلت باد	به ترک بی دلی گفتن دلت داد؟
در آن سختی تو باشی دستگیرم	گمان بودم که چون سستی پذیرم
گرفتی دست لیکن پای بستی	کنون کافتادم از سستی و مستی
جوانمردی نباشد یار کشتن	بس است این یار خود را زار کشتن

زنی هر ساعت بر سینه خاری
حدیث بی‌زبانی بر زبان آر
ز بی‌رختی کشیدم بر درت رخت
وگرنه من کیم کز حصن فولاد
ترا گر دست بالا می‌پرستم
مشو در خون چون من زیر دستی
چه داریم از جمال خویش مهجور
جوانی را به یادت می‌گذارم
خوشا وقتی که آبی در برم تنگ
بناز نیم شب زلفت بگیرم
شبی کز لعل می‌گونت شوم مست
من وزین پس زمین بوس و ثاقت
بتو دادن عنان کار سازی
به پیشت کشته و افکنده باشم

مزن چون میزنی بنواز باری
میان در بسته‌ای را در میان آر
که سختی روی مردم را کند سخت
چراغی را برون آرم بدین باد
به حکم زیر دستی زیر دستم
چه نقصان کعبه را از بت‌پرستی
رها کن تا ترا می‌بینم از دور
بدین امید روزی می‌شمارم
می‌نابم دهی بر ناله چنگ
چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
بخسبم تا قیامت بر یکی دست
ندارم بیش از این برگ فراق
تو دانی گر کشی ور می‌نوازی
از آن بهتر که بی تو زنده باشم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد برداشت آهنگ	نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ
روان کرد این غزل را در سپاهان	به آواز حزین چون عذرخواهان
به مستی بر در باغی گذشتم	سحرگهان که از می مست گشتم
به چنگ زاغ و در خون چنگ آن زاغ	بهارى مشکبو دیدم در آن باغ
به زندان کرده گنجی در حصاری	گل صد برگ با هر برگ خاری
حصاری قفل او نشکسته دشمن	حصاری لعیتی در بسته بر من
ز هر میوه درختی در بهشتش	بهشتی بیکری از جان سرشتش
ندیدم جز خماری خشک در سر	ز چندان میوه‌های تازه و تر
دلّم را چون پیری دیوانه کرده	پری روئی که در دل خانه کرده
کز اندیشه‌ام نمی‌گردد پری دور	به بیداری دماغم هست رنجور
پری وارم کند دیوانه در خواب	و گر خسیم به مغزم بر دهد تاب
در آبادی نه در ویرانه جوید	پری را هم دل دیوانه جوید
در آن ویرانه زان پیچید چون گنج	همانا کان پری روی فسون سنج
به تاجش بر نهم چون در مکنون	گر آن گنج آید از ویرانه بیرون
که غمزه‌اش کرد جادو را زبان بند	بخواب نرگس جادوش سوگند
که چون دودافکنان در من زد آتش	به دود افکندن آن زلف سرکش
در آرد مرده صد ساله را حال	به بانگ زیورش کز شور خلخال
به مروارید شیرین کار شه‌دش	به مروارید دیبای‌های مهدش
به عقد آمودنش بر تخته عاج	به عنبر سوندش بر گوشه تاج
به عذرش کان بسی خوشتر ز ناز است	به نازش کز جبایت بی‌نیاز است

مثالی زان دو طغرا بر کشیده
کند زخمش دل هاروت را ریش
به چشمک کردنش کز در مشو دور
ز تری نکته بر مهتاب گیرد
چو سرو قامتش بالا بلند است
به چنبر بازی آن حلقه و گوش
بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
که دارد قفلی از یاقوت بر در
به لطف آن دو عناب شکر خند
که دل را آب از آن چشمه است و آن
چاه

معلق گشته است از آفتابی
که گردی بستد از نارنج نوروز
که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
ولیکن شوشه‌ای از نقره خام
که گر گویم به شب خفتن نیارم
به دو سوگند من بر جای خویش است
میان جان کنم جای نشستش
جهان را شاه و او را بنده باشم

به طاق آن دو ابروی خمیده
بدان مژگان که چون بر هم زند نیش
به چشمش کز عتابم کرد رنجور
بدان عارض کز او چشم آب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌اش را کمند است
به مار افسائی آن طره و دوش
بدان نرگس که از نرگس گرو برد
بدان سی و دو دانه لولو تر
به سحر آن دو بادام کمر بند
به چاه آن زرخ بر چشمه ماه

به طوق غبغبش گوئی که آبی
بدان سیمین دو نار نرگس افروز
به فندق‌های سیمینش ده انگشت
بدان ساعد که از بس رونق و آب
بدان نازک میان شوشه اندام
به سیمین ساق او گفتن نیارم
به خاکپای او کز دیده بیش است
که گر دستم دهد کارم به دستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا زود چنگ خویش بنواخت
چنین بگری بر آورد از عماری
برافکن سایه چون سرو بر خاک
رسن درگردنی چون من نیابی
رسن در گردن آیم چون اسیران
دو عالم در یکی ویرانه من
نباشد پشه با سیمرخ هم زور
کجا گنجد بهشتی در گیاهی
نثار تخت سلطان را نشاید
به جان بین کاوریدم دیده بر سر
شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
اگر عذری به دست آرم بخواهم
که بخشایش برآرد کوس در کوس
کزان خاک آبروئی بر تراشم
که اقبالم دهد منشور آرم
که صاحب طالع پیکان بود ماه
چو پیکان پای از آن در راه دارم
پیامی داشتم پوشیده با تو
هم از گنج تو وامت را گذارم
به خرده در میان آوردمش باز

چو رود باربد این پرده پرداخت
در آن پرده که خوانندش حصاری
دلخاک تو گشت ای سرو چالاک
از این مشکین رسن گردن چه تابی
اگر گردن کشتی کردم چو میران
نگنجد آسمان در خانه من
نتابد پای پیلان خانه مور
سپهری کی فرود آید به چاهی
سری کو نزل دربان را نشاید
به جان آوردن دوشینه منگر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست
به عذر کردن چندین گناهم
زنم چندان زمین را بوس در بوس
به چهره خاک را چندان خراشم
بساطت را به رخ چندان کنم نرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه
من آن پیکم که طالع ماه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم
دهاتم گر ز خردی کرد یک ناز

نهادم با دو لعلش در میانه
هم از سر تافتن تادیب آن یافت
به عذر آمد چو هندوی جوانمرد
بزن تیرش ترا نیز آن کمان هست
به هشیاری ز خاکت توتیا ساخت
به زنجیرش نگر چون در کشیدم
نهادم جان خود چون شمع بر سر
نیایی نقطهوار از خط بروم
به آب دیده گیرم دامنش چست
به مروارید دندانش کنم ریش
درش پیدا کلیدش ناپدیدست
به عشوه زاب انگورش کنم مست
ز بادامم نیابد کس نشانی
ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
که جز تو پسته بگشاید ز قندم
ترنج آسا قدم بر خار دارد
ز من جز خار هیچش برنخیزد
به موم سرخ چون طفلش فریبم
بدین میوه نیابد جز تو کس راه

زبان گر برزد از آتش زبانه
و گر زلفم سر از فرمان بری تافت
و گر چشم ز ترکی تنگی کرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست
و گر غمزه‌ام به مستی تیری انداخت
گر از تو جعد خویش آشفته دیدم
چو مشعل سر در آوردم بدین در
اگر خطت کمر بندد به خونم
و گر گیرد وصالت کار من سست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش
من آن باغم که میوش کس نچیدست
کسی گر جز تو بر نارم کشد دست
جز آن لب کز شکر دارد دهانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم
کسی کو با ترنجم کار دارد
رطب چینی که با نخلم ستیزد
دهانی کو طمع دارد به سیبم
اگر زیر آفتاب آید ز بر ماه

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ستای باربد برداشت آواز	نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
در افکند این غزل را در ره راست	نوا را پرده عشاق آراست
فلک پای بز افکند است گوئی	مرا در کویت ای شمع نکوئی
به پای خود دوم چون سگ بر آن در	که گر چون گوسفند میبری سر
ببر کز بیدلی به پیشه‌ای نیست	دلم را می‌بری اندیشه‌ای نیست
بسر باری غم دلبر نتابد	تتی کو بار این دل بر نتابد
نبايد دل که از خدمت بود دور	چو در خدمت نباشد شخص رنجور
که بس رونق ندارد کام از تو	بسی کوشم که دل بردارم از تو
نه از دل نیز بارت برگرفتن	نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن
که جانم بی‌تو در غرقاب خونست	بدانجان کز چنین صد جان فزونست
کز آهوی تو چشم را غبار است	بدان چشم سیه کاهوشکار است
چو ذره کو جدا ماند ز خورشید	فرو ماندم ز تو خالی و نومید
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا	جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ	مدارم بیش ازین چون ماه در میغ
عنایت را مثالی تازه فرمای	چو در ملک جمالت تازه شد رای
کم از یک شب که بوسم جای پایت	پس از عمری که کردم دیده جایت
که بی شک مرده‌ای را زنده‌داری	چنان دان گر لبم پر خنده داری
بیوئی زنده گردان مرده‌ای را	بیوسی بر فروز افسرده‌ای را
مبارک باشد آوازت شنیدن	مرا فرخ بود روی تو دیدن
چو از چشم بد آب زندگانی	خلاف آن شد که از چشم نهانی

ز تن تا جان پدید آورده اوست	خدائی کافرینش کرده اوست
بروز آرد شبنم را هم یکی روز	امیدم هست کز روی تو دلسوز
ز دست عشق خود را کار بد دید	چو شیرین دست برد بار بد دید
به چنگی داد کاین در ساز در چنگ	نوائی بر کشید از سینه تنگ
مگر کاین داوری کوتاه گردد	بزن راهی که شه بیراه گردد

سرود گفتن نیکسا از زبان شیرین

پس آنگه این غزل در راهوی ساخت که دی رفت و نخواهد ماند امروز شتاب عمر بین آهستگی چند ندارد هیچ بنیاد استواری بدین سختی چه باید کرد سختی چه باید صد گره بر جان خود بست بسا سکبا که سگبان پخت و سگ خورد امان باشد؟ که فردا باز کوشیم بباید کردن امشب سازگاری جهان نادیده‌ای جانا چه سودست که هر فصلی نخواهد بود نوروز چو هنگام خزان آید برد باد گلابی گر گذارد گل بریزد چو من مس در حساب آید محالست رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب کسادی را چو من رونق برانگیز به کار آید یکی روزت چه دانی؟ شکسته بسته نیز آید به کاری قراضه ریزها هم در شمارست بدین عیبم خریدی باز مفروش	نیکسا در ترنم جادوی ساخت بساز ای یار با یاران دلسوز گره بگشای با ما بستگی چند ز یاری حکم کن تا شهریاری به روزی چند با این سست رختی به عمری کو بود پنجاه یا شصت بسا تا به که ماند از طبرگی سرد خوش آن باشد که امشب باده نوشیم چو بر فردا نماند امیدواری جهان بسیار شب بازی نمودست بهاری داری ازوی بر خور امروز گلی کو را نبوید آدمی زاد گل آن بهتر کزو گلاب خیزد در آن حضرت که نام زر سفالست لب دریا و آنگه قطره آب چو بازار تو هست از نیکوی تیز بخر کالای کاسد تا توانی درستی گرچه دارد کار و باری اگر چه زر به مهر افزون عیارست نهادستی ز عشقم حلقه در گوش
---	--

وصال تست وانگه زندگانی	تمنای من از عمر و جوانی
بر آیم زنی اگر زین بیش کوشم	به پیغامی ز تو راضی است گوشم
به خلوت خورده می تنها شده مست	منم در پای عشقت رفته از دست
ز پایت سر نگردانم به شمشیر	منم آن سایه کز بالا و از زیر
ز تو تا در نگردم برنگردم	نگردم از تو تابی سر نگردم
برون رانم جنیبت با جمالت	سخن تا چند گویم با خیالت
چو لحن مطربان در پرده بودم	بهر سختی که تا اکنون نمودم
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد	کنون در پرده خون خواهم افتاد
که دیگ روغنش ز آتش نجوشد	چراغ از دیده چندان روی پوشد
که من سرمست خوش باشم تو در خواب	بخسبانم ترا من می خورم ناب
گهی بوسه گهی دردت ستانم	بجای توتیا گردت ستانم
گهی گریم ز عشقت گاه خندم	سر زلفت به گیسو باز بندم
که بر دستت نداند آستینت	چنان بندم به دل نقش نگینت
که نبود آگهی پیراهنت را	در آغوش آنچنان گیرم تنت را
من اندر پرده چون لعبت شوم باز	چو لعبت باز شب پنهان کند راز
ز هر خاریم گلزاری بر آید	گر از دستم چنین کاری بر آید
چنین پیروزی روزیم گردان	خدایا ره به پیروزیم گردان
ز حالت کرد حالی جامه را چاک	چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
قوی کن جان من در کالبدهان	به صد فریاد گفت ای باربد هان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

سنای باربد آبی بر او ریخت
کز او چنگ نیکسا شد نگونسار
به زیرافکن فرو گفت این غزل را
که صد عذر آورد در هر گناهی
بسی ز هر پشیمانی چشیدم
نه آخر آب چشمم عذر خواهدست
گرفتم ز هر پشیمانم که خوردم
شقیع آرم بتو بی خوابیم را
سر از خاک سرایت بر ندارم
به دیگر چشم بوسم خاک پایت
گرت جان از میان جان نگویم
سلامی بود و آن در نیز بستنی
زبان را تازه می‌دارم به نامت
گرم پرسی ندارد هم زیانی
اگر بر خاطرت کردم تمامست
و گر داری من آن طالع ندارم
نگوئی من کدامین خاکم ای جان
رضای دوستان جستن صوابست
که تا جانم بر آید می‌کشم ناز
تو معشوقی ترا با غم چکار است

نکیسا چون ز شاه آتش برانگیخت
به استادی نوائی کرد بر کار
ز ترکیب ملک برد آن خلل را
بیخاشی ای صنم بر عذرخواهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم
گرفتم هر چه من کردم گناهست
پشیمانم ز هر بادی که خوردم
قلم در حرف کش بی آیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم
کنم در خانه یک چشم جایت
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم
نصیب من ز تو در جمله هستی
اگر محروم شد گوش از سلامت
در این تب گرچه بر نارم فغانی
ز تو پرسش مرا امید خامست
نداری دل که آبی برکنارم
نمائی کز غمت غمناکم ای جان
اگر تو راضیی کاین دل خرابست
تو بر من تا توانی ناز میساز
منم عاشق مرا غم سازگار است

تو گر سازی وگرنه من برانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی
اگر من جان دهم در مهربانی
اگر من برنخوردم از نکوئی
تو دایم مان که صحبت جاودان نیست
ز تو بی‌روزیم خوانند و گویم
مرا گر روز و روزی رفت بر باد
چو بر زد باربد بر خشک رودی
دل شیرین بدان گرمی برافروخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
شهنشه چون شنید آواز شیرین
در آن پرده که شیرین ساختی ساز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش
در آمد در زمان شاپور هشیار
اگر چه کار خسرو می‌شد از دست
پس آنکه گفت کین آواز دلسوز

که سوزم در غمت تا می‌توانم
تو باقی باش در عالم فروزی
ترا باید که باشد زندگانی
تو برخوردار باش از خو بروئی
من ارمانم وگرنه باک از آن نیست
مرا آن به که من بهروز اویم
ترا هر روز روز از روز به باد
بدین‌تری که بر گفتم سرودی
که چون روغن چراغ عقل را سوخت
کز آن فریاد شاه آمد به فریاد
رسیلی کرد و شد دم‌ساز شیرین
هم آهنگیش کردی شه به آواز
بدو کوه آن سخن را باز گوید
وز آن سو شاه پیراهن دریده
صداع مطربان از راه برخاست
ز جز خسرو سرا را کرد خالی
سوی خرگاه شد بی‌صبر و بیهوش
گرفتش دست و گفتا جانگهدار
چو خود را دستگیری دید بنشست
چه آواز است رازش در من آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

حکایت بر گرفته شاه و شاپور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چو عیاران سرمست از سر مهر
چو شه معشوق را مولای خود دید
ز شادی ساختنش بر فرق خود جای
در آن خدمت که یارش ساز می‌کرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور
برای آنکه خود را تا به امروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه
چو شه دانست کان تخم برومند
بسی سوگند خورد و عهدها بست
بزرگان جهان را جمع سازد
ولی باید که می در جام ریزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین
لبش با در به غواصی در آمد
خروش زیور زر تاب داده

جهان دیدند یکسر نور در نور
چنان کز زیر ابر آید برون ماه
به پای شه در افتاد آن پری چهر
سر مه را به زیر پای خود دید
که شه را تاج بر سر به که در پای
مکافاتش یکی ده باز می‌کرد
تقاضای دهن بوسی بر آمد
ترش روئی به شیرین در اثر کرد
چرا شد شاد و چون شد باز دلنتنگ
که گر مه شد گرفته هست معذور
بنام نیک پرورد آن دل‌افروز
نهد خال خجالت بر رخ ماه
بدو سر در نیارد جز به پیوند
که بی کاوین نیارد سوی او دست
به کاوین کردنش گردن فرازد
که از دست این زمان آن برنخیزد
به روی یکدیگر عالم به بینیم
به خنده برگشاد از ماه پروین
سر زلفش به رقاصی بر آمد
دماغ مطربان را خواب داده

لیش از می قدح بر دست کرده
ز شادی چون تواند ماند باقی
دل از مستی چنان مخمور مانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش
بخور عطر و آنگه روی زیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش
کششهایی بدان رغبت که باید
ولیکن بود صحبت زینهار ی
چو آمد در کف خسرو دل دوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود
به مژگان دیده را در ماه می دوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست
گهی مرغول جعدش باز کردی
که از فرق سرش معجر گشادی
که از گیسوش بستی بر میان بند
گهی سودی عقیقش را به انگشت
گهی دستینه از دستش ربودی
گهی خلخالهاش از پای کندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش

به جرعه ساقیان را مست کرده
که مه مطرب بود خورشید ساقی
کز اسباب غرضها دور مانده
ز لذت کرده شهوت را فراموش
دل از شادی کجا باشد شکیبیا
در آب و آتش اندر آب و آتش
چو مقناطیس کاهن را رباید
نکردند از وفا زنهار خواری
برون آمد ز شادی چون گل از پوست
پرند ماه را پروین بر آمود
مگر بر مجمر مه عود می سوخت
گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی لرزید چون سیماب پیوست
ز شب بر ماه مشک انداز کردی
غلامانه کلاهدش بر نهادی
که از لعلش نهادی در دهان قند
گه آوردی زنج چون سیب در مشت
به بازو بندیش بازو نمودی
بجای طوق در گردن فکندی
درو دیدی و در حال دل خویش

گهی گفتی تنم را جان توئی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبنده
نشاط هر دو در شهوت پرستی
صدف می‌داشت درج خویش را پاس
ز بانک بوسه‌های خوشتر از نوش
دهل‌زن چون دهل را ساز می‌کرد
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند
به روز آهنگ عشرت داشتندی
به شب نرد قناعت باختندی
شب هفتم که کار از دست می‌شد
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه
سپاهی چون کواکب در رکابش
نشیند تا به صد تمکینش آرند
چنان کاید به برج خویشتن ماه
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
به شهر آمد طرب را کار فرمود
به فیض ابروی سیما درخشی
درآمد مرد را بخشنده دارد

گهی گفت این منم من آن توئی تو؟
به شاهد بازی آن شب گشت خرسند
به شیر مست ماند از شیر مستی
که تا بر در نیفتد نوک الماس
زمانه ارغنون کرده فراموش
هنوز این لابه و آن ناز می‌کرد
گهی با عذر و گه با ناز بودند
دمی بیخوشدلی نگذاشتندی
به بوسه کعبتین انداختندی
غرض دیوانه شهوت مست می‌شد
به برج خویشتن روشن کند راه
که از پری خدا داند حسابش
چو مه در محمل زرینش آرند
به قصر خویشتن آمد ز خرگاه
ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
نماند از سیم کشتیها نشانی
گرفته راه دارالملک در پیش
برآسود و ز می خوردن نیاسود
جهان را تازه کرد از تاج بخشی
زمین تا در نیارد بر نیارد

نه بی‌باران شود دریا مهیا	نه ریزد ابر بی توفیر دریا
نه از ویرانه کس خواهد خراجی	نه بر مرد تهی رو هست باجی
کنند اندیشه دشوار و آسان	شبی فرمود تا اختر شناسان
به روشن خاطری روزی مبارک	بجویند از شب تاریک تارک
به برج آفتاب آوردن آن روز	که شاید مهد آن ماه دلفروز
طرب را طالعی میمون نهدند	رصدبندان بر او مشکل گشادند

آوردن خسرو شیرین را از قصر به مدائن

عروس صبح را پیروز شد بخت
عروس عالم از زر یاره کردن
که خور از شرم آن آرایش انداخت
سراسر سرخ موی و زرد خلخال
همه زرین ستام و آهنین سم
که دوران بود با رفتارشان لنگ
به رخ هر یک چراغ بتپرستان
همه در در کلاه و حلقه در گوش
همه آکنده از لولوی شهوار
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
کز آنسان در جهان اکنون نه بینی
به هر طاوس در کبکی بهاری
ز بهر خاص او ترتیب کرده
جنیبتها روان با طوق و هرا
هوا را موج بیرق رنگ داده
عماری در عماری مهد در مهد
قصبهای شکرگون بسته بر ماه
ز خال و لب سرشته مشک با قند
عراقی وار بسته فرق بندی
ز گیسو کرده مشکین تازیانه

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
جهان رست از مرقع پاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
هزار اسب مرصع گوش تا دم
هزاره اشتر ستاره چشم و شیرنگ
هزاران لعبتان نار پستان
هزاران ماهرویان قصبپوش
ز صندوق و خزینه چند خروار
ز مفرشها که پردیبا و زر بود
همه پر زر و دیبای چینی
چو طاوسان زرین ده عماری
یکی مهدی به زر ترکیب کرده
ز حد بیستون تا طاق گرا
زمین را عرض نیزه تنگ داده
همه ره موکب خوبان چون شهد
شکرریزان عروسان بر سر راه
پریچهره بتان شوخ دلیند
بگرد فرق هر سرو بلندی
به پشت زین بر اسبان روانه

زده بر لولو زر لولو تر
چنین آرایشی زو چشم بد دور
به استقبال شیرین باز رفتند
درافشان هر دری چون فندق تر
مرصع لولو تر با زر خشک
بیاوردند شیرین را به صد ناز
غنی شد دامن خاک از خزائن
شهنشه ریخت در پایش نثاری
درم روید هنوز از پشت ماهی
چو در برج حمل تابنده خورشید
همان کار آگهان و بخردان را
که هر کس جان شیرین به روی افشاند
بهر مهرش که بنوازم سزاوار
که داند کرد ازینسان زندگانی
بدو گردن فرازم رای آن هست
که هر مرغی به جفت آرام گیرد
به گاو آهن که داند خاک را سفت
بر آن شغل آفرینها برگرفتند
بر خود خواند موبد را که بنشین
به رسم موبدان کاوین او بست

به گیسو در نهاده لولو زر
بدین رونق بدین آیین بدین نور
یکایک در نشاط و ناز رفتند
بجای فندق افشان بود بر سر
بجای پره گل نافه مشک
همه ره گنج ریز و گوهر انداز
چو آمد مهد شیرین در مداین
به هر گامی که شد چون نوبهاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی
فرود آمد به دولت گاه جمشید
ملک فرمود خواندن موبدان را
ز شیرین قصه‌ای بر انجمن راند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار
ز من پاکست با این مهربانی
گر او را جفت سازم جای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت
همه گرد از جبینها برگفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
سخن را نقش بر آیین او بست

چو مهدش را به مجلس خاصگی داد درون پرده خاصش فرستاد

زفاف خسرو و شیرین

سعدت چون گلی پرورد خواهد
نخست اقبال بردوزد کلاهی
ز دریا در بر آورد مرد غواص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
بخور کاین جام شیرین نوش بادت
به خلوت بر زبان نیکنامی
که جام باده در باقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود
دگر چون بر مرادش دست باشد
اگر بالای صد بگری برد مست
بسا مستنا که قفل خویش بگشاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را
ولیکن بود روز باده خوردن
نوای بارید لحن نکیسا
گهی گفتی به ساقی نغمه رود
گهی با بارید گفتی می از جام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده
به شادی هر زمان می خورد کاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد

به بار آید پس آنگه مرد خواهد
پس آنگاهی نهد بر فرق شاهی
به کم مدت شود بر تاجها خاص
صلا در داد خسرو را که دریاب
بجز شیرین همه فرموش بادت
فرستادش به هشیاری پیامی
مرا هم باده هم ساقی کن امشب
که نتوان کرد با یک دل دو مستی
کبابش خواهدتر خواهی نمکسود
بگوید مست بودم مست باشد
به هشیاری هشیاران کشد دست
به هشیاری ز دزدان کرد فریاد
بگفتا هست فرمان آن صنم را
جگر خواری نمی شایست کردن
جبین زهره را کرده زمین سا
بده جامی که باد این عیش بدرود
بزن کامسال نیکت باد فرجام
لبالب کرده و بر لب نهاده
بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
شود سوی عروس خویش داماد

چنان بدمست کش بیهوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت
به شیرینی جمال از شاه بنهفت
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را
چگویم راست چون گرگی به تقدیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته
تنی چون خرکمان از کوژپشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه
دهان و لفتنش از شاخ شاخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده
نه بینی! خرگهی بر روی بسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده
به عمدا زیوری بر بستش آن ماه
بدان تا مستیش را آزماید
ز طرف پرده آمد پیر بیرون
گران جانی که گفتی جان نبودش
شه از مستی در آن ساعت چنان بود
ولیک آن مایه بودش هوشیاری
کمان ابروان را زه برافکند

بجای غاشیش بر دوش بردند
که مستی شاه را از خود تهی یافت
نهادش جفته‌ای شیرین‌تر از جفت
نشاید کرد با مستان حریفی
ز نسل مادران وا مانده او را
نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
ز زانو زور و از تن تاب رفته
برو پستی چو کیمخت از درشتی
چو حنظل هر یکی زهری به شیشه
به گوری تنگ می‌ماند از فراخی
دهانش را شکنجه بر نهاده
نه دندان! یک دو زرنیخ شکسته
ز خوردن دست و دندان سفته مانده
عروسانه فرستادش بر شاه
که مه را ز ابر فرقی می‌نماید؟
چو ماری کاید از نخجیر بیرون
به دندانی که یک دندان نبودش
که در چشم آسمانش ریسمان بود
که خوشتر زین رود کبک بهاری
بدان دل کاهوی فربه در افکند

و زان صد گرگ روباهی نیرزید
شده در مهد ماهی اژدهائی
خیال خواب یا سودای مستیست
چه شیرین کز ترش روئی مرا کشت
گمان افتاد کان مادر زنش بود
فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست
که مردم جان مادر چاره‌ای ساز
به فریادش رسیدن مصلحت دید
بنامیزد رخی هر هفت کرده
طبرزد نه که او نیزش غلام است
چو ماهی گر بود ماهی قصب پوش
گلی از صد بهارش مملکت بیش
بهشتی نقد بازار جمالش
ولی نام طمع بر یخ نوشته
به خرمنها گل و خروارها قند
سزاوار کنار نیکبختان
چنان کز رفتنش کبک دری را
که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
ترازو داری زلفش بدان بود
چو دیده نقش او از تاب رفته

چو صید افکنده شد کاهی نیرزید
کلاغی دید بر جای همائی
به دل گفت این چه اژدرها پرستیست
نه بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت
ولی چون غول مستی رهزنش بود
در آورد از سر مستی به دو دست
به صد جهد و بلا برداشت آواز
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید
برون آمد ز طرف هفت پرده
چه گویم چون شکر شکر کدامست
چو سروی گر بود در دامنش نوش
مهی خورشید با خوبیش درویش
بتی کامد پرستیدن حلالش
بهشتی شربتی از جان سرشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند
بهاری تازه چون گل بر درختان
خجل روئی ز رویش مشتری را
عقیق میم شکلش سنگ در مش
نسیمش در بها هم سنگ جان بود
ز خالش چشم بد در خواب رفته

ز کرسی داری آن مشک جو سنگ
لب و دندانی از عشق آفریده
رخ از باغ سبک روحی نسیمی
کشیده گرد مه مشکین کمندی
به نازی قلب ترکستان دریده
رخی چون تازه گل‌های دلاویز
سپید و نرم چون قاقم برو پشت
تتی چون شیر با شکر سرشته
زتری خواست اندامش چکیدن
گشاده طاق ابرو تا بناگوش
کرشمه کردنی بر دل عنان زن
ز خاطرها چو باده گر دمی برد
گل و شکر کدامین گل چه شکر
ملک چون جلوه دلخواه نو دید
چو دیوانه ز مه نو برآشفت
سحرگه چون به عادت گشت بیدار
عروسی دید زیبا جان درو بست
نبیذ تلخ گشته سازگارش
نهاده بر دهانش ساغر مل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده

تراز و گاه جو میزد گهی سنگ
لبش دندان و دندان لب ندیده
دهان از نقطه موهوم میمی
چراغی بسته بر دود سپندی
به بوسی دخل خوزستان خریده
گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
کشیده چون دم قاقم ده انگشت
تباشیرش به جای شیر هشته
ز بازی زلفش از دستش پریدن
کشیده طوق غبغب تا سر دوش
خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز دلها چون مفرح درد می برد
به او او ماند و بس الله اکبر
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
در آن مستی و آن آشفتگی خفت
فتادش چشم بر خرما بیخار
تتوری گرم حالی نان درو بست
شکسته بوسه شیرین خمارش
شکفته در کنارش خرمن گل
دو سیمین نار بر سبیش نهاده

شکر می‌گفت فی‌التأخیر آفات	بنفشه با شقایق در مناجات
شکیب شاه نیز از راه برخاست	چو ابر از پیش روی ماه برخاست
شراب چینیان مانی فریب است	خرد با روی خوبان ناشکیب است
طبرزد می‌ربود و قند میخست	به خوزستان در آمد خواجه سرمست
نه صبحی زان مبارکتر دمیده	نه خوشتر زان صبحی دیده دیده
چون گل زان رخ به خندیدن در آمد	سر اول به گل چیدن در آمد
صلای میوه‌های تازه در داد	پس آنکه عشق را آوازه در داد
گهی با نار و نرگس رفت بازیش	که از سیب و سمن بد نقل سازیش
تذرو باغ را بر سینه بنشست	گهی باز سپید از دست شه جست
کبوتر چیره شد بر سینه باز	گهی از بس نشاطانگیز پرواز
برو هم شیر نر شد عاقبت چیر	گوزن ماده می‌کوشید با شیر
به یاقوت از عقیقش مهر برداشت	شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت
برآورد از گل بی‌گرد او گرد	برون برد از دل پر درد او درد
چو آب زندگانی مهر بر سر	حصاری یافت سیمین قفل بر در
نه دست ظالمان بر وی رسیده	نه بانگ پای مظلومان شنیده
به پیکان لعل پیکانی همی سفت	خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
که در آب حیات افکند ماهی	مگر شه خضر بود و شب سیاهی
حساب عشق رست از تخت و از تاج	چو تخت پیل شه شد تخته عاج
دبیرانه یکی در شصت می‌زد	به ضرب دوستی بر دست می‌زد
رطب بی‌استخوان در شیر می‌شد	نگویم بر نشانه تیر می‌شد

شده چنبر میانی بر میانی
چکیده آب گل در سیمگون جام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
شبان روزی به ترک خواب گفتند
شبان روزی دگر خفتند مد هوش
به یکجا هر دو چون طاوس خفته
ز نوشین خواب چون سر برگرفتند
به آب اندام را تادیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه
همیلا و سمن ترک و همایون
ملک روزی به خلوتگاه بنشست
به رسم آرایشی در خوردشان کرد
همایون را به شاپور گزین داد
همیلا را نکیسا یار شد راست
ختن خاتون ز روی حکمت و پند
پس آنگه داد با تشریف و منشور
چو آمد دولت شاپور در کار
از آن پس کار خسرو خرمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی

رسیده زان میان جانی به جانی
شکر بگداخته در مغز بادام
به یکجا آب و آتش عهد بسته
شبستان گشته پرشنگرف و سیماب
به مرواریدها یاقوت سفتند
بنفشه در بر و نرگس در آغوش
که الحق خوش بود طاوس جفته
خدا را آفرین از سر گرفتند
نیایش خانه را ترتیب کردند
نشد رنگ عروسی تا به یک ماه
ز حنا دستها را کرده گلگون
نشانند آن لعبتان را نیز بر دست
ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد
طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
سمن ترک از برای باربد خواست
بزرگ امید را فرمود پیوند
همه ملک مهین بانو به شاپور
در آن دولت عمارت کرد بسیار
ز دولت بر مرادش همدمی بود
ازین به گر بهم باشد چه خواهی

جهان را خورد و باقی کرد بدرود	نبودی روز و شب بی‌باده و رود
غم کار جهان خوردن چه کارست	جهان خوردن گزین کاین خوشگوارست
قضای عیش چندین ساله می‌کرد	به خوش طبعی جهان می‌داد و می‌خورد
از آن گستاخ روئینها خجل گشت	پس از یک چند چون بیدار دل گشت
جوانی را ز دیده موی بر کند	چو مویش دیده‌بان بر عارض افکند
مگر کان موی خود موی سپید است	ز هستی تا عدم موئی امید است
پدید آمد نشان ناامیدی	چو در موی سیاه آمد سپیدی
که باشد یاسمن را دیده در خواب	بنفشه زلف را چندان دهد تاب
که برناید فروغ صبحگاهی	ز شب چندان توان دیدن سیاهی
که سبزی را سپیدی دارد آرم	هوای باغ چندان بود گرم
با باد سرد باشد باغ معذور	چو بر سبزه فشانند برف کافور
بگیرد آهویش چون پیر گردد	سگ تازی که آهو گیر گردد
دفی باشد کهن با مطربی پیر	کمان ترک چون دور افتد از تیر
شود تلخ ار بود سالی درنگش	چو گندم را سپیدی داد رنگش
خورد مقراضه مقراض ناکام	چو گازر شوی گردد جامه خام
همه مطبخ به خاکستر برآرد	بخار دیگ چون کف بر سر آرد
که داری آسیائی نیز در پیش	سیاه مطبخی راگو میندیش
شوی در آسیا کافور پیکر	اگر در مطبخت نامست عنبر
نماند گرد چون خود را فشانند	بر آنکس کاسیا گردی نشانند
به صد دریا نشاید غسل او کرد	کسی کافتد بر او زین آسیا گرد

وزان سودا تمنائی میسر
برون کرد از سر آن سودا بسالی
که یار از من گریزد چون شوم پیر
که در پیری تو خود بگریزی از یار
چو سیماب از بت سیمین گریزد
که در چشم سیاهان غم نیاید
نداند هیچ زنگی نام غم را
که فراش ره هندوستانست
سپاه صبحگاه از در در آمد
هنوز این پنبه ناری از گوش
ز پیری در جوانی یاس من یافت
جهان بدعهد بود اندیشه می کرد
گهی شبدیز را چون بخت می تاخت
گهی می گشت با شیرین هم آغوش
بشد هر چار ز هتگاه پرویز
خرابی در دل آبادش آمد
هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
چو در بدری رسد نقصان پذیرد
چو گردد پخته حالی بر بریزد

جوانی چیست سودائی است در سر
چو پیری بر ولایت گشت والی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر
جوابش داد پیر نغز گفتار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد
سیه موئی جوان را غم زداید
غم از زنگی بگرداند علم را
سیاهی توتیای چشم از آنست
مخسب ای سر که پیری در سر آمد
ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
اگرچه نیک عهدی پیشه می کرد
گهی بر تخت زرین نرد می باخت
گهی می کرد شهد باربد نوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز
ازان خواب گذشته یادش آمد
چو می دانست کز خاکی و آبی
مه نو تا به بدری نور گیرد
درخت میوه تا خامست خیزد

اندرز شیرین خسرو را در داد و دانش

به زهت بود روزی با دل افروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند
بسی کوشیده‌ای در کامرانی
جهان را کرده‌ای از نعمت آباد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی
زنی پیر از نفسهای جوانه
ندارد سودت آنکه بانگ و فریاد
بسا آیینه کاندل دست شاهان
چو دولت روی برگرداند از راه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی
چو دور از حاضران میرد چراغی
چو سیلی ریختن خواهد به انبوه
تگرگی کو زند گشنیز بر خاک
درختی کاول از پیوند کژ خاست
جهانسوزی بد است و جور سازی
از آن ترسم که گرد این مثل راست
کهن دولت چو باشد دیر پیوند
ز مثل خود جهان را طاق ببند
ز مغروری که در سر ناز گیرد
سخن در داد و دانش می‌شد آن روز
ز رامش سوی دانش کوش یک چند
بسی دیگر به کام دل برانی
خرابش چون توان کردن به بیداد
لگد در شیر گیرد تا بریزد
دعای بد کند خلوت‌نشینی
زند تیری سحرگه بر نشانه
که نفرین داده باشد ملک بر باد
سیه گشت از نفرین داد خواهان
همه کاری نه بر موقع کند شاه
خبر پیشین برد باد خزانی
کشندش پیش از آن در دیده داغی
بگرد کوه ابر از سر کوه
رسد خود بوی گشنیزش بر افلاک
نشاید جز به آتش کردتش راست
ترا به گر رعیت را نوازی
که آن شه گفت کو را کس نمی‌خواست
رعیت را نباشد هیچ در بند
جهان خود را به استحقاق ببند
مراعات از رعیت باز گیرد

کند دست دراز از خلق کوتاه	نو اقبالی بر آرد دست ناگاه
باجماع خلایق شاه گردد	خلایق را چو نیکو خواه گردد
سپیدی و سیاهی هر دو داری	خردمندی و شاهی هر دو داری
در این منزل ز رفتن با خیر باش	نجات آخرت را چاره‌گر باش
قیامت را کجا ترتیب سازد	کسی کو سیم و زر ترکیب سازد
ز مال و ملک و شاهی هیچ بردند؟	ببین دور از تو شاهانی که مردند
بیخشی، شحنه راه تو باشد	بمانی، مال بد خواه تو باشد
که با هر یک چه بازی کرد خورشید	فرو خوان قصه دارا و جمشید
که دانی پرده‌ی پوشیده را راز	در این نه پرده آهنگ آنچنان ساز

سوال و جواب خسرو و بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند به امید بزرگش پیش بنشانند
که‌ای تو بزرگ امید مردان مرا از خود بزرگ امید گردان

اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است که این دانش بر دانا عزیز است
جواش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم
ز واپس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

چگونگی فلک

دگرباره به پرسیدش جهاندار	که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کاین فلک چیست	درونش جانور بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز	که نکته تا بدین دوری مینداز
حسابی را کزین گنبد برونست	جز ایزد کس نمی داند که چونست
هر آنچه آمد شد این کوی دارد	در او روی آوریدن روی دارد
وز آنصورت که با چشم آشنا نیست	به گستاخی سخن راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند	سخنهای فلک سر بسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد	چو طرفه گو سخن سر بسته دارد

اجرام کواکب

دگر ره گفت کاجرام کواکب ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کاین ما هم شنیدیم درستی را بدان قایم ندیدیم
چو وا جستیم از آن صورت که حالست رصد بنمود کاین معنی محالست

مبداء و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز
که ره دورست ازین منزل که مائیم
چو زین ره بستگان یابی رهائی

کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
نگردد کشف هم با پرده میساز
ندیده راه منزل چون نمائیم
بدانی خود که چونی وز کجائی

گذشتن از جهان

دگر ره گفت کای دریای دربار	چو در صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم زیارانی که خفتند	که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی	نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی	که نقد این جهانست آن جهانی
نگنجد آن ترنم اندرین ساز	مخالف باشد از برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد	و گر آتش در آب آری بمیرد

در بقای جان

سوالی زیرکانه کرد سختش	دگر باره شه بیدار بختش
چرا با ما کند در خواب نورد	که گر جان را جهان چون کالبد خورد
بگو تا جان چندین کس کجا شد	و گر جان ماند و از قالب جدا شد
ولی جان بی جسد دیدن محالست	جوابش داد کاین محکم سوالست
نه بی پرگار جنبش دید شاید	نه از جان بی جسد پرسید شاید
فلک را جنبش پرگار گردد	چو از پرگار تن بیکار گردد

در چگونگی دیدار کالبد در خواب

دگر ره گفت اگر جان هست حاصل	نه نقش کالبدها هست باطل؟
چو می بینم بخواب این نقشها چیست	نگهدارنده این نقشها کیست؟
جوابش داد کز چندین شهادت	خیال مردم را با تست عادت
چو گردد خواب را فکرت خریدار	در آن عادت شود جانها پدیدار

در یاد کردن دوره زندگی پس از مرگ

بیاد آرم حدیث این جهانی	دگر ره گفت بعد از زندگانی
که ای روشن چراغ عالم افروز	جوابش داد پیر دانش آموز
ولایت داشتی بر بام افلاک	تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها	ز تو گر باز پرسند آن نشانها
از آن ترسم کز این هم ناوری یاد	چو روزی بگذری زین محنت آباد
تواند کردن امشب را فراموش	کسی کو یاد نارد قصه دوش

چگونگی زمین و هوا

دگر ره گفت کز دور فلک خیز	زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به کز پند پرسی	زمینی و هوایی چند پرسی
هوا بادبست کز بادی بلرزد	زمین خاکبست کو خاکی نبرزد
جهان را اولین بطنی زمی بود	زمین را آخرین بطن آدمی بود

در پاس تندرستی از راه اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند	طبیبانه در آموزم یکی پند
جوایش داد کای باریک بینش	جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفته است	خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا شام و بخور خوردی که خواهی	کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است	نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرک خواندهام کاندردیاری	رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان می‌گزاید	یکی پر خورد کاین جان می‌فزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند	ز محرومی و سیری هر دو مردند

چگونگی رفتن جان از جسم

دگر ره باز پرسیدش که جانها	چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده	نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار	مسلسل گشته با هم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یک چند	که از تن چون رود جان خردمند

تمثیل موبد اول

یکی گفتا بدان ماند که در خواب در اندازد کسی خود را به غرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده هرآسی باشد اندر خواب دیده

تمثیل موبد دوم

که بر گردون کشد گیتی خداوند	دوم موبد به قصری کرد مانند
ز بیم جان زند در کنگره چنگ	از او شخصی فرو افتد گران سنگ
وز افتادن مضرت بیش گردد	ز ماندن دست و بازو ریش گردد
کند سر پنجه را در کنگره چست	شکنجه گرچه پنجه‌اش را کند سست
هم او هم کنگره پرتاب گردد	هم آخر کار کو بی‌تاب گردد

تمثیل موبد سوم

که با گرگی گله راند شبانی	سوم موبد چنان زد داستانی
در آیزد شبان با او به پیکار	ر باید گوسفندی گرگ خونخوار
ز دیگر سو شبان تا وار هاند	کشد گرگ از یکی سو تا تواند
شبان را کرد باید خرقة بازی	چو گرگ افزون بود در چاره سازی

تمثیل موبد چهارم

به شخصی ماند اندر حجله ناز	چهارم مرد موبد گفت کاین راز
بدو در یافته دیوانگی راه	عروسی در کنارش خوب چون ماه
نه از دیوانگی با وی توان ساخت	نه بتوان خاطر از خوبیش پرداخت
گریزد مرد از او چون آهو از شیر	هم آخر چون شود دیوانگی چیر
ورق نادیده حرفی چند خواندند	در این اندیشه لختی قصه راندند
کزین بازیچه دور افتاد شهمات	چو می‌مردند می‌گفتند هیهات
نمرده راز مرده کس نداند	ز مرده هر کسی افسانه راند
به نامحرم نگویند آنچه بینند	مگر پیغمبران کایشان امینند

در نبوت پیغمبر اکرم

ملک پرسیدش از تاج رسالت به نسبت دین او با دین ما چیست؟ برونست از سپیدی و سیاهی برون از گنبد است آواز آن مرد که نقشند این دو او شاگرد نقاش نیم زان پرده چون گویم از این راز که دین حق است و با حق نیست بازی چو اندام کباب از آتش تیز صلای احمدی روزی نبودش در گنج سخن بر شاه بگشاد ندیده چون توئی چشم زمانه نصیبی ده مرا نیز ار توانی فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند	سخن چون شد به معصومان حوالت که شخصی در عرب دعوی کند کیست؟ جوابش داد کان حرف الهی به گنبد در کنند این قوم نورد نه ز انجم گوید ونز چرخ اعلاش کند بالای این نه پرده پرواز مکن بازی شها با دین تازی بجوشید از نهیب اندام پرویز ولی چون بخت پیروزی نبودش چو شیرین دیدکان دیرینه استاد ثنا گفتش که‌ای پیر یگانه چو بر خسرو گشادی گنج کانی کلیدی کن نه زنجیری در این بند
--	---

گفتن چهل قصه از کلیله و دمنه با چهل نکته

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت چهل قصه به چل نکته فرو گفت
گاو شنزبه و شیر

* * *

نخستین گفت کز خود بر حذر باش چو گاو شنزبه زان شیر جماش
نجاری بوزینه

* * *

هوا بشکن کزو یاری نیاید که از بوزینه نجاری نیاید
روباه و طبل

* * *

بتلبیس آن توانی خورد ازین راه کزان طبل دریده خورد روباه
زاهد ممسک خرقه به دزد باخته

* * *

مکن تا در غمت ناید چو زاهد ممسکی در خرقه بازی
درازی
زاغ و مار

* * *

مخور در خانه کس هیچ زنهار که با تو آن کند کان زاغ با مار
مرغ ماهی خوار و
خرچنگ

* * *

همان پاداش بینی وقت که ماهی خوار دید از چنگ
نیرنگ
خرگوش و شیر

* * *

ربا خواری مکن این پند بنیوش که با شیر رباخور کرد خرگوش
سه ماهی و رستن یکی از شست

* * *

به خود کشتن توان زین خاکدان رست چنانک آن پیر ماهی زافت
شست

سازش شغال و گرگ و زاغ بر کشتن شتر

* * *

شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند که از شخصی شتر سرباز کردند
طیطوی با موج دریا

* * *

به چاره کین توان جستن ز اعدا چنان کان طیطوی از موج
دریا بط و سنگ پشت

* * *

بسا سر کز زبان زیرزمین رفت کشف را با بطن فصلی چنین رفت
مرغ و کپی و کرم شبتاب

* * *

ز ناهلان همان بینی در این بند که دید آن ساده مرغ از کپی چند
بازرگان دانا و بازرگان نادان

* * *

به حیلت مال مردم خورد نتوان

چو بازرگان دانا مال نادان غوک و مار و راسو

* * *

چو بر دانا گشادی حیل را در چو غوک مارکش در سر کنی سر
موش آهن خوار و باز کودک بر

* * *

حیل بگذار و مشنو از حیل ساز که موش آهن خورد کودک برد باز
زن و نقاش چادر سوز

* * *

چو نقش حیل بر چادر نشانی بدان نقاش چادر سوز مانی
طیبب نادان که دارو را با زهر آمیخت

* * *

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد
کبوتر مطوقه و رهانیدن کبوتران از دام

* * *

به دانائی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آن
دام
هم عهدی زاغ و موش و آهو و سنگ
پشت

* * *

مکن شوخی وفاداری در ز موش دام در زاغ دهن
آموز
موش و زاهد و یافتن زر

* * *

مبریک جوز کشت کس به بی داد که موش از زاهد ارجو برد زر داد
گرگی که از خوردن زه کمان جان داد

* * *

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر
زاغ و بوم

* * *

رها کن کاین حمال محروم نسازد با خرد چون زاغ با بوم
راندن خرگوش پیلان را از چشمه
آب

* * *

مبین از خرد بینی خصم را خرد ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد
گربه روزه دار با دارج و خرگوش

* * *

ز حرص و زرق باید روی برتافت ز روزه گربه روزی بین که چون یافت
ربودن دزد گوسفند زاهد را بنام سگ

* * *

کسی کاین گربه باشد نقش بندش نهد داغ سگی بر گوسپندش
شوهر و زن و دزد

* * *

ز فتنه در وفا کن روی در روی چنان کز بیم دزد آن زن در آن شوی

دیو و دزد و زاهد

* * *

رهی چون باشد از خصمانت نآورد چنان کز دیو و دزد آن پارسا مرد
زن و نجار و پدرزن

* * *

چه باید چشم دل را تخته بردوخت چو نجاری که لوح از زن در آموخت
برگزیدن دختر موش نژاد موش را

* * *

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کان موش نسل آدمی خوار
بوزینه و سنگ پشت

* * *

به وا گشتن توانی زین طرف رست که کپی هم بدین فن زان کشف رست
فریفتن روباه خر را و به شیر سپردن

* * *

چو خر غافل نباید شد درین راه کزین غفلت دل خر خورد روباه
زاهد نسیه اندیش و کوزه شهد و روغن

* * *

حساب نسیه‌های کژ میندیش چو زان حلوای نقد آن مرد درویش
کشتن زاهد راسوی امین را

* * *

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت که راسوی امین را بیگنه کشت
کشتن کبوتر نر کبوتر ماده را

* * *

مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت چنان کان نر کبوتر ماده را کشت
بریدن موش دام گربه را

* * *

به هشیاری رهان خود را از این غار چو موش آن گربه را از دام تیمار
قبره با شاه و شاهزاده

* * *

برون پر تا نفرسائی درین بند چو مرغ قبره زین قبه چند
شغال زاهد و سعایت جانوران پیش شیر

* * *

به صدق ایمن توانی شد ز شمشیر چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر
سیاح و زرگر و مار

* * *

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار به نیکی برد جان سیاح از آن مار
چهار بچه بازرگان و برزگر و شاهزاده و توانگر

* * *

به قدر مرد شد روزی نهاده ز بازرگان بچه تا شاهزاده
رفتن شیر به شکار و شکار شدن بچه‌های او

به خونخواری مکن چنگال را تیز کز این بی‌بچه گشت آن شیر خونریز

* * *

چو بر گفت این سخن پیر سخن‌سنج دل خسرو حصارى شد بر این گنج
پشیمان شد ز بدعت‌های بیداد سرای عدل را نو کرد بنیاد

حکمت و اندرز سرائی حکیم نظامی

دلا از روشنی شمعی برافروز
بیارا خاطر ار آتش پرستی
من خاکی کزین محراب هیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد
منم دانسته در پرگار عالم
همه زیچ فلک جدول به جدول
که پرسید از من اسرار فلک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود
بدان خط چون دگر خط بست پرگار
سه خط چون کرد بر مرکز محیطی
خط است آنکه بسیط آنگاه اجسام
توان دانست عالم را به غایت
چو بر عقل این نمونه گشت ظاهر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد
خدابین شو که پیش اهل بینش
بدان خود را که از راه معانی
بدین نزدیکی آینه در پیش
تو آن نوری که چرخ طشت شمعت
نظامی بیش از این راز نهانی

ز شمع آتش پرستیدن بیاموز
از آتش خانه خطر نشستی
چنو صد را به حکمت گوش پیچم
چگویم چون کسم دامن نگیرد
به تصریف و به نحو اسرار عالم
به اصطراب حکمت کرده ام حل
که معلومش نکردم یک به یک را
کنم گر گوش داری بر تو روشن
نخستین جنبشی کامد الف بود
بسیطی زان دوی آمد پدیدار
به جسم آماده شد شکل بسیطی
که ابعاد تلتش کرده اندام
بدین ترتیب از اول تا نهایت
به یک تک میبود ز اول به آخر
وجودش اول و آخر ندارد
تنگ باشد حجاب آفرینش
خدا را دانی ار خود را بدانی
فلک چه بود بدان دوری میندیش
نمودار دو عالم در تو جمعست
مگو تا از حکایت و انمانی

صفت شیرویه و انجام کار خسرو

چو خسرو تخته حکمت در آموخت
ز مریم بود یک فرزند خامش
شنیدم من که آن فرزند قتال
چو شیرین را عروسی بود می‌گفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش
سرای شاه ازو پر دود می‌بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند
از این نافرخی اختر می‌هراسم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش
نگوید آنچه کس را دلکش آید
نه با فرش همی بینم نه با سنگ
چو دود از آتش من گشت خیزان
سرم تاج از سرافرازان ریودست
نه بر شیرین نه بر من مهربانست
به چشمی ببند این دیو آن پری را
ز من بگذر که من خود گرزه مارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
بسا زاده که کشت آن را کزو زاد
بسا بیگانه کز صاحب وفائی

به آزادی جهان را تخته بر دوخت
چو شیران ابخر و شیرویه نامش
در آن طفلی که بودش قرب نه سال
که شیرین کاشگی بودی مرا جفت
ز دانش یا ز دولت یا ز دینش
بدو پیوسته ناخشنود می‌بود
دلم بگرفت از این وارونه فرزند
فساد طالعش را می‌شناسم
چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
که خاکستر بود فرزند آتش
همه آن گوید او کو را خوش آید
ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ
ز من زاده ولی از من گریزان
خلف بس ناخلف دارم چه سوداست
نه با همشیرگان شیرین زبانست
که خر در پیشه‌ها پالانگری را
بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر گل میوه آرد هر نیی قند
بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
ز خویشان بیش دارد آشنائی

دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه	بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
نه آخر پاره‌ای از گوهر تست	گرفتم کاین پسر درد سر تست
دل از پیوند بی‌پیوند کردن	نشاید خصمی فرزند کردن
کا تاج سر کند فرزند خود را	کسی بر نارین نارد لگد را
که دارد بچه خود را نگوئسار	درخت تود از آن آمد لگدخوار
بود تره به تخم خویش مانند	تو نیکی بد نباشد نیز فرزند
ازو هم زر بود کار ایش افتد	قبای زر چو در پیرایش افتد
زمانه خود کند رامش تو خوش باش	اگر توسن شد این فرزند جماش
به پیری توسنی گردد فراموش	جوانی دارد زینسان پر از جوش

* * *

که آتش خانه باشد جای خسرو	چنان افتد از آن پس رای خسرو
کند چون موبدان آتش پرستی	نسازد با همالان هم نشستی
چو شیر مست شد شیرویه بر تخت	چو خسرو را به آتش خانه شد رخت
ز دورا دور شه را پاس می‌داشت	به نوشانوش می در کاس می‌داشت
به کنجی از جهان خرسند کردش	بدان نگذاشت آخر بند کردش
که جز شیرین کسی نگذاشت با و	در آن تلخی چنان برداشت با او
که با صد بند گفتا هستم آزاد	دل خسرو به شیرین آن چنان شاد
که روزی هست هر کس را چنین پیش	نشاندی ماه را گفתי میندیش
گیاه آسوده باشد سرو رنجور	ز بادی کو کلاه از سر کند دور
شکارافکن بدو خوشتر زند تیر	هر آنچ او فحل‌تر باشد ز نخجیر
ز افتادن بلندان را بود بیم	چو کوه از زلزله گردد به دونیم

هر آن پخته که دندانش بزرگست
به هر جا کاتشی گردد زر اندود
تو در دستی اگر دولت شد از دست
شکر لب نیز از او فارغ نبودی
که در دولت چنین بسیار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند
گشاده روی باید بود یک چند
نشاید کرد بر آزار خود زور
نه هر کش صحت او را تب نگیرد
بسا قفلا که بندش ناپدید است
به دانائی ز دل پرداز غم را
اگر جای تو را بگرفت بدخواه
ولی چون چاه نخشب آب گیرد
در این کشور که هست از تیره رانی
بباید ساخت با هر ناپسندی
ستیز روزگار از شرم دور است
دو کس را روزگار آزرده داد است
نماند کس درین دیر سپنجی
اگر بودی جهان را پایداری
فلک گر مملکت پاینده دادی

به دنبالش بسی دندان گرگست
بسوی نیکوان خوشتر رود دود
چو تو هستی همه دولت مرا هست
دلش دادی و خدمت می نمودی
گهی شادی گهی تیمار باشد
بمیرد هر که در ماتم نشیند
که پای و سر نباید هر دو در بند
که بس بیمار وا گشت از لب گور
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
چو وابینی نه قفل است آن کلید است
که غم غم را کشد چون ریگ نم را
مقع نیز داند ساختن ماه
جهان از آهنی کی تاب گیرد
شبه کافور و اعمی روشنائی
که ارزد ریش گاوی ریشخندی
ازو دوری طلب کازرم دور است
یکی کو مرد و دیگر کو نژاد است
تو نیز ار هم نمائی تا نرنجی
بهر کس چون رسیدی شهریاری
ز کیخسرو به خسرو کی فتادی

چو گل زان بیشتر گرید که خندد
چنان پندار کافتد بارت از دوش
پس آن به کو نماند تا تو مانی
ز درد گوشمالش ناگزیر است
که بی عیسی نیابی در خران خیر
هم از پشت تو انگیزد ترا مار

عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
شکم‌واری طلب نه پشت‌واری
که بر پشت و شکم چیزی نیستند
بدانچت هست از او خرسند میباش
نه به ز آسودگی نزهت سنا نیست
که هست آزاد طبعی کشوری خوش
بلائی محکم آمد سرپرستی
به خرسندی مسلم گشت از اغیار
به پرواز قناعت رست از انبوه
ترا آن به کزو در دست هیچ است
به دست دیگران میگیر ماری
که تو گنجی بود گنجینه در بند
سعادت نامه یوسف بنه پیش
علم دان هر که بالای تو باشد

کسی کو دل بر این گلزار بندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی
چو بریط هر که او شادی‌پذیر است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر
چه مارست اینکه چون ضحاک
خونخوار

به شهوت ریزه‌ای کز پشت راندی
درین پسته منه بر پشت باری
بعنین و سترون بین که رستند
گرت عقلی است بی پیوند میباش
نه ایمن‌تر ز خرسندی جهان‌نیست
چو نانی هست و آبی پای درکش
به خرسندی برآور سر که رستی
همان زاهد که شد در دامن غار
همان کههد که ناپیداست در کوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری
چو در بندی بدان میباش خرسند
و گر در چاه یابی پایه خویش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد

توئی تو کز دو عالم صدر داری	تو پنداری که تو کم قدر داری
بدین همت توان گوی از جهان برد	دل عالم توئی در خود مبین خرد
جهان خاص از پی تو آفرید است	چنان دان کایزد از خلقت گزید است
ز بند تاج و تخت آزاد گردی	بدین اندیشه چون دلشاد گردی
زمین را تخت کن خورشید را تاج	و گر باشی به تخت و تاج محتاج
بدین افسانه خوش خوش روز می برد	بدین تسکین ز خسرو سوز می برد
سخن می گفت و شه را دل همی داد	شب آمد همچنان آن سرو آزاد

کشتن شیرویه خسرو را

شبی تاریک نور از ماه برده
زمانه با هزاران دست بی‌زور
شهنشه پای را با بند زرین
بت زنجر موی از سیمگون دست
ز شفقت ساقهای بند سایش
حکایت‌های مهرانگیز می‌گفت
به هر لفظی دهن پر نوش می‌داشت
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
دو یار نازنین در خواب رفته
جهان می‌گفت کامد فتنه سرمست
فرود آمد ز روزن دیو چهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست
به بالین شه آمد تیغ در مشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده
ز خونس خوابگه طوفان گرفته
به دل گفتا که شیرین را ز خوشخواب
دگر ره گفت با خطر نهفته

فلک را غول وار از راه برده
فلک با صد هزاران دیده شیکور
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
به زنجیر زرش بر مهره می‌بست
همی مالید و می‌بوسید پایش
که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بر آواز شهنشه گوش می‌داشت
به شیریت در سرایت کرد خوابش
فلک بیدار و از چشم آب رفته
سیاهی بر لبش مسمار می‌بست
نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو نفاط از بروت آتش‌فشانی
سریر شاه را بالا همی جست
جگرگاهش درید و شمع را کشت
که خون برجست ازو چون آتش از میغ
برون زد سر ز روزن چون عقابی
گشاده چشم و خود را کشته دیده
دلش از تشنگی از جان گرفته
کنم بیدار و خواهم شربتی آب
که هست این مهربان شبها نخفته

چو ببند بر من این بیداد و خواری
همان به کین سخن ناگفته باشد
نخسبد دیگر از فریاد و زاری
شوم من مرده و او خفته باشد
که شیرین را نکرد از خواب بیدار
به تلخی جان چنان داد آن وفادار

* * *

شکفته گلبنی بینی چو خورشید
برآید ناگه ابری تند و سرمست
به سرسبزی جهان را داده امید
بخون ریز ریاحین تیغ در دست
کزان گلین نماند شاخ و برگ
بدان سختی فرو بارد تگرگی
به باغ اندر نه گل ببند نه گلزار
چو گردد باغبان خفته بیدار
چو گل ریزد گلایی چون نریزد
چه گوئی کز غم گل خون نریزد

* * *

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
دگر شبها که بختش یار گشتی
در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب
فلک بنگر چه سردی کرد این بار
به بانگ نای و نی بیدار گشتی
پریشان شد چو مرغ تاب دیده
که خون گرم شاهش کرد بیدار
پروند از خوابگاه شاه برداشت
یکی دریای خون دیده آه برداشت
ز شب میجست نور آفتابی
دریغا چشمش آمد در خرابی
سریری دید سر بی تاج کرده
چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه در گشاده گنج برده
سپه رفته سپهسالار مرده
به گریه ساعتی شب را سپه کرد
بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت
بر آن اندام خون آلود می ریخت
فرو شستش به گلاب و به کافور
چنان بز می که شاهان را طرازند
چنان بز می که شاهان را طرازند

چو شه را کرده بود آرایشی چست
همان آرایش خود نیز نو کرد
به کافور و گلاب اندام او شست
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

* * *

دل شیرویه شیرین را ببايست
نهانی کس فرستادش که خوش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته
خداوندی دهم بر هر گروهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
چو شیرین این سخنها را نیوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش
پس آنگه هر چه بود اسباب خسرو
به محتاجان و محرومان ندا کرد

ولیکن با کسی گفتن نشایست
یکی هفته درین غم بارکش باش
شود در باغ من چون گل شکفته
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
کلید گنجها او را سپارم
چو سرکه تند شد چون می بجوشید
نهاد آن کشتنی دل بر فریبش
ز منسوخ کهن تا کسوت نو
ز بهر جان شاهنشاه فدا کرد

جان دادن شیرین در دخمه خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد
سیاهی از حبش کافور می برد
ز قلعه زنگی در ماه می دید
بفرمودش به رسم شهریاری
گرفته مهد را در تخته زر
به آئین ملوک پارسی عهد
نهاد آن مهد را بر دوش شاهان
جهانداران شده یکسر پیاده
قلم ز انگشت رفته باربد را
بزرگ امید خرد امید گشته
به آواز ضعیف افغان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو
کجا کان خسرو دنییش خوانند
چو در راه رحیل آمد روارو
گشاده سر کنیزان و غلامان
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست
پرنده زرد چون خورشید بر سر
پس مهد ملک سرمست میشد
گشاده پای در میدان عهدش

هلاک جان شیرین بر سر آورد
شد اندر نیمه ره کافوردان خرد
چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
کیانی مهدی از عود قماری
بر آمده به مروارید و گوهر
بخوابانید خسرو را در آن مهد
به مشهد برد وقت صبح گاهان
بگرداگرد آن مهد ایستاده
بریده چون قلم انگشت خود را
بلر زانی چو برگ بید گشته
که ما را مرگ شاه از جان برآورد
سپهسالار و شمشیر و علم کو
گهی پرویز و گه کسریش خوانند
چه جمشید و چه کسری و چه خسرو
چو سروی در میان شیرین خرامان
فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
عروسانه نگار افکنده بر دست
حریری سرخ چون ناهید در بر
کسی کان فتنه دید از دست میشد
گرفته رقص در پایان مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین
همان شیرویه را نیز این گمان بود
همه ره پای کویان میشد آن ماه
پس او در غلامان و کنیزان
چو مهد شاه در گنبد نهادند
میان دربست شیرین پیش موبد
در گنبد به روی خلق در بست
جگرگاه ملک را مهر برداشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش
به خون گرم شست آن خوابگاه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش
به نیروی بلند آواز برداشت
که جان با جان و تن و با تن به پیوست
به بزم خسرو آن شمع جهانتاب
به آمرزش رساد آن آشنائی
کالهی تازه دار این خاکدان را
زهی شیرین و شیرین مردن او
چنین واجب کند در عشق مردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است

ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
که شیرین را بر او دل مهربان بود
بدینسان تا به گنبد خانه شاه
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
بزرگان روی در روی ایستادند
به فراشی درون آمد به گنبد
سوی مهد ملک شد دشنه در دست
بیوسید آن دهن کاو بر جگر داشت
همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
جراحت تازه کرد اندام شه را
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
چنان کان قوم از آوازش خیر داشت
تن از دوری و جان از داوری رست
مبارک باد شیرین را شکر خواب
که چون اینجا رسد گوید دعائی
بیامرز این دو یار مهربان را
زهی جان دادن و جان بردن او
به جاتان جان چنین باید سپردن
زن آن مرد است کو بی‌درد باشد
بسا دیبا که شیرش در نورد است

شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد	غباری بر دمید از راه بیداد
فرو بارید سیلی کوه تا کوه	بر آمد ابری از دریای اندوه
هوا را کرد با خاک زمین راست	ز روی دشت بادی تند برخاست
بر آوردند حالی یکسر آواز	بزرگان چون شدند آگه ازین راز
عروسان را به دامادان چنین ده	که احسنت ای زمان وای زمین زه
نشاید کرد ازین بهتر عروسی	چو باشد مطرب زنگی و روسی
در گنبد بر ایشان سخت کردند	دو صاحب تاج را هم تخت کردند
نوشتند این مثل بر لوح آن خاک	وز آنجا باز پس گشتند غمناک
کسی از بهر کس خود را نکشت است	که جز شیرین که در خاک درشتست

* * *

وفا داری نخواهد کرد با کس	منه دل بر جهان کین سرد ناکس
که یک یک باز نستاند سرانجام	چه بخشد مرد را این سقله ایام
به یک نوبت ستاند عاقبت باز	به صد نوبت دهد جانی به آغاز
چو افتادی شکستی هیچ هیچی	چو بر پائی طلسمی پیچ پیچی
نشان ده گردنی کو بی کمندیست	درین چنبر که محکم شهر بندیست
نه بتوان بند چنبر باز کردن	نه با چنبر توان پرواز کردن
چو نگشادست کس ما چون گشائیم	درین چنبر گشایش چون نمائیم
ز جور خاک بنشینیم بر خاک	همان به کاندین خاک خطرناک
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار	بگرییم از برای خویش یکبار

* * *

به گریه داشتی چشم جهانسوز	شنیدستم که افلاطون شب و روز
بگفتا چشم کس بیهوده نگریست	بپرسیدند ازو کاین گریه از چیست

بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
همی گریم بدان روز جدائی

از آن گریم که جسم و جان دمساز
جدا خواهند گشت از آشنائی

* * *

به بی‌برگی مشو بی‌برگ و سازست
رها کن شهر بند خاک بر خاک
توان رفت ارز خود بیرون توان رفت
که چون شاید شدن بر بام این کاخ
علم برکش بر این کاخ کیانی
ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس
بر پیران وبال است آن سخن نیست
نفس یک یک چو سوهان بند سایست
که از خود برگرفت این آهنین بند
بر آن کارند کز کارت بر آرند
برو میلرز و بر خود نیز میترس
بمان در پای گاوآن خرمنی چند
بنه بر پشت گاو افکن زمین‌وار
درین خر پشته هم بر پشت گاوی
فریب شوره‌ای کردش نمک سود
که تلخک را ز ترشک باز نشناخت
کمر در بسته گردش از دهائست
که دم با از دهائی بایدش کرد

رهی خواهی شدن کان ره درازست
بپای جان توانی شد بر افلاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت
پرس از عقل دوراندیش گستاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست
بدین زرین حصار آن شد برومند
چو این خصمان که از یارت برارند
ازین خرمن مخور یک دانه گاورس
چو عیسی خر برون برزین تنی چند
ازین نه گاو پشت آدمیخوار
اگر ز هره شوی چون بازکای
بسا تشنه که بر پندار بهبود
بسا حاجی که خود را از اشتر انداخت
حصار چرخ چون زندان سرانست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد

حریفی کردنت با اژدها چند
نه آخر ز اژدها یابی رهائی
به دشمن تر کسی باید سپردن
شود عیسی به حرمت خر به سیلی
که بد را در عوض تیز است بازار
درختان را و مرغان را حیات است
به درویشی کشد نخجیر بانی
عنان درکش که مرکب لنگ پایست
گره بگشای ازین پای کهن لنگ
که غل بر گردنست و بند بر پای
بباید شد بهست و نیست خشنود
همه هستند همراه تو تا گور
نیاید هیچ کس در خاک با تو
ز تو هر یک به راهی باز گردند
توئی با خویشان هر جا که هستی
عنان بستان علم بر آسمان زن
مخالف دید خواهی بارگاهی
ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
که کشتند از تو به صد بار صد را
به بادش ده که جز خاکی ندارد

چو بهمن زین شبستان رخت بر بند
گرت خود نیست سودی زین جدائی
چه داری دوست آنکش وقت مردن
به حرمت شو کزین دیر مسیلی
سلامت بایدت کس را میزار
از آن جنبش که در نشونبات است
درخت افکن بود کم زندگانی
علم بفکن که عالم تنگ نایست
نفس بردار ازین نای گلو تنگ
به ملکی در چه باید ساختن جای
ازین هستی که یابد نیستی زود
ز مال و ملک و فرزند و زن و زور
روند این همرهان غمناک با تو
رفیقانت همه بدساز گردند
به مرگ و زندگی در خواب و مستی
ازین مثنی خیال کاروان زن
خلاف آن شد که در هر کارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد
بده گر عاقلی پرواز خود را
زمین کز خون ما باکی ندارد

دلا منشین که یاران برنشستند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن
درین دریا سر از غم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ
پی غولان درین پیغوله بگذار
جوانمردان که در دل جنگ بستند
ز جان کندن کسی جان برد خواهد
نمانی گر بماند خو بگیری
بسا پیکر که گفתי آهنین است
گر اندام زمین را باز جوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک
جگرها بین که در خوناب خاک است
که دیدی کامد اینجا کوس پیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست
جهان بین تا چه آسان می‌کند مست
نظامی بس کن این گفتار خاموش
شکایت‌های عالم چند گوئی
چه پیش آرد زمان کان در نگردد
درختی را که بینی تازه بیخش

بنه بر بند کایشان رخت بستند
بباید رخت بر دریا فشاندن
فرو خور غوطه و دم بر میاور
اگر بر آسمان باشد ز می‌راست
نماند کس درین پیغوله تنگ
فرشته شو قدم زین فرش بردار
به جان و دل ز جان آهنگ رستند
که پیش از دادن جان مرد خواهد
بمیران خویشتن را تا نمیری
به صد زاری کنون زیر زمین است
همه خاک زمین بودند گوئی
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
ندانم کاین چه دریای هلاک است
که برنامد ز پی بانگ رحیلش
سرانجام وجود الا عدم نیست
فلک بین تا چه خرم می‌زند دست
چه گوئی با جهانی پنبه در گوش
بپوش این گریه را در خند مروئی
چه افرازد زمین کان برنگردد
کند روزی ز خشکی چار میخش

به بادش بر دهد ناگاه روزی	بهاری را کند گیتی فروزی
بجز داد و ستد کاری ندارد	دهد بستاند و عاری ندارد
همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ	جنایتهای این نه شیشه تنگ
شکسته گردد این سبز آبگینه	مگر در پای دور گرم کینه
دهد این چرخ پیچایبچ پیچت	بده دنیی مکن کز بهر هیچت
نشاید رست ازین هفت آهنین بند	ز خود بگنر که با این چار پیوند
درو ما را دو دست و پای در گل	گل و سنگ است این ویرانه منزل
نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ	درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ

نتیجه افسانه خسرو و شیرین

چه پنداری مگر افسانه خوانی
گلایی تلخ بر شیرین فشاندن
چو گل بر باد شد روز جوانی
گمان افتاد خود کافاق من بود
فرستاده به من دارای در بند
قباش از پیرهن تنگ آستین‌تر
مرا در همسری بالمش نهاده
به ترکی داده رختم را به تارج
خدایا ترک زادم را تو دانی

تو کز عبرت بدین افسانه مانی
درین افسانه شرطست اشک راندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی
سبک رو چون بت قبحاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند
پرندهش درع و از درع آهنین‌تر
سران را گوش بر مالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

مقام خویشتن در قاب قوسین	ببین ای هفت ساله قره‌العین
نه بر تو نام من خدا باد	منت پروردم و روزی خدا داد
که خندیدیم ماهم روزکی چند	درین دور هلالی شاد می‌خند
بر افروزند انجم را جمالت	چو بدر انجمن گردد هلاکت
علم برکش به علمی کان خدائیس	قلم درکش به حرفی کان هوائیس
زهی فرزانه فرزند نظامی	به ناموسی که گوید عقل نامی

در خواب دیدن خسرو پیغمبر اکرم را

چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب
خرامان گشته بر تازی سمندی
به چربی گفت با او کای جوانمرد
جوابش داد تا بی سر نگر دم
سوار تند از آنجا شد روانه
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد
سه ماه از ترسناکی بود بیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز
بیا تا در جواهر خانه و گنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرا
خریطة بر خریطة بسته زنجیر
چهل خانه که او را گنج دان بود
به هر گنجینه‌ای یک یک رسیدند
دیگرها را بنسخت راز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب

کز آن آمد خلل در کار پرویز
جمال مصطفی را دید در خواب
مسلسل کرده گیسو چون کمندی
ره اسلام گیر از کفر برگرد
ازین آیین که دارم برنگردم
به تندی زد بر او یک تازیانه
چو آتش دودی از مغزش بر آمد
نخفتی هیچ شب ز اندوه و تیمار
به خلوت گفت شیرین را که برخیز
ببینیم آنچه از خاطر برد رنج
بسنجیم آنچه باشد از خزینه
روان را زین روش پیرایه بخشیم
ندیدند از جواهر بر زمین جای
ز خسرو تا به کیخسرو همی گیر
یکی زان آشکارا ده نهان بود
متاعی را که ظاهر بود دیدند
ز گنجوران کلیدش باز جستند
زمین از بار گوهر گشت رنجور
همان با قفل هر گنجی کلیدش
چو شمعی روشن از بس رونق و تاب

ز مردم باز جست آن گنج را در
نشان دادند و چون آگاه شد شاه
چو خاریدند خاک از سنگ خارا
درو در بسته صندوقی ز مرمر
به فرمان شه آن در بر گشادند
طلسمی یافتند از سیم ساده
بر آن لوح زر از سیم سرشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند
چو آن ترکیب را کردند خارش
که شاهی کاردشیر بابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون
بدین پیکر پدید آید نشانی
سخن گوی و دلیر و خوب کردار
به معجز گوش مالد اختران را
ز ملتها برآرد پادشائی
کسی را پادشاهی خویش باشد
بدو باید که دانا بگروود زود
چو شاهنشده در آن صورت نظر کرد
به عینه گفت کاین شکل جهان تاب

که قفل آن کلیدش نیست در بر
زمین را داد کنند بر نشانگاه
پدید آمد یکی طاق آشکارا
بر آن صندوق سنگین قفلی از زر
درون قفل را بیرون نهادند
برو یکپاره لوح از زر نهاده
زر اندر سیم ترکیبی نوشته
شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
گزارنده چنین کردش گزارش
بجستی پیشوای چابکان بود
در احکام فلک نیکو نظر داشت
که در چندین قران از دور گردون
در اقلیم عرب صاحب قرانی
امین و راست عهد و راست گفتار
بدین خاتم بود پیغمبران را
به شرع او رسد ملت خدائی
که حکم شرع او در پیش باشد
که جنگ او زیان شد صلح او سود
سیاست در دل و جانش اثر کرد
سواری بود کان شب دید در خواب

که بیرون ریخت مغز از استخوانش
که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
که دل را دیده بخشد دیده را نور
کزو در کعبه عنبر بوی شد خاک
زیانش قفل عالم را کلید است
از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ
پریشان پیکرش زان پیکر نغز
طراز تاج و تخت کیقبادی
سخن دانی که بیهوده نگفتند
رصد بستند و کردند این نمودار
کزو پیشینه کردند این ولایت
دهد بر دین او حجت گواهی
برو جای سرافرازی نباشد
نماند خار و خاشاکش درین راه
به اقبال ابد پیوسته گردد
همان در نسل او شاهی بماند
بدین حجت اثر پیداست گوئی
نیاکان مرا ملت پدید است
ز شاهان گذشته شرم دارم
نو آیین آنکه بخت او را نوازد

چنان در کالب جوشید جانش
بپرسید از بریدان جهانگرد
همه گفتند کاین تمثال منظور
نماند جز بدان پیغمبر پاک
محمد کایزد از خلّش گزید است
برون شد شاه از آن گنجینه دلنتگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز
به شه گفت ای به دانائی و رادی
در این پیکر که پیش از ما نهفتند
به چندین سال پیش از ما بدین کار
چنین پیغمبری صاحب ولایت
به خاصه حجتی دارد الهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه
ز باد افراه ایزد رسته گردد
برو نام نکو خواهی بماند
به شیرین گفت خسرو راست گوئی
ولی ز آنجا که یزدان آفرید است
ره و رسم نیاکان چون گذارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد

ز مشرق تا به مغرب نام او بود	در آن دوران که دولت رام او بود
نبوت در جهان می‌کرد ظاهر	رسول ما به حجت‌های قاهر
گهی مه کرد با مه خرقه‌بازی	گهی می‌کرد مه را خرقه‌سازی
گهی سنگش حکایت باز می‌گفت	گهی با سنگ خارا راز می‌گفت
بروت خاک را چون باد می‌کند	شکوهش کوه را بنیاد می‌کند
نسیمش گنج بخشی نیز می‌کرد	عطایش گنج را ناچیز می‌کرد
بهر کشور صلا‌ی عام می‌داد	خلایق را ز دعوت جام می‌داد
بنام هر کسی حرزی نوشتن	بفرمود از عطا عطری سرشتن
عجم را بر کشید از نقطه خالی	حیش را تازه کرد از خط جمالی
به مهر نام خسرونامه‌ای ساخت	چو از نقش نجاشی باز پرداخت

نامه نبشتن پیغمبر به خسرو

وجودش تا ابد فیاض جود است	خداوندی که خلاق الوجود است
حکیمی کاخرش مقطع ندارد	قدیمی کاولش مطلع ندارد
خرد گر دم زند حالی بسوزد	تصرف با صفاتش لب بدوزد
به دوزخ در کشد حکمش روانست	اگر هر زاهدی کاندز جهانست
فرستد در بهشت از کیستش باک	و گر هر عاصی کو هست غمناک
ده و گیر از خداوندان عجب نیست	خداوندیش را علت سبب نیست
به موری بر دهد پیغمبری را	به یک پشه کشد پیل افسری را
دهد پروانه‌ای را قلب داری	ز سیمرغی برد قلاب کاری
شناسائی بس آن کو راشناسی	سپاس او را کن ار صاحب سپاسی
ز هر چ آن نیست او مذهب بگردان	ز هر یادی که بی او لب بگردان
بهر معنی که خواهی پادشاه اوست	بهر دعوی که بنمائی اله اوست
تو فرمانرانی و فرمان خدا راست	ز قدرت در گذر قدرت قضا راست
خدائی را خدا آمد سزاوار	خدائی ناید از مشتی پرستار
و گر کیخسروی صد جام داری	تو ای عاجز که خسرو نام داری
ز دست مرگ جان چون برد خواهی	چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی؟
چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس	که می‌داند که مشتی خاک محبوس
بسا دعوی که رفتی در خدائی	اگر بی مرگ بودی پادشائی
خدا بین شو که خود دیدن هنر نیست	میین در خود که خود بین را بصر نیست
حساب آفرینش هست بسیار	ز خود بگذر که در قانون مقدار
وز او این ربع مسکون آبخوردی	زمین از آفرینش هست گردی

وزان بهره مداین هست شهری
توئی زان آدمی یک شخص در خواب
حد و مقدار خود از آفرینش
چه دارد آفرینش جز تباهی
خداوندی طلب کردن محال است
نه بر جای و نه حاجتمند جانیست
مرا بر آدمی پیغمبری داد
بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو پروانه رها کن آتشین داغ
کسی کاتش کند نمرود باشد
مسلمان شو مسلم گرد از آتش
به عنوان محمد ختم کردش
فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
بجوشید از سیاست خون خسرو
چو افیون خورده مخمور در ماند
ز گرمی هر رگش آتش فشانی
تو گفתי سگ گزیده آب را دید
نوشته کز محمد سوی پرویز
که گستاخی که یارد با چو من شاه
نویسد نام خود بالای نامم

عراق از ربع مسکون است بهری
در آن شهر آدمی باشد بهر باب
قیاسی باز گیر از راه بینش
بین تا پیش تعظیم الهی
به ترکیبی کز این سان پایمال است
گواهی ده که عالم را خدائست
خدائی کادمی را سروری داد
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن
چو طاووسان تماشا کن درین باغ
مجوسی را مجس پردود باشد
در آتش مانده‌ای وین هست ناخوش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش
به دست قاصدی جلد و سبک خیز
چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو
به هر حرفی کز آن منشور بر خواند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید
خطی دید از سواد هیبت‌انگیز
غرور پادشاهی بردش از راه
کرا زهره که با این احترامم

رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد
درید آن نامه گردن شکن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی
از آن آتش که آن دود تهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز
عجم را زان دعا کسری بر افتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی
سریرش را سپهر از زیر برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز
تبه شد لشگرش در حرب ذیقار
در آمد مردی از در چوب در دست
بدو گفتا من آن پولاد دستم
در آن دولت ز معجزهای مختار
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند
اگر چه شمع دین دودی ندارد
هدایت چون بدینسان راند آیت
ز هی پیغمبری کز بیم و امید
ز هی گردن کشی کز بیم تاجش

ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
نه نامه بلکه نام خویشتن را
به رجعت پای خود را کرد خاکی
چراغ آگهان را آگهی داد
دعا را داد چون پروانه پرواز
کلاه از تارک کسری در افتاد
بر او آشفته گشت آن پادشائی
پسر در کشتنش شمشیر برداشت
ز ایوانش فرو افتاد طاقی
در آمد سیل و آن پل شد گسسته
نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
عقابش را کیوتر زد به منقار
به خشم آن چون را بگرفت و بشکست
که دینت را بدین خواری شکستم
بسی عبرت چنین آمد پدیدار
به تایید الهی نگر ویدند
چو چشم اعمی بود سودی ندارد
بدان مانند محروم از عنایت
قلم راند بر افریدون و جمشید
کشد هر گردنی طوق خراجش

ز ماهی تا به ماه او را طفیل است	زهی ترکی که میر هفت خیل است
زمین تا آسمان نورش گرفته است	زهی بدری که او در خاک خفته است
ز خاک او کشد طغرای بینش	زهی سلطان سواری کافرینش
سخن را تا قیامت نوبتی دار	زهی سر خیل سرهنگان اسرار
شبانگه چار بالش زد بر افلاک	سحرگه پنج نوبت کوفت در خاک

معراج پیغمبر

شبی رخ تافته زین دیر فانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور
نگارین پیکری چون صورت باغ
نه ابر از ابر نیسان درفشان تر
چو دریائی ز گوهر کرده زینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه
چو مرغی از مدینه بر پریده
نموده انبیا را قبله خویش
چو کرده پیشوائی انبیا را
برون رفته چو وهم تیزهوشان
ازین گردابه چون باد بهستی
فلک را قلب در عقرب دریده
مجره که کشان پیش بر آتش
کمان را استخوان بر گنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته
ز رفعت تاج داده مشتری را
به دفع نزلیان آسمان گیر
چو یوسف شربت در دلو خورده
ثریا در رکابش مانده مدهوش

به خلوت در سرای ام هانی
براقی برق سیر آورده از نور
سرش بکر از لکام و رانش از داغ
نه باد از باد بستان خوش عنان تر
نگشته وهم کس زورق نشینش
بدیدن تیز بین و در شدن تیز
بد آن ختلی شده پیش شهنشاه
به اقصی الغایت اقصی رسیده
به تفضیل امانت رفته در پیش
گرفته پیش راه کبریا را
ز خرگاه کی بود سبز پوشان
به ساحل گاه قطب آورده کشتی
اسد را دست بر جبهت کشیده
درخت خوشه جوجو ز اشتیاقش
ترازو را سعادت سنج کرده
ز حیض دختران نعش رسته
ربوده ز آفتاب انگشتی را
ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یونس وقفه‌ای در حوت کرده
به سرهنگی حمایل بسته بر دوش

به زیرش نسر طایر پر فشانده
ز رنگ‌آمیزی ریحان آن باغ
چو بیرون رفت از آن میدان خضرا
بدان پزندگی طاوس اخضر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندهش
ز رفر رف طوبی علم زد
جریده بر جریده نقش می‌خواند
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش
فرس بیرون جهان از کل کونین
قدم برقع ز روی خویش برداشت
جهت را جعد بر جبهت شکستند
محمد در مکان بی‌مکانی
کلام سرمدی بی‌نقل بشنید
به هر عضوی تنش رقصی در آورد
و زان دیدن که حیرت حاصلش بود
خطاب آمد که‌ای مقصود درگاه
سرای فضل بود از بخل خالی
گنه کاران امت را دعا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص

وزو چون نسر واقع باز مانده
نهاده چشم خود را مهر مازاغ
رکاب افشانند از صحرا به صحرا
فکند از سر عتش هم بال و هم پر
عنان بر زد ز میکائیل بگذشت
به هودج خانه رفر ف رساندهش
وز آنجا بر سر سدره قدم زد
بیابان در بیابان رخس می‌راند
به استقبالش آمد تارک عرش
علم زد بر سریر قاب قوسین
حجاب کاینات از پیش برداشت
مکان را نیز برقع باز بستند
پدید آمد نشان بی‌نشانی
خداوند جهان را بی‌جهت دید
ز هر موئی دلش چشمی بر آورد
دلش در چشم و چشمش در دلش بود
هر آن حاجت که مقصود است در خواه
برات گنج رحمت خواست حالی
خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد
بیامد باز پس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد
ز ما بر جان چون او نازنینی

هلالی رفت و بدری بود کامد
ز دوزخ نامه آزادی آورد
بیای بیاد هر دم آفرینی

اندرز و ختم کتاب

نظامی هان و هان تا زنده باشی
نه بینی در که دریاپرور آمد
چو دانه گر بیفتی بر سر آبی
مدارا کن که خوی چرخ تند است
هوا مسموم شد با گرد می ساز
طیبیب روزگار افسون فروش است
گهی نیشی زند کاین نوش اعضاست
علاج الرأس او انجیدن گوش
بدین مرهم جراحات بست نتوان
چو طفل انگشت خود میمز در این
مهد

بگیر آیین خرسندی ز انجیر
بر این رقعہ که شطرنج زیانست
دریغ آن شد که در نقش خطرناک
درین خیمه چه گردی بند بر پای
برون کش پای ازین پاچپله تنگ
قدم درنه که چون رفتی رسیدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست
به تلخی و به ترشی شد جوانی
به وقت زندگی رنجور حالیم
به وقت مرگ با صد داغ حرمان

چنان خواهم چنان کافکنده باشی
از افتادن چگونه بر سر آمد
چو خوشه سر مکش کز پا درایی
به همت رو که پای عمر کند است
دوا معدوم شد با درد می ساز
چو زراقان ازان ده رنگ پوش است
گه آرد ترشیی کاین دفع صفر است
دم الاخوین او خون سیاوش
بدین دارو ز علت رست نتوان
ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
که هم طفلسست و هم پستان و هم شیر
کمینه بازیش بین الرخانست
مقابل می شود رخ با رخ خاک
گلو را زین طنابی چند بگشای
که کفش تنگ دارد پای را لنگ
همان پندار کاین ده را ندیدی
و گر برگ گلی صد خار با اوست
به صفر او به سودا زندگانی
که با گرگان وحشی در جوالیم
ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ز ما تا مرگ موئی نیز هم نیست
به حسرت بر سر زانو نشسته
صواب آن شد که بر زانو نشیند
ولایت نیست این زندان و چاهست
جگر درتری بر فاب گیریم
همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پر تا کجا شاید پریدن
زهی مستی ضعیفان ستمکار
هم از ماری قفای آن ستم خورد
که زد بر جان موری مرغکی راه
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
که واجب شد طبیعت را مکافات
که هرچ آن از تو ببند و نماید
نه با جان کسی با جان خود کرد
که هر کو چاه کند افتاد در چاه
زمین و آسمان بی داوری نیست
در او دری و یاقوتی نهانست
ز هر بیخی کند دارو گیائی
کجا دانیم کاین گل یا گیاهست
تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی

ز گرگان تا به کرمان راه کم نیست
سری داریم و آن سرهم شکسته
سری کو هیبت جلاد ببند
ولایت بین که ما را کوچگاهست
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم
چو موئی برف ریزد پر بریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن
ستم کاری کنیم آنگه بهر کار
کسی کو بر پر موری ستم کرد
به چشم خویش دیدم در گذرگاه
هنوز از صید منقارش نپرداخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
سپهر آینه عدلست و شاید
منادی شد جهان را هر که بد کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه
سرای آفرینش سرسری نیست
هران سنگی که دریائی و کانست
چو عیسی هر که درد توتیائی
چو ما را چشم عبرت بین تبا هست
گرفتم خود که عطار وجودی

و گر خود علم جالینوس دانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد
همان به کاین نصیحت یاد گیریم
ز محنت رست هر کو چشم در بست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست
لبادت را چنان بر گاو بندد
چه پنداری کز اینسان هفتخوانی
بدین قاروره تا چند آبریزی
نخواهد ماند آخر جاودانه
چو وقت آید که وقت آید به آخر
نه بینی گرد ازین دوران که بینی
ازین جا توشه بر کانجا علف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی
نو آیین پرده‌ای بینی دلاویز
کهن کاران سخن پاکیزه گفتند
سخنهای کهن زالی مطراست
درنگ روزگار و گونه گرد
نگویم زر پیشین نو نیرزد
گذشت از پانصد و هفتاد شش سال
چو دانستم که دارد هر دیاری

چو مرگ آمد به جالینوس مانی
چه افلاطون یونانی چه آن کرد
که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
بدین تدبیر طوطی از قفس رست
به صد سوگند چون یوسف شوی دوست
که چشمی گرید و چشمیت خندد
بود موقوف خونی و استخوانی
بدین غربال تا کی خاک بیزی
در این نه مطبخ این یک چارخانه
نهانها کنند از پرده ظاهر
جز آن قالب که در قلبش نشینی
در اینجا جو که آنجا جز صدف نیست
بسا درها که بینی ارمغانی
نوای او نوازشهای نو خیز
سخن بگذار مروارید سفتند
و گر زال زر است انگار عنقااست
کند رخسار مروارید را زرد
چو دقیانوس گفتی جو نیرزد
نزد بر خط خوبان کس چنین خال
ز مهر من عروسی در کناری

بهر بیته نشانی باز بستم ببیند مغز جاتم را در این پوست و گر یوسف شدم پیراهن اینست اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد چو گفתי خضر خضر آنجاست حاضر حضورش در سخن یابی عیانی که در هر بیت گوید با تو رازی ز هر بیته ندا خیزد که ها او به ریشم بخشم ار برگی کنم ریش حلالی بر نیارم پخته از کام دری بی قفل دارد کان کنجم که از یک جو پدید آرم بسی گنج دهم وقت درودن خرمنی باز که مثنی جو خورد گنجی کند پیش	طلسم خویش را از هم گسستم بدان تا هر که دارد دیدنم دوست اگر من جان محبوبم تن اینست عروسی را که فروش گل نپوشد همه پوشیده‌ای با ماست ظاهر نظامی نیز کاین منظومه خوانی نهان کی باشد از تو جلوه‌سازی پس از صد سال اگر گوئی کجا او چو کرم قز شدم از کرده خویش حرامم باد اگر آبی خورم خام نخسبم شب که گنجی بر نسجم زمین اصلیم در بردن رنج ز دانه گر خورم مثنی به آغاز بران خاکی هزاران آفرین بیش
--	--

* * *

نفس بی‌آه ببند دیده بی‌اشک نه کان کندن ببین جان کندنم را زنم پهلو به پهلو چند ناورد به دست آرم به شب‌ها شب چراغی جوی چندم فرستد عذر خواهان حصاری ده که حرفم را نه ببیند	کسی کو بر نظامی می‌برد رشک بیا گو شب ببین کان کندنم را بهر در کز دهن خواهم برآورد به صد گرمی بسوزانم دماغی فرستم تا ترازو دار شاهان خدایا حرف گیران در کمینند
--	--

همه کس نیک خواهد خود نباشد
بداند کاین سخن طرزی غریبست
غریبان را سگان باشند دشمن
مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
درازش از زبان آمد سوی گوش
خری با چارپا آمد فرادست
چو دارم درع زرین آفتابی
کس از من آفتابی در نیاموخت
به صد دستش علم بالا کشیدم
دری شد چون که در الماس من زد
چو ترکانش جنیبت می کشم پیش
گه این گنجشک را گویم زهی باز
به هر زیفی جز احسنی نگویم
به دیگر گوش دارم حلقه در گوش
چراغی را درین طوفان بادی
دهندش روغنی از هر ایای
ز باد سردش افشانند کافور
پس هر نکته دشنامی شنیدن
گریبانم ز سنگ طعنه‌ها پر
کلوخ اندازیی ناکرده دریاب

سخن بی حرف نیک و بد نباشد
ولی آن کز معانی با نصیبست
اگر شیری غریبان را میفکن
بسا منکر که آمد تیغ در مشت
بسا گویا که با من گشت خاموش
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست
چه باک از طعنه خاکی و آبی
گر از من کوکی شمعی برافروخت
که گر در راه خود یک ذره دیدم
و گر سنگی دهن در کاس من زد
تحمل بین که بینم هندوی خویش
گه آن بی پرده را موزون کنم ساز
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم
به گوشه جام تلخها کنم نوش
نگهدارم به چندین اوستادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی
ور اینجا عنبرین شمعی دهد نور
بشکر زهر می باید چشیدن
من از دامن چو دریا ریخته در
کلوخ انداخته چون خشت در آب

دهان خلق شیرین از زبانم	چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی در خراس افکنده پویان	همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش	غریق آب و می سوزد در آتش
نه گنجی ای دل از ماران چه نالی	که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید پدیدار	بجای حلقه دربانی کند مار
بدین طاوس ماران مهره باشند	که طاوسان و ماران خواجه باشند
نگاری اکدشست این نقش دمساز	پدر هندو و مادر ترک طناز
مسی پوشیده زیر کیمیائی	غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
دری در ژرف دریائی نهاده	چراغی بر چلیپائی نهاده
تو در بردار و دریا را رها کن	چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمونست	عبارت بین که طلق اندود خونست
عروسی بکر بین با تخت و با تاج	سرو بن بسته در توحید و معراج

طلب کردن طغرل شاه حکیم نظامی را

ز چشم افسای این لعبت فراغم
طریق العقل واحد یادم آمد
که در بازو کمانی داشتتم سخت
نشد بر هیچ کاغذ کاژمودم
نماند بی‌بها گوهر فروشی
ز مه بگذر سخن در آفتابست
رساندندش به چرخ از سربلندی
که باور کردنش آمد محالم
بجز مشک از هوا گردی ندیده
سر افسار زر و طوق کیانی
غلام از ده کنیز از پنج می‌رفت
ستورم چون سقط شد بار چون ماند
زمین کشته را ندروده بگذاشت
ز دم بر خویشتن چون شمع تیغی
به تعجیلم درودی داد و بنشست
به سی فرسنگی آمد موکب شاه
کلید خویش را مگذار در بند
همه شحنه همه تعویذ را هست
سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ

چو داد اندیشه جادو دماغم
ز هر عقلی میارک بادم آمد
شکایت گونه‌ای می‌کردم از بخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم
شکایت چون برانگیزد خروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست
خریدندش به چندان دلپسندی
پذیرفتند چندان ملک و مالم
بسی چینی نورد نابریده
همان ختلی خرام خسروانی
به شریفم حدیث از گنج می‌رفت
پذیرشها نگر در کار چون ماند
پذیرنده چگونه رخت برداشت
بدین افسوس می‌خوردم دریغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست
که سی روزه سفر کن کاینک از راه
ترا خواهد که ببند روزکی چند
مثالم داد کاین توفیق شاهست
مثال شاه را بر سر نهادم
فرو خواندم مر آن فرمان به فرهنگ

به عزم خدمت شه جستم از جای
برون راندم سوی صحرا شتابان
ز گوران تک ربودم در دویدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم
همه ره سجده می بردم قلم و ار
به هر منزل کزان ره می بردم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم
نسیم دولت از هر کوه ورودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد
برون آمد ز درگه حاجب خاص
مرا در بزمگاه شاه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید
زمین بوسش فلک را تشنه کرده
شکوه تاجش از فر جهانگیر
طرفداران ز سقسین تا سمرقند
درش بر حمل کشورها گشاده
به دریا ماند موج نیل رنگش
سر تاج قزلشاه از سر تخت

در آوردم به پشت بارگی پای
گرفته رقص در کوه و بیابان
گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز من رقاص تر مرکب بزیرم
به تارک راه می رفتم چو پرگار
دعای دولت شه می شنیدم
بشکر شه دعائی تازه کردم
ز لطف شاه می دادم درودی
زمین در زیر من چون عنبر خام
زمین بوس بساط شاه کردم
که چشمه بر لب دریا گذر کرد
ز دریا داد گوهرها به غواص
عطارد را به برج ماه بردند
به تاج کیقباد و تخت جمشید
مه از سر هنگ پاسبان دشنه خورده
فکنده قیروان را جامه در قیر
به نوبتگاه درگاهش کمر بند
همه در حمل بر حمل ایستاده
که در دل بود هم در هم نهنگش
نهاده تاج دولت بر سر بخت

بهبستی بزمش از بزم بهبستی
کف رادش به هر کس داده بهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری
خروش ارغنون و ناله چنگ
به ریشم زن نواها بر کشیده
نواها مختلف در پردهسازی
غزلهای نظامی را غزالان
گرفته ساقیان می بر کف دست
چو دادندش خبر کامد نظامی
شکوه زهد من بر من نگهداشت
بفرمود از میان می بر گرفتن
به خدمت ساقیان را داشت در بند
اشارت کرد کاین یک روز تا شام
نوی نظم او خوشتر ز رود است
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم
پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت
درون رفتم تنی لرزنده چون بید
سر خود همچنان بر گردن خویش
بدان تا بوسم او را چون زمین پای
گرفتم در کنار از دل نوازی

ز حوضکهای می پر کرده کشتی
گهی شهری و گاهی حمل شهری
قدر خان را در آن در تنگباری
رسانیده به چرخ زهره آهنگ
بریشم پوش پیراهن دریده
نوازش متفوق در جان نوازی
زده بر زخمهای چنگ نالان
شهنشه خورده می بدخواه شه مست
فزودش شادایی بر شادکامی
نه زان پشیمی که زاهد در کله داشت
مدارای مرا پی بر گرفتن
به سجده مطربان را کرد خرسند
نظامی را شویم از رود و از جام
سراسر قولهای او سرود است
که آب زندگی با خضر یابیم
درای ای طاق با هر دانشی جفت
چو ذره کو گراید سوی خورشید
سرافکننده فکنده هر دو در پیش
چو دیدم آسمان برخاست از جای
به موری چون سلیمان کرد بازی

من از تمکین او جوشی گرفتم
چو بر پای ایستادم گفت بنشین
قیام خدمتش را نقش بستم
سخن گرفتم چو دولت وقت می‌دید
از آن بذله که رضوانش پسندد
نصیحتها که شاهان را بشاید
بسی پالوده‌های زعفرانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم
چنان گرفتم که شاه احسنت می‌گفت
سماغم ساقیان را کرده مدهوش
در آمد راوی و بر خواند چون در
حدیثم را چو خسرو گوش می‌کرد
حکایت چون به شیرینی در آمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده
شکر ریزان همی کرد از عنایت
که گوهر بند بنیادی نهادی
گزارشهای بی‌اندازه کردی
نه گل دارد بدین تری هوایی
گشاده خواندن او بیت بر بیت
ز طلق اندودگی کامد حریرش

دو عالم را در آغوشی گرفتم
به سوگندم نشاند این منزلت بین
چو گفت اقبال او بنشین نشستم
سخنهایی که دولت می‌پسندید
زبانی گر به گوش آرد بخندد
وصیتها کز او درها گشاید
به شکر خندشان دادم نهانی
گهی چو گل نشاط خنده دادم
خرد بیدار می‌شد جهل می‌خفت
مغنی را شه دستان فراموش
ثنائی کان بساز از گنج شد پر
ز شیرینی دهن پر نوش می‌کرد
حدیث خسرو و شیرین بر آمد
ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
حدیث خسرو و شیرین حکایت
در آن صنعت سخن را داد دادی
بدان تاریخ ما را تازه کردی
نه بلبل زین نوآئین تر نوائی
رگ مفاوج را چون روغن زیت
هم آتش دایه شد هم ز مهریرش

چه حلوا کرده‌ای در جوش این جیش
در آن پالوده پالوده چون شیر
عروسی را بدان شیرین سواری
چو بر دندان ما کردی حلالش
ترا هم بر من و هم بر برادر
برادر کو شهنشاه جهان بود
بدان نامه که بردی سالها رنج
شنیدم قرع‌های زد بر خلاصت
چه گوئی آن دهن دادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا
همان خاک خراب آباد گردد
دعای تازه‌ای خواندم چو بختش
چو بر خواندم دعای دولت شاه
که من یاقوت این تاج مکلل
دری دیدم به کیوان بر کشیده
برو نقشی نوشتم تا بماند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانه
بلی شاه سعید از خاص خویشم
چو بحر عمر او کشتی روان کرد

که هر کو می‌خورد می‌گوید العیش
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
که بودش برقع شیرین عماری
چه دندان مزد شد با زلف و خالش
معاشی فرض شد چون شیر مادر
جهان را هم ملک هم پهلوان بود
چه دادت دست مزد از گوهر و گنج
دو پاره ده نوشت از ملک خاصیت
مثال ده فرستادند یانه
که گردد کار بازرگان مهیا
به بند افتاده‌ای آزاد گردد
به گوهر بر گرفتم پای تختش
ز بازیهای چرخش کردم آگاه
نه از بهر بها بر بستم اول
به بی‌مثلی جهان مثلش ندیده
دهد بر من در ودی آنکه خواند
دعای خسروان آمد بهانه
فسون شکر و شیرین چه خوانم
پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم
مرا نه جمله عالم را زیان کرد

همان شهزادگان کشور آرای	ولی چون هست شاهی چون تو بر جای
دگر باره شود بازار من تیز	از آن پذیرفتهای رغبت‌انگیز
به اخلاصی که بود از دل بدو راه	پذیرفت آن دعا و حمد را شاه
ده حدونیان را خص من کرد	چو خو با حمد و با اخلاص من کرد
به توقیع قزلشاهی مسجل	به مملوکی خطی دادم مسلسل
ز ما برزاد برزاد نظامی	که شد بخشیده این ده بر تمامی
به طلقی ملک او شد تا قیامت	به ملک طلق دادم بی‌غرامت
منش خصم و خدایش باد داور	کسی کاین راستی را نیست باور
بجز وحشت میاد او را انیسی	اگر طعنی زند بر وی خسیسی
تبارش تیر لعنت را نشانه	به لعنت باد تا باشد زمانه
در گنجینه بگشاد و برار است	چو کار افتاده‌ای را کار شد راست
برونم را به خلعت‌های شاهی	درونم را به تأیید الهی
به طاعت گاه خود دستوریم داد	چو از تشریف خود منشوریم داد
وزو باز آدمم با تخت محمود	شدم نزدیک شه با بخت مسعود
چنان باز آدمم کاحمد ز معراج	چنان رفتم که سوی کعبه حجاج
که دزد کیسه بر باشد نهانی	شنیدم حاسدی زانها که دانی
به لوزینه درون الماس می‌داد	به یوسف صورتی گرگی همی زاد
ز بهر چیست چندینی سیاست	که‌ای گیتی نگشته حق شناست
دهی ویرانه باشد رو نمایش؟	عروسی کاسمان بوسید پایش
که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ	دهی و آنگه چه ده چون کوره تنگ

ندارد دخل و خرجش کیسه‌پرداز
چنین دادم جواب حاسد خویش
چرا می‌باید ای سالوک نقاب
بحمد من نگر حمدونیان چیست
اگر بینی در آن ده کار و کشتی
گر او دارد ز دانه خوشه پر
گر او را ز ابر فیض آب فراتست
گر او را بیشه‌ای با استوار نیست
سپاس من نه از وجه منالست
و گر دارد خرابی سوی او راه
ز خرواری صدف یک دانه در به
نه این ده شاه عالم رای آن داشت
ولی چون ملک خرسندیم را دید
چو من خرسندم و بخشنده خشنود

سوادش نیم کار ملک ابخاز
که نعمت خواره را کفران میدیش
در آن ویرانه افتادن چو مهتاب
که یک حمد اینچنین به کانچنان بیست
مرا در هر سخن بینی بهشتی
من آرم خوشه خوشه دانه در
مرا در فیض لب آب حیاتست
مرا صد بیشه از عود قمار نیست
بدان وجهت کاین وجهی حلالست
خراب آباد کن بس دولت شاه
زالال اندک از طوفان پر به
که ده بخشد چو خدمت جای آن داشت
ولایت در خور خواهنده بخشید
تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

تأسف بر مرگ شمس‌الدین محمد جهان پهلوان

کجا می‌رفتم و رختم کجا ماند
غبار فتنه از گیتی فرو روفت
نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد
که می‌دانست کان طبل رحیل است
که را در دل که شه در کوچگاهست
چو برقش زادن و مردن یکی بود
چو ذوالقرنین از آب زندگانی
که باداش آن جهان پاداش ازین بیش
گذشت از پایه خاکی و آبی
که بر ما بیش از آن درها گشایند
نسب‌داران گوهر باد بر جای
جهان بر وارثانش باد باقی
مباد این تخت گیران را گزندی
سر این تاج‌داران را بقا باد
نظرگاه دعای نیک خواهان
ز نام او پذیرد نور بینش
فریدون‌وار بر علم مبارک
ابوبکر و محمد را کند شاد
به دولت یادگار شهریاران
بمولائیش نه گردون کمر بند

چه می‌گفتم سخن محمل کجا راند
به سلطانی چو شه نوبت فرو کوفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد
خروش طبل وی گفتمی دو میل است
نفیر کوس گفتمی تا دو ماهست
بران اورنگش آرام اندکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی
شهادت یافت از زخم بداندیش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی
گر آن دریا شد این درها بجایند
گر او را سوی گوهر گرم شد پای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی
گر او را خاک داد از تخته‌بندی
گر او بی‌تاج شد تاجش رضاباد
خصوص آن وارث اعمار شاهان
موید نصره‌الدین کافرینش
پناه خسروان اعظم اتابک
ابوبکر محمد کز سر داد
به شاهی تاج بخش تاج‌داران
به دانائیش هفت اختر شکرخند

فلک را بوسه گه سم سمندش	ستاره پایه تخت بلندش
وثیقت نامه کشور خدائی	سریرش باد در کشور گشائی
بر آنچه امید دارد کامران باد	جهان را تا ابد شاه جهان باد
مساعد با سعادت زندگانی	سعادت یار او در کامرانی
ورق کاینجا رساندم در نوردم	سخن را بر سعادت ختم کردم
بیامرز از کرم کامرنگاری	خدایا هر چه رفت از سهوکاری
که گوید باد رحمت بر نظامی	روانش باد جفت شادکامی

پایان.